

نام کتاب : غروب های غریب

نویسنده : مژگان مظفری

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



هلنا چشمهای آسمانی رنگش را به گلدان روی میز دوخته بود. نگاهش به گلدان، اما انگار آن را نمیدید. نگاهی مات و حیران. غرق در دریای افکارش و غافل از قابلمه ی روی اجاق گاز که پیازهای خرد شده ی طلایی رنگ، آن دانه به دانه تبدیل به قهوه ی و بعد سیاه میشدند و کم کم بوی سوختگی پیاز و روغن فضا را به اشباع خود در آورد و هم چنان او محو و مات، به ظاهر نگاهش به گلدان بود. صدای به هم کوبیدن در و شتاب قدمهای خواهرش او را از جا پراند و بر صورت خود کوبید: -وای، خدا مرگم بده، دوباره پیاز داغ سوخت. خواهرش آلاله خودش را به آشپزخانه رساند: -بمیری، معلومه امروز حواست کجاست؟ دوباره هنگ کردی؟ بدون اینکه فکر کند قابلمه داغ است، دستگیره ی قابلمه را از روی اجاق گاز برداشت. برداشتن همانا و فریاد کشیدن همانا. از درد سوختگی چشمانش پر از اشک شد. آلاله با پوزخندی شعله ی اجاق گاز را خاموش کرد: -بی مخ، به جای اینکه قابلمه رو بدون دستگیره برداری، اینطوری خودت رو آتش و لاش کنی، گاز رو خاموش کن. موندم حیرون تو چطور دانشگاه قبول شودی. بابا این دانشگاه هم به خدا کشیکه. حالا چرا ماتت برده، خوب برو از پماد توی داروخونه بمال دستت دیگه. هلنا بدون چون و چرا فرمان خواهرش را اجرا کرد. بسوی داروخونه ی پلاستیکی گوشه ی آشپزخانه رفت و پماد ضد سوختگی را از داخل آن بیرون آورد. در پماد را گشود، از بوی آن که بوی ماهی گندیده میداد دماغش را جمع کرد و به خواهرش چشم دوخت که پیاز سوختهها را روانه ی سطل زباله کرد و به شستن قابلمه مشغول شد. طاقت نیاورد: -بذار خودم میشورم. آلاله فشار آب را کم کرد تا خیس نشود: -با اون دست چلاقت حتما میتونی بشوری. تو نازک نارنجی تا یه هفته دیگه دست به آب نمیزی. پماد بو گندو رو که مالیدی به انگشت های نازنینت، یه دونه پیاز برام بیار. یک دانه پیاز از داخل سبد پیاز برداشت و به دست خواهرش داد که قابلمه را شسته بود. پیاز را گرفت و به فرزی مادرش پوست گرفت و داخل خرد کن ریخت. پیاز خرد شده را توی قابلمه ریخت، روی اجاق گاز گذاشت و گفت: هلنا، تو رو خدا اینبار دیگه نسوزونی. او غرولند کنان دو قاشق روغن توی قابلمه ریخت: -برو، مطمئن باش نهار نیمرو داریم. به صورت در هم هلنا نگاه کرد و لبخندش را فرو خورد: -اصلا بده من غذا رو درست میکنم، تو برو جارو برقی بکش. قاشق را به دست او داد: اینطوری بهتره. تا تو غذا رو بذاری منم جارو میکشم. تو دست به آشپزیت حرف نداره. بعدش میریم سر وقت حیات. (به انگنگشتهایش فوت کرد) من نمیدونم این مامان خانم چرا هر لحظه این داداش تحفه آتش رو دعوت میکنه... آلاله نگذاشت ادامه بدهد: -اوهوی، در مورد دایی جون اینطور حرف نزن که کلاهمون میره توهم. ما کم به اونا زحمت دادیم؟ لب ورچید: -والا تا اونجایی که من یادمه زحمت اونا بیشتره. قاشق چوبی را با احتیاط در قابلمه چرخاند و به هلنا نگاه کرد: -تو دلت از جای دیگه پره. چون از اون حمید ننه مرده بدت میاد دل خوشی هم از اونا نداری. حالا انگار مامان تو رو دو دستی تقدیم اونا کرده. به جای غر زدن برو به کارت برس. حالاس که سر و کله ی مامان پیدا بشه، اون وقت ببینه کارا مونده کلی غر میزنه هلنا با دستی که هنوز سوزش داشت از آشپزخانه خارج شد این بار دیگر با احتیاط کار میکرد. جارو برقی را به برق زد و مشغول نظافت شد. به علت بزرگی خانه جارو کشیدن طول کشید. آخرین اتاق را که جارو کشید کمرش از خستگی راست نمیشد. موهای بلندش او را کلافه کرده بود. با گیر سر همه را پشت سر، به قول خودش (گوجه ی) و به قول آلاله که همیشه میگفت، شبیه (طالبی س) تا گوجه، جمع کرد و جارو برقی را توی کمد دیواری جایگاه همیشگی جا داد و نگاه سطحی به همه جا انداخت. پردههای آبی روشن و سرمه ی با رگهای طلایی و مبلهای مدل فرانسوی با روکش سرمه ی و رنگ چوبی طلایی و رومیزیهای آبی

روشن با گلدوزیه‌های سرمه و طلایی که هر کدام گلدان کیریستال گران قیمت روی آن بود، برق میزد. نگاهش را به بوفه ی باریک گوشه ی سالن دوخت، کریستالهای مارک (بوهم) و مارک (لالیک) فرانسه و سرویس قاشق و چنگال نقره ی اصل انگلیس جلوه ی باشکوهی به سالن پذیرایی داده بود. اینبار نگاهش را به سالن نشیمن دوخت، عاشق رنگ آمیزی این قسمت خانه بود. برعکس سبک پذیرایی که کاملاً کلاسیک بود، مدرن و اسپرت تزئین شده بود و با پرده‌های صورتی سرخابی رنگ و شیری مدل فانتزی با مبلهای چرمی بسیار راحت و شیک آمریکائی که تقریباً هم رنگ پرده‌ها بود، تلفیقی از رنگ سرخابی و طلایی با کوسنهای همرنگ، البته رنگها همه ملایم بطوری که با مبله هماهنگی خاصی داشتند. هلنا نگاهش را به قالیچه ی دستباف وسط مبلهای دوخت که مطمئن شود تمیز جارو شده یا نه. به برادرش کامشاد فکر کرد که مدام در حین تماشا کردن تلویزیون تخمه شکستن عادتش بود. با صدای آلاله روی برگرداند: - من کارم تموم شد. فقط مونده برنج، اون کار مامانه. حالاس که با یه خروار خرید سر برسه. - پس بریم تو حیات، اونجا رو هم تمیز کنیم. والا کارگر هم اینقدر کار نمیکنه که ما کار میکنیم. - چقدر تو غر میزنی دختر، به قول مامان یه جورایی به درد آینده ات میخوره. این کارها رو یاد بگیر دیگه فردا تو زندگی به مشکل بر نمیخوری. دستش را توی هوا تکان داد: - برو بابا تو هم، انگاری قرار برم نظافت چی بشم. در ضمن شوهر میکنم با یکی که بیست و چهار ساعته برام کلفت بگیره. از کارهای خونه واجب تر کارهای دیگه هم وجود داره که بتونم انجام بدم. با نق زدنهای هلنا وارد حیات شدند. هلنا نگاهش را به خانه ی همسایه ی رو به رو دوخت که پنجره‌های راه پله و اتاق خوابشان مشرف به حیات آنها، گفت: کاش روسری سرمون کنیم. - این موقع روز کی بیرونه؟ ساعت ده صبح جمعه، آخه پرنده هم پر میزنه؟ چنگی به موهای شلخته ی جلو پیشانی‌ش انداخت و آنها را رو به بالا داد: پرنده نه، ولی پسر این همسایه رو به رویی که قاب دل تو رو دزدیده همیشه توی این راه پله و پشت پنجره پر پر میزنه. رنگ چهره ی آلاله ارغوانی شد. نگاهی به پنجره ی بسته ی آنها انداخت: کوش بیچاره؟ اون که بیرون نیست. ابروهایش را بالا داد و به تقلید از آلاله گفت: آخی بمیرم براش، مطمئنم الان یه سوراخی وایساده داره ما رو دید میزنه، البته فقط تو رو. من نمیدونم این پسر یه چلغوز میخواد با این نگاه هاش چی رو ثابت کنه؟ آلاله اخمهایش تو هم رفت: هلنا خواهش میکنم در مورده آشور اینطور حرف نزن.

هلنا جاروی دست بلند را در دست گرفت و گفت: برو تو هم با این اسم خنده دار و مسخره اش. آب را پشت دست خواهرش گرفت و دلخور گفت: خیلی هم اسم قشنگیه. بی سواد، آشور نام پسر دوم سام بن نوح بوده و مورده پرستش مردم کشور آشور. - اونام یه خلی بودن مثل تو. به جای توضیح دادن درباره ی اون چلغوز به چسب به کار که جلوی این آفتاب دم کشیدم. کار شستن حیاط که به پایان رسید، گرمای تیر ماه آن دو را به هوس انداخت کمی آب بازی کنند، به دنبال هم میدویدند و بر سر و روی هم آب ریختند و هر دو از خنده ریه رفتند. دست از آب بازی که کشیدند هر دو سر تا پا خیس شدند. هلنا که نفس نفس میزد با شتاب به داخل خانه پرید و آلاله هم دنبال او، اما لحظه ی که میخواست در را ببندد به عقب برگشت و نگاهی به پنجره ی خانه ی آشور انداخت. با دیدن او که با لبخند نگاهش میکرد، قلبش دوباره بی قرار شد. به سلام او که با حرکت سر بود مثل خودش با سر پاسخ داد و دستی برایش تکان داد و در را بست. تا وارد اتاق خواب شد، هلنا با تمسخر گفت: عاشق بی قرار تو دیدی؟ متعجب گفت: تو از کجا فهمیدی؟ بلوز خیسش را که در آورده بود بسوی او پرت کرد: از رنگ و روت بیچاره، گفتم و بازم تکرار میکنم، این کار آخر و عاقبت نداره. این یارو یه مدت که بگذره هوای تو از سرش میپره میره سراغ یه خر دیگه مثل تو. آلاله به دفاع از خودش برخاست: - هیچم اینطور نیست، آشور پسر خوییه. مثل پسرای جینگیل وینگیل

این زمونه نیست. مطمئنم عشقش نسبت به من پاکه، توی این مدت به جز یه سلام، شده قدمی پیش بذاره. هر پسر دیگه ی بود همون روز اول و دوم شمارشو داده بود. هلنا به صورت بر افروخته ی او با تمسخر نگاه کرد: -امیدوارم به قول تو، این زمونه درس بدی به تو نده. به هر حال به عنوان خواهر بزرگتر مجبورم یه چیزایی رو به تو تذکر بدم. با اخم هلنا را نگاه کرد: حالا خوبه همش دو سال از من بزرگتری. در ضمن اینم به من ثابت شده که از لحاظ عقلی من از تو.... جملهاش را نیمه کاره رها کرد و رفت سراغ ایفون که در را باز کند. هلنا پشت سرش دوید و گفت: خودم باز میکنم عقل کل. تو برو لباست رو عوض کن. اگه مامان تو رو با این ریخت و قیافه بیینه حسابی حالتو جا میاره. حمیرا مادر این دخترهای پر شور و زیبا روی به کمک کامشاد بستههای خرید را از صندوق عقب اتومبیل پائین میآورد و پاکت به پاکت، دست دخترها میداد. ده دقیقه طول نکشید که پاکتها و بستههای خرید روی میز آشپزخانه جا خوش کردند و حمیرا مشغول جا دادن آن ها. کامشاد از سماوری که مدام چای آن به راه بود برای خود یک لیوان به قول خودش چای لبسوز و لب دوز ریخت و گفت: -مامان این دایی کامنوش زن ذلیل امروزم نمیخواه برگرده؟ (کامنوش برادر کوچک حمیرا بود، یک سالی میشد که به تهران انتقالش داده بودند. اوایل در مهمانسرای اداره بود اما بعد به اصرار فراوان آقای امیریان و حمیرا قبول کرد تا موقع ازدواج مهمان آنها باشد.) حمیرا میوهها را داخل سینی ظرفشویی ریخت و شیر آب را ول داد روی میوه ها: -چی کارش داری؟ کامشاد به دست مادرش چشم داشت که سعی میکرد دستکشهای نارنجی رنگ را که اندازه ی دست دخترها بود به زور دستش کند و موفق هم شد. به او گفت: -یعنی چی، چی کارش داری؟ همش چسبیده به بیتا، یه کم هم ما رو تحویل بگیره. حمیرا سبد را از داخل کابینت زیر ظرفشویی بیرون آورد: -باز بی کار شودی گیر دادی به اینو اون؟ اون دو تا تا نامزدن خوشن. فردا که برن سر زندگیشون اینقدر صغری، کبرا سرشون میریزه که دیگه حوصله ی همو ندارن. فقط تو این ایام میتونن با هم خوب باشن. منو بابات رو ببین، ماه به ماه همو نمیبینیم. هلنا که شیرینیها را توی ظرف میچید گفت: -قصه ی بابا جداست، شغلش ایجاب میکنه دور از ما باشه، هر چند وقتی میاد تلافی این زمانی که نیست رو در میاره. حمیرا که تند تند میوهها رو میشست گفت: -به جای این حرف ها. بجنین روی این میزو جمع کنین، الانه که داداش اینا بیان، (نگاهش را به سر تاپای هلنا دوخت) این چه پوشیدی دختر؟ او سر تا پای خود را نگاه کرد. مثل همیشه شلوار لی پوشیدن جز لاینفک وجودش بود، لی به پا داشت با یک تیشرت قرمز معمولی که از بس گشاد بود توی تنش زار میزد گفت: -مگه لباسم چشه؟ خیلی هم خوب و راحت. حمیرا سبد میوه را کنار گذاشت. دسته ی از کاهوی روی میز برداشت: -همیشه مثل پسر لباس میپوشی. دست از چیدن شیرینی برداشت: -من با این لباسها راحتم. تازه دایی بینا که غریبه نیستن. برگهای کاهو را که از هم جدا میکرد، داخل آب ضد عفونی انداخت: -هلنا خانم صد دفعه گفتم دوس دارم وقتی مهمون میاد توی این خونه لباس خوب بپوشی. حالا هر کی میخواد باشه، چه دایی چه غریبه. آلاله وارد آشپزخانه شد. حمیرا سر تا پای او را با حظ نگاه کرد. شلوار طوسی ترک با کمر بند ورنی پهن مشکی و بلوز تنگ چسبانی به همان رنگ و صندل های ورنی مشکی با آرایش کم رنگ دخترانه. موهای گرد کوتاه طلایی را به وسیله ی یک تل سر پهن مشکی که روی آن نگین داشت زینت داده بود و مثل همیشه خواستنی به چشم میآمد و چشمهای درشت سبز رنگش از شور و نشاط جوانی میدرخشید. حمیرا با رضایت گفت: - آلاله رو ببین یاد بگیر. کامشاد یکی از خیارها را برداشت و با صدا گاز زد و جوید و با همان دهان پر گفت: - مامان، ولش کن. این هلنا آدم بشو نیست. جون به جونش کنی شلخته اس. هلنا دستمال سفره را که دم دستش بود مچاله کرد و پرت کرد طرف او: - تو یکی حرف نزن که از همه شلخته تری. سه ساعت با آلاله تو اتاق رو جمع کردیم. ته خیار را کوبید توی سرش: - من به

هم نریختم. همش کار دایی کامنوش. آلاله مهلت پاسخ به هلنا نداد: - گردن دایی طفلک ننداز، تخت خواب اون مثل همیشه مرتب بود. حمیرا کاهوهای شسته شده را روی میز گذشت: - بس کنید دیگه، جای کمک کردن به من افتادین به جون هم! هلنا شانه بالا انداخت: - تقصیر کامشاده. حمیرا چاقو را به سوی او تکان داد: - بس کنید هلنا! به جای تبرئه کردن خودت برو لباساتو عوض کن. اولتیا توم حمیرا کار خودش را کرد و هر کدام مشغول کاری شدند. هلنا هم به سوی اتاقش رفت. با عصبانیت کمد لباسش را باز کرد. اصلاً حوصله ی پوشیدن به قول مامانش لباس مجلسی را نداشت. با خود زمزمه کرد: "آخه آدم جلو داییش هم باید لباس تشریفاتی بپوشه! امان از این فکرای مامان خانم!" هنوز لباسی انتخاب نکرده بود که آلاله وارد اتاق شد: - ای بابا، تو که هنوز این وسط درگیری! در کمد را به هم کوبید و جواب داد: - موندم چی بپوشم که باهش راحت باشم. از عصبانیت او خنده اش گرفت: - حالا همیشه یه دو سه ساعتی ناراحت باشی. سرش را بالا داد: - نه! - نه! بیا این طرف من برات انتخاب میکنم. تسلیم لبه تخت خوابش نشست. ف دست سوخته اش نگاه کرد که تاول زده بود. نگاه بر گرفت و به دستهای آلاله خیره شد که انگار دنبالش گذشته بودند، با شتاب لباس ها را کنار می زد و در آخر بلوز و شلواری که مدتش مثل مال خودش بود و فقط رنگ آن فرق می کرد از کمد بیرون آورد و با ذوق گفت: - درست رنگ چشات! حمید بیچاره کف میکنه. با حرص از روی تخت بلند شد و گفت: - حمید غلط کرده. چه قدر بدم میاد از این ازدواج های فامیلی و علاقه ی فامیلی، واقعاً که مسخره س! - الکی جنگولک بازی در نیار. انگار به زور دادنت به اون بیچاره. با اصرار آلاله باز شلواری جذب و خوش دوخت ترک را پوشید و موهای صاف و بلندش را شانه کشید و روی شانه رها کرد. موهای مشکی براق با چشم های آبی تر از آسمان و بینی کوتاه و نسبتاً گوشتالود و دهانی کوچک و لبانی صاف و خوش ترکیب می توانست هر مردی را به زانو دریاورد. به اصرار آلاله سایه ی کم رنگی از آبی پشت پلک خود زد و راضی از چهره ی خود به اتفاق خواهرش از اتاق خارج شد. قبل از مهمان ها کامنوش به همراه نامزدش بیتا که دختر تپل و بانمکی بود از راه رسیدند بیتا تنها فرزند خانواده اش بود که با اصرار پدر و مادرش تن به این وصلت داده بود، اما حالا عاشقانه به کامنوش عشق می ورزید و همه ی حرکات او برایش شیرین و جالب بود. کامنوش هم سی و یک سال سن داشت و در رشته ی مهندسی کامپیوتر تحصیل کرده و کارش را در یکی از سازمان های معتبر وابسته به وزارت کشور شروع کرده بود. با آمدن برادر بزرگ حمیرا مهمانی رسمیت یافت. کاوه بر عکس ظاهر جدی و خشکی که داشت، بسیار رئوف و مهربان بود و از همه مهمتر عاشق یگانه خواهرش و بچه های او بود. دوست داشت هلنا عروسش باشد و حس می کرد پسرش هم نسبت به این قضیه بی میل نیست. اما هلنا هیچ گونه کششی نسبت به حمید نداشت و هر بار که کاوه او را عروسم خطاب می کرد عذاب می کشید. آلاله همراه دخترداییش هانیه مشغول چیدن میز ناهار خوری بودند. بیتا و هلنا هم غذاها را توی ظرف می کشیدند. حمیرا هم مثل همیشه گوشه ای کنار برادرش نشسته بود و با علاقه به کارهای آن ها نگاه می کرد، دوست داشت دخترهایش کار کن و خانه دار بار بیایند. حمید و کامشاد و کامنوش هم به کمک آن ها آمده بودند. کامشاد مدام ناخونک می زد و حرص هلنا را در می آورد و حمید غش غش می خندید و این هلنا را بیشتر عصبی می کرد و اگر ترس از مادرش نبود هر دو را از آشپزخانه بیرون می کرد. غروب، از هوای گرما که شکسته شد، عصرانه ای سبک برداشتند و به یکی از پارک های اطراف رفتند. پارک (قیطریه) مانند همیشه غلغله بود و پیر و جوان در هم می لولیدند. صدای موسیقی زنده ای که در فرهنگسرای پارک اجرا می کردند کل پارک شنیده می شد و در قسمت شهر بازی صدای فریاد شادی بچه ها در صدای موسیقی گم شده بود و در گله به گله ی پارک مردم زیرانداز پهن کرده و پیر و جوان با بازی تنیس و فوتبال

و والیبال و دوچرخه بازی و پیاده روی در هم می لولیدند. قسمت بازراچه نیز در قرق خانم ها بود، یکی تاپ به دست و دیگری گلدان به دست و آن یکی بت شوق آبآزور کار تایلد را به دست گرفته بود و سر قیمتش با فروشنده چانه می زد. خانواده ی حمیرا نیز از این قاعده مستثنی نبودند. پسرها زیرانداز پهن کردند و حمیرا به کمک زن برادرش دست به کار شدند تا چای را آماده کنند. دخترها هم به بازی تنیس پرداختند. بیتا نیم ساعتی بازی کرد و گفت: - من که دیگه بازی نمی کنم. کتفم درد گرفت. فکر کنم تا دو هفته دیگه از ورزش بیمه شدم. هلنا از این که حریفش از بازی خارج شده همراه افسوس گفت: - آخ از دست تنبلی تو بیتا! از بس بی تحرکی تا به کم ورجه ورجه می کنی نفس کم میاری. باید به این خان دایی جون بگم هر روز صبح تو رو ببره کوهنوردی، بعد از ظهرام پیاده روی تا به کم انرژی به تو تزریق بشه. بیتا خندان با دو انگشتی لپ های خودش را کشید: - اگه منظورت اینه، خودمو لاغر کنم؛ باید عرض کنم دایی جونت با این به مورد کاملاً مخالفه. هلنا کنارش روی زیر انداز نشست: - من که نگفتم وزن کم کن. گفتم تحرک داشته باش. بیتا با چشم، بازی هانیه و آلاله را دنبال کرد: - تحرک منو ولش، بگو از دانشگاه چه خبر؟ - فعلاً بی خبرم. - ترم تابستونی نگرفتی؟ حمیرا سینی چای را جلو دستشان گذاشت و به جای او پاسخ داد: - نه، از بس که تنبله. توی این مدت کارش شده خوردن و خوابیدن. هر چی بهش می گم برو به کلاس هنری به خرجش نمی ره. هانیه و آلاله نفس زنان به جامعه آنها پیوستند. هلنا کنار خود برایشان جا باز کرد و در جواب مادرش گفت: - مامان جون! تابستون رو فقط باید خورد و خوابید، غیر از این دیگه تابستون مزه نمی ده. بیتا خندید و گفت: - منم اون موقع ها مثل تو فکر میکردم ولی حالا پشیمونم. فرصتهای زیادی رو از دست دادم که می تونست موقعیتهای خوبی رو برام فراهم کنه. هلنا بی حوصله گفت: - بیتا! جان خودت، تو یکی دیگه کوتاه بیا که حال گوش کردن به موعظه رو ندارم. با اضافه شدن آقایان جو حاکم عوض شد. حمید کنار هلنا نشست و سعی می کرد سر حرف را با او باز کند اما او بی اعتنا با هانیه گرم صحبت شد. هانیه به درخواست مادرش بلند شد که سبد میوه را برگرداند. حمید با رفتن او آرام گفت: - گردنت کج نشد؟ این قدر از من بدت میاد که هی صورتت رو اون طرفی می گیری که نکنه نکات بیفته به من. نگاه بی تفاوتی به او انداخت و به همان آرامی جواب داد: - اشتباه می کنی دایی زاده ی گرامی. پوزخندی شد، سرش را نزدیک آورد: - این قدر از من بیزاری که حتی حاضر نیستی اسم منو به زبون بیاری. نگاهش را از نگاه او فرار داد و رو به آلاله کرد: - میای بریم دور بزیم؟ هانیه سبد میوه را وسط گذاشت و گفت: - بریم. کامشاد معترض گفت: - هوا دیگه تاریک شده ، الان موقع دور زدن نیست: بنشینین سر جاتون، این موقع پارک پر از لات و لوته. هلنا شانههایش را بالا داد: - خب، به ما چه؟ حمیرا گفت: - غیرت بازیت گل کرده خب باهاشون برو. اینام دوست دارن توی پارک قدم بزنی. نیومدن که بشینن. کامشاد روی متکا بادی لم داد و گفت: - من که اصلاً حوصله ندارم. حمید جور من رو می کشه. کاوه که با کامنوش سرگرم بازی شطرنج بود گفت: - حمید! پاشو با دخترا برو. حمید از خدا خواسته مثل فنر از جا پرید و گفت: - بریم. هلنا با غیظ گام برمی داشت، اصلاً دوست نداشت حمید همراه آنها باشد. از نظر که ناپدید شدند حمید خطاب به خواهرش و آلاله گفت: - میشه خواهش کنم شما با فاصله از ما راه بیاید، من میخوام با هلنا چند کلمه حرف بزیم. آنها فوراً گوش کردند و فاصله گرفتند اما او عصبی گفت: - اما من هیچ حرفی با تو ندارم. حمید با حرص گفت: - من دارم کل شق! هلنا متعجب از طرز حرف زدن او ایستاد و نگاهش کرد. حمید همیشه با او مؤدب صحبت می کرد، گفت: - کله شق یعنی چی؟! حمید به راهش ادامه داد و او دنبال سرش، وقتی مطمئن شد که او دارد می آید، گفت: - معنی کله شق رو بذار برای بعداً. مثلاً دانشجو هستی، هنوز معنی کله شق رو نمی دونی؟ ببین هلنا، نمی دونم چه جوری شروع کنم، قصد

من صحبت کردن با تو اینه که یه سری مسائل رو برات روشن کنم. می دونم دل خوشی از من نداری، اما چراش رو هنوز نتونستم بفهمم. و من بر عکس، تو رو خیلی دوست دارم. هلنا عصبی با صورتی گر گرفته می خواست حرف بزند که او با دست مانع شد: - صبر کن دیونه! سریع برام موضع بگیر. منظور من از دوست داشتن اینه که با هانیه هیچ فرقی برام نداری. هلنا مات و مبهوت به دهانش خیره شد و او دوباره ادامه داد: - می دونم تا حالا در مورد من طوردیگه ای فکر می کردی اونم همش تقصیر مامان و باباس که هی به تو می گن عروسم... این کلمه من رو هم به هم می ریزه چون من جز خواهری نمی تونم به چشم دیگه ای به تو نگاه کنم. ما با هم بزرگ شدیم و ... بگذریم. امیدوارم به قول خودت از این به بعد به این دایی زاده ی بخت برگشته این طور بی محلی نکنی. به خدا وقتی احم می کنی دلم می گیره. هلنا خندید. حمید نفس راحتی کشید: - خدا رو شکر انگار کینه ی خانم نسبت به ما تموم شد. پس دلیلش فقط همین بود؟ هلنا روسریش را روی سر مرتب کرد و به موهای جلو سرش دست زد که به هم نریخته باشد: - آره، چون منم جز برادر نمی تونستم به چشم دیگه ای نگات کنم. - خب آجی خانم، اگه دیگه کینه ها بر طرف شده بریم پیش هانیه و آلاله که مطمئنم تو ذهنشون تا حالا تاریخ عروسی رو حدس زدن. او خندید و با آرامش و خیالی آسوده گان به سوی آن ها برداشت: - حمید! حمید متعجب و با لحنی خندان به سوی او رو برگرداند: - چه عجب! بعد از دو سال بالاخره اسم ما رو صدا زدی؟! امر بفرما. - کسی توی زندگیت هس؟ - چه قدر زود دختر خاله شدی! هلنا با احم صورتش را برگرداند و با شتاب قدم برداشت. حمید به دنبالش دوید: - وایسا دیونه! باز که بهت بر خورد. بیچاره به همسر آینده ات. با این که تا حالا پیش کسی لو ندادم ولی به تو می گم. چون می دونم رازداریت مثل اخمات با دوامه... آره، حدس تو درسته، من به یه نفر دل دادم که شده همه کسم و مجبورم به خاطر اون یه نفر جلو یه لشکر آدم وایسم که همه مخالف من هستن. او پا سست کرد: - چرا؟ مگه اون کیه؟! حمید نگاهش را از او دزدید که او غم توی چشم هایش را نبیند: - از دید مامان و بابام اون با همه فرق می کنه. یعنی ما با فرق می کنه. او حسابی کنجکاویش تحریک شده بود: - به من اطمینان کن. قول می دم این راز تا وقتی خودت نخواهی بین من و تو و خدای ما می مونه. قسم... - قسم نخور. باور می کنم. کسی که من دوستش دارم اسمش ترانه س. ترانه یه بیوه ی تک و تنهاس که از تموم این دنیا فقط یه مادر داشت که اونم از شانس من بیچاره پارسال فوت کرد. ترانه هم مثل خودم مهندس، تقریباً چهار سالی می شه که ما هم دیگه رو دوست داریم. هضم گفته های حمید برای او سخت بود. به سختی آب دهانش را قورت داد: - گفتی بیوه اس؟ حمید لبخندی بر لب آورد: - آره، وقتی من باهاش آشنا شدن یک سالی می شد که شوهر بی معرفت نامردش اون رو قال گذاشته بود رفته بود به اون ور دنیا. بعدشم خیلی راحت برای ترانه پیغام فرستاد که غیابی از اون طلاق بگیره. نمی دونم کار خدا بود یا قسمت من که توی اون شرایط روحی بغرنج با هم آشنا شدیم. از همون روز اول من بهش دل بستم سعی کردم حمایتش کنم. خدا رو شکر از لحاظ مادی هیچ مشکلی نداره که بگم از اون لحاظ متکی به منه. فقط از لحاظ معنوی عاطفی خیلی به هم نیاز داریم. هر دومون از این وضع خسته شدیم. متاسفانه من هنوز نتونستم در این مورد کاری بکنم چون می دونم خانواده شدیداً مخالف این قضیه هستند. - چرا؟ - از تو تعجب می کنم! تو دیگه چرا می پرسی؟ مگه تو بابای مستبد و دیکتاتور من رو نمی شناسی و مگه نمی دونی توی ذهنش چی می گذره؟ اون فقط تو رو به عنوان عروس خودش قبول داره و بس. - بهتره هر چه زودتر حقیقت رو بهش بگی. منم حاضرم هر جوری که تو بگی حمایت کنم. حمید لبخند تلخی به لب راند: - ممنونم عمه زاده! روی کمک تو که خیلی حساب می کنم. هانیه به آن ها نزدیک شد و گفت: - بابا مریدم، از بس این پارک رو دور زدیم. شما نمی خواین کوتاه بیاین؟ اصلاً چونه براتون

مونده؟ آلاله هم که دو قدم با آن ها فاصله داشت رسید و گفت: - حالا خوبه هلنا خانومم ناراضی بود. ببین حالا داره با دمش گردو می شکنه. هلنا دستش را در هوا به اهتزاز در آورد و گفت: - به خاطر این که دیگه مطمئن شدم حمید داداش گل خودمه. هانیه و آلاله هم زمان از سر تعجب نگاهی به هم انداختند و آلاله دستش را به طرف سرش برد و خطاب به خواهرش گفت: - مطمئنی سالمی؟! مخت تکون نخورده؟ حمید به بحث خاتمه داد: - بچه ها بیاین برگردیم. حالاس که صدای بقیه در بیاد.

حمیرا ته دلش برای ته تغاریش لرزیده بود. خیلی وقت وقت بود که دوست داشت به نحوی سر سخن را با او بگشاید و امروز این فرصت را به دست آورد و بعد از کمی مقدمه چینی و از خویبهای دیگران گفتن، گفت: - یادم میاد یه جا خوندم که زندگی مثل یه دفتر مشق میمونه، یه دفتر مشق تر و تازه که هنوز پاکه و نا نوشته. بعد که خوندن و نوشتن رو یادمون میدن، دفتر مشق رو میذارن جلوت. برگ اولش رو خوش خط و خوانا مینویسی. ذوق داری و دوست داری یه شبه به آخرش برسی، به وسطاش که میرسی کم کم خسته میشی و احساس میکنی دیگه تکراری شده و اصلا نمیفهمی داری چی مینویسی فقط از روی عادت قلم رو به حرکت در میاری. دیگه شروع میکنی به بد خط نوشتن. اگه از اول حواست جمع بود و یا با مداد نوشته باشی، شانس استفاده از پاک کن رو داری اما اگه با خودکار نوشته باشی مجبوری رو اشتباهات هی خط بکشی، بدون اینکه اثرشون محو بشه و خلاصه هی برگهها رو حروم کنی. به آخرش که رسیدی، جا کم میاری و حسرت میخوری که چرا برگه هاش رو بی خودی حروم کردی.... چه خوبه همون وقتی به ته دفتر مشقمون رسیدیم با افتخار ببندیمش و حسرت به دل یه جمله با یه حرف قشنگ نمونیم. با گفتن این حرفا نمیخوام برات موعظه کنم. فقط میخوام چشمات رو به روی بعضی از حقایق باز کنم و بدونی که هر چیزی ارزش نگاه کردن نداره و قدر و ارزش خودتو بدونی. آلاله دل تو دلش نبود، می دانست دلیل این حرف و حدیثهای مادرش از چیست. ظهر همراه مادرش، هنگام برگشتن از خرید با آشور سینه به سینه شده بودند و مادرش متوجه نگاه خاص بین آن دو شده بود و سعی داشت غیر مستقیم در این مورد با او صحبت کند و او را آگاه از بعضی مسایل که به همین آسانی دلش را نیازد. او سرش را پائین انداخته بود و در سکوت به نصایح مادرش گوش میداد. هنگامی که زنگ تلفن به صدا در آمد از خدا خواسته به بهانه ی جواب دادن هم چون تیر از کمان از کنار مادرش برخاست و بعد از پاسخ دادن به تلفن سریع به اتاقش رفت. طبق معمول هلنا را در حال مطالعه دید. آرام خودش را روی تخت خوابش رساند و با فکری مغشوش چشم به سقف دوخت. هلنا با دیدن چهره ی در هم خواهرش کتابش را روی میز رها کرد گفت: - باز چی شده؟ آلاله به متکا تکیه داد و در جواب گفت: - با مامان از خرید برگشتیم آشور را دیدم. هلنا دستهایش را زیر چانه گذاشت و به او زل زد: - خوب اینکه چیزه تازه ی نیست. بی حوصله انگشتهایش را در هم زنجیر کرد و به چشمهای آبی سرمه ی خواهرش خیره شد: - داشتم اونو نگاه میکردم.... اونم نگاهش به من بود. مامان ما رو دید. - از کی تا حالا نگاه کردن جرم به حساب میاد؟ - دست بردار هلنا، تو مامان رو نمیشناسی؟ سه ساعت مخه منو تولید کرده که.... - صبر کن، صبر کن، گفتمی هم دیگرو نگاه کردین مامان شما رو دیده؟ - آره.. هلنا با پشت دست راست به کف دست چپ خود کوبید: - د بگو، پس اون نگاه ایراد داشته. نگاهتون یه جور خاص بوده، یه جورایی مجنون وار که به مامان برخورده. آخه میدونی، مامان تو رو سوگلی بچه هاش میدونه و باورش نمیشه که هرگز اشتباهی از تو سر بزنه. آلاله کوسن روی تخت را به سوی او پرت کرد: - همچی حرف میزنی انگار من اشتباهی مرتکب شدم. مجدداً کوسن را به طرف خود آلاله برگرداند: - عاشقی اشتباه نیست؟ - هلنا - مرض هلنا، اگه دروغ میگم بگو دروغ

میگی. به جای اینکه غصه ی حرفهای مامان رو بخوری کاری کن دیگه به آشور فکر نکنی. بغض کرد و نگاهش را دزدید بلکه او اشکهای جمع شده در چشمش را نبیند: نمیتونم. هلنا عصبی از پشت میز تحریرش برخاست، به سمت پنجره ی اتاقش رفت و گفت: -به درک که نمیتونی، از بس که احمقی، پس باید تحمل حرفهای مامان رو داشته باشی. حالا تازه اولشه، وقتی همه بفهمن تازه دردسرت شروع میشه. -من رو میترسونی؟ -نه چشمتو به روی حقیقت باز میکنم. -ما که کاری نکردیم دیگران بفهمن. -مطمئن باش همیشه اینطور نیمونه. آگه به قول خودت دوستت داره پس نقشههایی هم تو سرش هست. باید به عواقب کار فکر کنی. آلاله به او نگاه کرد که نگاهش به پنجره بود: -چون عاشق نیستی نمیتونی بفهمی من چی میگم. من حاضرم بخاطرش هر گونه رنج و دردی رو متحمل بشم. هلنا گوشه ی پرده را که با دستش جمع کرده بود رها کرد و پرده ی توری به جای اولش برگشت: -خاک بر سرت کنم. واقعا تو این دنیای امروزی ما عاشقی هم وجود داره؟ پس چرا عشق سراغ من نمیاد؟ چرا من انقدر نسبت به جنس مخالف بی تفاوتم؟ -چه میدونم، لابد مریضی. -گم شوبه این نمیگن مریضی. فرق من با تو اینه که عاقلم. شیما رو که میشناسی؟ (شیما دوست دانشکده ی هلنا بود) از همون روزهای اول خودشو بیچاره کرد. عاشق یکی از بچههای دانشگاه شد. باور کن پسر، حتا ارزش نگاه کردنم هم نداشت چه برسه به این که عاشقش بشه. هر چی به شیما گفتم این کارت اشتباهه س به خرجش نرفت. اما حالا چی، مثل سگ پشیمونه، اون پسره ی احمق ولش کرد رفت دنبال یکی دیگه. شیما سرش به سنگ خورد ولی چه فایده، همه ی دانشگاه میدونن که این دو یه روزی هم دوست بودن. تا آخر عمرش هر کدوم از بچههای دانشگاه اونو ببینن این مسئله یادشون میافته که این دو با هم دوست بودن. -قضیه ی ما باهم فرق میکنه. -چه فرقی دیونه؟ فقط شکلش عوض شده، در اصل همونه. -آشور اینطور پسری نیست. -خدا کنه، مگه من بدم میاد پسر خوبی باشه.

*****هلنا با اینکه از قبل تصمیم گرفته بود ناهار را با دوستش شیما باشد اما تصمیمش عوض شد و تعارفهای شیما ره به جایی نمیرد. در حالی که کیفش را از روی میز بر میداشت گفت: -می دارم برای یه روز دیگه. می بینی که مهمون دارین. شیما کلافه گفت: -وای از دست تو. تو چی کار به کار اونا داری. اصلا از اتاق بیرون نمیریم. لوپ او را کشید و در جواب او گفت: -عمه ات ناراحت میشه. من که از دستت فرار نکردم. قول میدم یه روز تو همین هفته پیام. حالا میذاری برم؟ -هیچ وقت نتونستم حریف تو یکی بشم. حداقل بذار پسر عموم تو رو برسونه. -خواهش میکنم اصرار نکن. باهات راحت نیستم. -تو هم که با همه ناراحتی. سر ظهری چهجوری میخوای بری؟ -نمیره با اتوبوس. هلنا بالاخره موفق شد از خانه ی شیما بیرون بیاید. می دانست کسی در منزل انتظار او را نمیکشد. آلاله و مادرش از صبح زود منزل به منزل پدر بزرگش به جنوب شهر رفته بودند. دایی کامنوش هم طبق معمول یا در سازمان بود یا در کنار بیتا. می دانست کامشاد هم خانه نمیاند. تا به ایستگاه اتوبوس رسید اتوبوس ردّ شد. با تاسف روی نیمکت نشست و منتظر اتوبوس بعدی شد. چندان طول نکشید که اتوبوس بعدی از راه رسید. اتوبوس از بس شلوغ بود جای ایستادن به زور پیدا میشد، چه برسد به نشستن. هر جور بود توانست میله ی وسط را بچسبد که با حرکت اتوبوس تعادلش را از دست ندهد. مثل همیشه چند نفری نگاهش کردند و به حالت عجیبی به او زل زدند. او به نگاهها عادت داشت، می دانست به خاطره چهره ی متفاوتش است. اهمیت نداد و سرش را پائین انداخت توجهش به زنی جلب شد که از پلههای اتوبوس بالا میآمد. خودش را جلو کشید تا لای در نماند. مثل بدهکارها گفت: -خانم برو جلو، ما هم آدمیم. دو سه نفری نگاهش کردند، اما هیچکدام از جایشان تکان نخوردند. هلنا هر جور بود برایش جا باز کرد. صدای یکی دیگر از خانمها در آمد: -اه... خانم، چرا هل میدی؟ نمی بینی جا

نیست؟ تا اتوبوس حرکت کرد صدای جیغ یکی از خانم ها بلند شد: -وای کیفم، کیف پولم رو دزدیدند.... ولوله ی به پا شد. همه ی آقایان نگاهشان را به قسمت خانمها انداختند. یکی از آقایان گفت: -خانم، مطمئنی سوار اتوبوس شدین کیف همراهتون بود. زن با بغض گفت: -آره چون قبل از این که سوار بشم شیشه شیر بچمو از داخل کیف دراوردم کیف پولم بود. راننده ی اتوبوس به درخواست بقیه نگاه داشت. یکی از خانمها گفت: -کف اتوبوس رو بگردین، شاید افتاده متوجه نشدین. همه ی خانمها نگاهشان به کف اتوبوس جلب شد و با نگاه به دنبال کیف پول گمشده میگشتند. زن بینوا به دنبال کیف میگشت که صدای یکی دیگر از خانمها با ناله بلند شد: -خدا مرگم بده، کیف منو هم زدن، بیچاره شدم همه ی حقوقم تو کیفم بود. همه ی خانمها به جستجو جوی کیف خود پرداختند. ظاهراً طرف از آن جیب بردهای حرفه ی بود که توانسته به این راحتی کیف چند نفر را خالی کند. به درخواست چند نفر از مسافران یکی از خانمها که کیفش را ربوده بودند مسول شد که تک به تک خانمها را بگردد. گرمای ظهر تابستان و شلوغی داخل اتوبوس همه را کلافه کرده بود. هلنا بعد از اینکه توسط خانمی بازرسی شد به قسمتی دیگر آمد که فقط یک صندلی با آقایان فاصله داشت. ناخواسته نگاهش به قسمت آقایان دوخته شد. با دیدن دو مردی که نزدیک او روی صندلی نشسته بودند حس بدی به او دست داد. هر دو قیافه ی مشکوکی داشتند و مضطرب بودند. با کنجکاوی دوباره نگاهش را به آنها دوخت با دیدن گونی که کنار پای آنها بود جلوتر رفت. به بهانه ی بستن بند کفشهایش خم شد و با دقت بیشتری به گونی نگاه کرد که حالا فاصله ی چندانی با آنها نداشت. با دیدن گوشه ی کیفی زنانه شک اش تبدیل به یقین شد. از ترس دچار اضطراب شد. وقتی سرش را بلند کرد نگاهش با نگاه پر از نفرت یکی از آن دو مرد تلاقی شد که با آن نگاه حسابی وحشت کرد. تا خواست لب باز کند مرد بلند شد، گونی را محکم به دست گرفت و با صدای نخرآشیده ی گفت: -آقای راننده، در رو باز کن بگذار ما به کار و زندگیمون برسیم. صدای اعتراض مردهای دیگر هم بلند شد، هلنا مانده بود چه کند. از طرفی از دزدها میترسید، و از طرفی با دیدن اشک خانمی که تمام حقوق یک ماه او را که تازه از بانک گرفته بود از او زده بودند دچار احساس شد. تا راننده در اتوبوس را باز کرد با صدای بلند گفت: -در باز نکنید، دزد اینجا. راننده بلافاصله در را بست و همه ی نگاهها به سوی هلنا چرخید که رنگ رخسارش پریده بود. با اشاره به آن دو مرد گفت: -خودشون. بلافاصله یکی از آن دو مرد چاقو کشید و با فریاد تهدید کرد: -هر کی نزدیک بشه با همین چاقو شکمش رو سفره میکنم. مردهای دیگر از ترس قدم به عقب برداشتند. وضعیت بدی پیش آمده بود. مرد چاقو کش به سمت هلنا آمد و با یک جهش از پشت او را به سوی خود کشید. چند نفر از مردها غیرتی شدند و با داد و بیداد از او خواستند هلنا را رها کند. اما او گفت: -جلو بیاین این فضول خانم رو میفرستم جهنم. یکی از خانمها که عقب اتوبوس نشسته بود آرام روی زمین خزید و از دو نفری که همراهش بودند خواست که جلو او را بگیرند و سر و صدا کنند، بلکه آنها متوجه نشوند و خیلی سریع موقعیت خود را به پلیس ۱۱۰ گزارش داد. در این اثنا یکی از خانمها که فاصله ی چندانی با آنها نداشت متوجه شد و به سمت جلو دوید و چادرش را که کیپ صورتش گرفته بود با صدای دو رگه داد زد: -اکبر به پلیس زنگ زدند. اکبر که همان مرد چاقو کش بود با فریاد به راننده گفت: -در اتوبوس رو باز کن و آلا این دختر رو میکشم. چند خانمی که پولشان را ربوده بودند بسوی آن زن حمله ور شدند. اما با فریاد اکبر عقب کشیدند: -دست به اون بزنین نمیذارم یک نفر سالم از این اتوبوس بیرون بره. هلنا را به آن یکی مرد که پولها دستش بود هل داد و از او خواست مواظبش باشد و خود به سراغ راننده رفت. چاقو را کنار گردن و نزدیک شاهرگ او گذاش و عصبی گفت: -در رو باز نکنی با یه ضربه فرستادمت جهنم. به نفع تویه، هرچی میگم گوش کنی. -راننده بخاطر حفظ جان خود و هلنا مجبور شد برخلاف میلش

در اتوبوس را باز کند و بگذارد آنها بروند. تا از اتوبوس پیاده شدند پلیس آژیر کشان از راه رسیدند. اما آنها زرنکتر از این حرفها بودند و هلنا را در دست اسیر داشتند. پلیس با دیدن چاقویی که کنار گردن هلنا گذاشته بودند عقب کشیدند. ماموران پلیس خیابان را بسته بودند و هیچگونه وسیله نقلیه و عابری از آن مسیر عبور نمیکرد. آنها درخواست اتومبیل کردند. پلیس مجبور بود به خواستههای تن در دهند که بالایی به سر هلنا نیاورند و درست در لحظه ی که میخواستند هلنا را سوار کنند او با حرکت سریعی از دستشان گریخت و پلیس از همان چند ثانیه نهایت استفاده را کرد. چون جز یک چاقو سلاح دیگری در دست نداشتند، نتوانستند از خود دفاع کنند و توسط ماموران پلیس دستگیر شدند. خانمها بدور هلنا زده بودند و وقتی که مطمئن شدند او هیچ آسیبی ندیده خیالشان آسوده و هر کدام به نحوی از او تشکر میکردند. اما او دچار چنان شوکی شده بود که حتا قادر نبود با سر به آنها جواب بدهد. یکی از ماموران که پی به حالات او برده از مافوق خود اجازه خواست او را تا مقصد همراهی کنند. هلنا به سختی توانست به حرف بیاید و آدرس منزل را به مأمورها بدهد. سر کوچه که رسید از آنها تشکر کوتاهی کرد و پیاده شد. به اطراف نگاهی انداخت کسی او را ندیده باشد و خوشبختانه آن موقع روز کسی بیرون نبود. با شتاب بسوی خانه دوید. به دم در که رسید چند لحظه دم در ایستاد. دچار ضعف شدید شده بود و جلو چشمهایش سیاهی میرفت و سرش گیج میرفت. انگار میخواست بالا بیاورد. با دستهای لرزان دست داخل کیفش برد و کلید را در آورد. تا وارد حیات شد، روسریاش را برداشت. از بس مویش را کشیده بودند، سرش به شدت درد میکرد. تازه متوجه شد گیره روی موهایش افتاده. به سراغ شیر آب رفت. بلافاصله آن را باز کرد و چند مشت آب به سر و رویش ریخت. آب خنک کمی به او آرامش بخشید. وقتی دست خیسش را به موهایش کشید که مرتب کند، حس کرد تک تک ریشه ی موهایش درد میکند.

در عمرش تا این حد ترسیده بود. چه قدر در این لحظه نیاز به مادرش داشت. مثل بچه ها با صدای بلند زد زیر گریه و با دو به سوی عمارت دوید. وقتی وارد سالن شد با دیدن مرد غریبه ای که متعجب به چشمهای گریانش زل زده بود جیغ کوتاهی کشید. کامشاد هراسان از آشپزخانه بیرون دوید و با دیدن وضع آشفته ی خواهرش نگران خود را به او رساند: - چی شده؟ دامون دوست کامشاد از این وضعیت حیرت زده شده بود و به دنبال پیراهنش می گشت که نمی دانست کجا گذشته. کامشاد رو به او گفت: - دامون! یه لیوان آب قند بیار. بعد رو به خواهرش کرد و گفت: - چرا نمی گی چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟ هلنا در حالی که دستش روی دهانش بود که صدای گریه اش بلند نشود، گفت: - اون کیه؟ کامشاد نگاه به صورت وحشت زده ی او دوخت و با تأسف سر تکان داد: - دیونه! تو دامون رو نمیشناسی؟!... دامون رو ولش کن. بگو چه اتفاقی برات افتاده؟ صورتت چرا کبود؟ او همچنان گریه می کرد و صورتش را لایه دستهایش پنهان کرده بود. دامون پیراهن پوشیده بود و با یک لیوان آب قند که مشغول هم زدن آن بود نزد آنها برگشت و او که از خوردن امتناع می کرد بدون توجه به حضور دامون با گریه جویده جویده و مرتعش، انگار از ته چه صدایش میآمد، ماجرا را تعریف کرد. کامشاد و دامون هر دو از این اتفاق ماتشان برده بود. در آخر دامون گفت: - خدا رو شکر بخیر گذشته. او انگار تازه متوجه حضور دامون شده بود. با دستمال کاغذی که کامشاد به طرفش گرفته بود اشک هایش را پاک کرد و نگاه کوتاهی به او انداخت که با حضور بی موقعه اش هلنا را ترسانده بود. دامون بلافاصله متوجه حالت نگاه او شد، سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت: - متأسفم که من توی این شرایط روحی نامناسب، باعث شدم بیشتر بترسین. من... من... نمی دونستم که شما بر می گردین وگرنه مزاحم کامشاد نمی شدم. کامشاد به هواداری او گفت: - این حرف ها چیه؟! من خودم از تو خواستم بیای. در ضمن قرار بود

این ناهار خونه ی دوستش بمونه بعد خودم برم بیارمش... به هر حال بخیر گذشت. (رو به خواهرش) بسه دیگه کم آبقوره بریز. برو تو اتاق سر و وضعت رو مرتب کن، الانه که من با دیدن قیافه ات از وحشت قالب تهی کنم. دامون گفت: - اگه اجازه بدی من زحمت و کم کنم. کامشاد دست روی شانه ی او گذاشت: - اه، مگه من می دارم بری. انگار یادت رفته، داشتی آشپزی می کردی. تو بری من بدون ناهار می مونم. از خانومم که نمی شه انتظار داشت با این حالش آشپزی کنه. بیا بریم تو آشپزخونه که خیلی باهات کار دارم. با رفتن آن دو به آشپزخانه او هم به اتاق خود رفت. با دیدن صورت کبود شده ی خود در آینه یاد سیلی محکم، اکبر چاقو کش افتاد. هنوز جای سیلی می سوخت. با خود گفت: "کاش خونه ی شیما می موندم." با وارد شدن کامشاد از آینه فاصله گرفت. کامشاد گفت: - هلنا! اگه فکر می کنی هنوز حالت بده بریم دکتر. لبه ی تخت خوابش نشست: - نه، نیازی به دکتر نیست... فقط نمی دونم چرا دلم آشوب می شه. - طبیعیه، اون اتفاق برای منم می افتاد این جوری می شدم... نیم ساعت دیگه غذا حاضر می شه برات میارم. سعی کن کمی دراز بکشی. هر چه استراحت کنی زودتر فراموش می کنی. به هر حال اتفاقی که افتاده و تو یه جورایی باعث و بانی خیر شدی که اون بیچاره ها به پولشون برسن، اون دزدای از خدا بی خبر هم به سزای اعمالشون... چیزی نمی خوای برات بیارم؟ - نه، تو برو به مهمونت برس. - باشه، کاری داشتی صدام کن. با خارج شدن کامشاد از اتاق او چشم هایش را بست، اما از بستن چشم هایش پشیمان شد چون تمامی اتفاقی که برایش پیش آمده بود جلوی چشم هایش ظاهر شد. قیافه ی اکبر چاقو کش بیشتر جلو چشم هایش بود تا آن دو دزد دیگر. سر طاس و صورت آبله روی او با آن خط و خطوط های وحشتناک که در اثر ضربات چاقو روی صورتش ایجاد شده بود برایش هراس انگیز بود. چشم هایش را با وحشت باز کرد و از روی تخت برخاست. به سراغ کتابخانه ی کوچک گوشه ی اتاق رفت. نگاهی به رمان های آلاله انداخت و اسم ها را تک تک با خود تکرار کرد، اما انگار اسم هیچ کدام او را جذب نمی کرد. نگاهش روی کتاب تاریخی دوشیزه شامی ثابت ماند. قصد هلنا از خواندن کتاب فقط فراموش کردن آن موضوع پیش آمده بود. سطرهای اول رمان تاریخی را با بی میلی خواند. اما خیلی طول نکشید که جذب کتاب شد و چنان در دنیای زیبای کتاب و در کنار شخصیت زیبای دخترک مصری با معشوقه اش حماد غرق لذت شده بود که خود و موقعیت اش را به فراموشی سپرد. وقتی با صدای در سرش را از روی کتاب بر می داشت باورش نشد که چهل و پنج دقیقه گذشته باشد. کامشاد خندان وارد اتاق شد و گفت: - در نزد، فکر کردم شاید خواب باشی. به صورت با نشاط برادرش نگاه کرد و در جواب گفت: - خوابم نبرد. کامشاد به کتاب اشاره کرد: - می بینم تو هم مثل آلاله رمان خون شدی. - از سر بی حوصله گی، البته کتاب بسیار جذاب و قشنگیه. - حالت تهوع و سرگیجه ات برطرف شد؟ - با اون یه لیوان شربت قندی که دوستت درست کرده بود حالم جا اومد. - ناهار حاضر شده، برات بیارم. - فعلاً میلی به غذا ندارم. - به هر حال اومدم. بینم بیداری برات غذا بیارم. - فقط می خوام برم دستشویی. کامشاد مکثی کرد و گفت: - فقط اگه اومدی بیرون روسری سرت کن. خونواده ی دامون خیلی مذهبی هستن... او وسط حرفش پرید و گفت: - تو هم نمی گفتی من روسری سر می کردم. در ضمن کدوم دفعه من جلوی مرد غریبه سرباز بودم که این دفعه ی دومم باشه. - باز من یه چیز یگفتم تو فوراً ترش کردی! کامشاد منتظر جواب نماند و از اتاق خارج شد. او عصبی کتاب را روی میز کویید و زیر لب گفت: "پسره ی نفهم! هر وقت چشم مامان رو دور می بینه دوستاشو جمع می کنه دور سرش." سعی کرد چهره ی دامون را جلو نظرش بیاورد اما موفق نشد، فقط لحظه ی ورودش او را به یاد آورد که او با یک زیر پوش رکابی با آن هیکل ورزیده اش روبه روی هلنا قرار گرفته بود و بدون این که به صورتش نگاه کند از دیدن او وسط سالن حسابی به وحشت افتاده بود. با

به یاد آوردن آن لحظه خنده اش گرفت و با خود گفت: "حتما با خودش می گه خواهر کامشاد دیونه اس." از دستشویی رفتن منصرف شد و دوباره سرگرم کتاب خواندن شد. بیست دقیقه کامشاد دوباره وارد اتاق شد و گفت: - دامون رفت، اگه خواستی بیا بیرون... بیا آشپزخونه ببین چه کشک بادمجونی درست کرده، فکر نکنم مامان هم این طور درست کنه. کتاب دوشیزه شامی را روی میز گذاشت و در حینی که از اتاق خارج می شد گفت: - خوبه، تو هم با این دوستای همه رنگت! کامشاد دنبال سرش دوید: - از اون دوستای چپر چلاق تو که بهترن. با اخم های در همرفته رویش را به طرف او برگرداند: - ببین کامشاد، من اصلاً حوصله ندارم. لطف کن کم سر به سر من بذار. می دونی که روز بدی رو گذروندم. - تسلیم خواهری، در ضمن اون جایی که داری می ری دستشویی نه آشپزخونه. - می خوام دست و روم رو بشورم. وای از دست فضولی های تو! هلنا با خوردن کشک بادنجان حق را به کامشاد داد و کنجکاو گفت: - مگه این توی خونه آشپزی می کنه که این قدر دست پختش خوبه؟ او صندلی را کنار کشید و کنار خواهرش نشست و گفت: - قبلاً آره، ولی حالا نه. - یعنی چه؟ - بابای دامون توی خیابون ولیعصر هتل داره. دامون یه مدت سرپرستی آشپزخونه ی هتل رو به عهده داشت. پسر بی شيله پيله ایه، خیلی زود با آشپزای هتل عیاق شد. اونام فوت و فن آشپزی رو بهش یاد دادن. - با این حساب باید پسر زرنگی باشه. - خیلی. - درس خونده؟ - نه، اونم مثل من فقط دیپلم داره. دو سال سربازی رو هم با هم بودیم. بعد از خدمت اون رفت تو کار آرایشی، بهداشتی. باباش براش سر چهار راه یه مغازه دو دهنه ی بزرگ خریده که زده به کار وسایل آرایشی، بهداشتی. - بعد شغلی هم انتخاب نکرده. سر و کارش با خانم هاس. کامشاد پاهایش را بالا آورد و روی یکی از صندلی ها دراز کرد و گفت: - دامون این طور آدمی نیست که به زن جماعت رو بده. هیچ وقت ندیدم به دختری زل بزنه. مادرش آدم مؤمن و با خداییه. همیشه با چادر و مقنعه بیرون می ره. حتی خواهراشم با چادر و مقنعه می گردن. ولی پدره تلافی همه رو درآورده. تا دلت بخواد با اون سن و سالش چش چرون و لاابالیه. ادعای مسلمونیش مغز آدم رو می ترکونه ولی زیراون تسبیح و صلواتش هزار جور کار می کنه. هلنا متعجب گفت: - تو این چیزارو از کجا می دونی؟ - دامون بهم گفت. خودمم با چند برخوردی که با پدرش داشتم متوجه شدم. البته حروم خوری نمی کنه تو خط خانم بازیه. بهش می خوره چهل تا زن داشته باشه. نمی دونی دامون چه حرصی از دست کاراش می خوره. بعد از سربازی تصمیم داشت بره هتل پیش پدرش ولی یک ماه بیشتر دوام نیاورد. هلنا بشقاب خالی را توی سینک ظرف شویی انداخت و گفت: - عجب کشک بادنجونی بود! حالا از دامون گذشته، خودت چی کار کردی؟ بالاخره این کارخونه ی دایی کی راه می افته که ما زودتر از شر تو خلاص بشیم. کامشاد حبه قندی کوچک از توی قندان روی میز برداشت و به سوی او پرتاب کرد! - مگه جای تو رو تنگ کردم؟! او جا خالی داد: - دیونه! نزدیک بود بخوره تو چشم. - منم می خواستم چش تو رو در بیارم... اگه جنابعالی زودتر به حمید خان جواب مثبت بدی به جای معاونت کارخونه می شم رئیس کارخونه. انگشت اشاره اش را به سوی او تکان داد: - به همین خیال باش. در ضمن دایی که منتی رو سر ما نداره. طفلک بابا جون، هر چه میراث پدرش بهش رسید دو دستی تقدیم دایی کرد که تو کارخونه شریکش باشه. معاونت کارخونه یا ریاست حق توه، چون همه چی نصف به نصفه، حمید که از حالا خودشو کنار کشیده که کاری با اون کارخونه نداره. در ضمن لازمه گوشزد کنم که من به حمید جواب رد دادم و آب پاکی رو ریختم رو دستش. همان طور که به حمید قول داده بود واقعیت را نگفت. رنگ از رخسار کامشاد پرید: - دیونه! می دونی چه ضربه ای به دایی می زنی؟ او دوباره عصبی روی صندلی نشست: - همچی می گی ضربه، انگار دایی عاشق منه! خُب بابا مگه زوره. من حمید رو مثل تو دوست دارم. نمی تونم همچی آدمی رو به عنوان همسرم بپذیرم. دایی اگه منطقی باشه

نباید ناراحت بشه. کامشاد سرش را با تأسف تکان داد: - این وسط من بدبخت شدم. هر روز باید کلی به دایی جواب پس بدم که تو چرا... - بس کن کامشاد! نمی خوام دیگه چیزی بشنوم. - مثل همیشه خودرأی و کل شق! من موندم که چهل تا پسر کور و کچل داشته باشم حاضر نیستم تو زن یکی شون بشی، فقط قیافه داری. یه عروسک! هلنا عصبی از آشپزخانه خارج شد و گفت: - نه این که خودت خیلی اخلاق داری. به تاریکی شب ره بردم چه آسان به دنیای تاریک پا گذاشتم چه روان دیدم ستاره با ستاره می رقص دل می دهند به هم و دل می ستانند دراین بین ماه تنها بود دوستی جز با خدای خود نبود آسمان حسادتش گل کرد آواز ناخشنودی سر داد چشم دیدن ماه نداشت چشم دیدن آن همه نور خدایی نداشت فریاد کشید و ابرها را به کمک خواست فریادش کارساز شد و ابر تیره برخاست نعره ی آسمان وحشتناک بود و با سوز ابرهای دیگر آمدند، دست به دست هم اتحاد آسمان و سوز باد، دست به دست هم ناگهان ولوله ای به پا شد ناگهان دل آسمان سیاه شد رقص ستاره ها از هم پاشید رنگ رخساره ماه پرید دگر نه رقصی بود دگر نه نور افشانی

بود آسمان تازه پی برد چه خطایی کرده آسمان تازه فهمید چه اشتباهی کرده همه جا را سیاه و تاریک کرده همسن دیو و قصر سنگی کرده پریشان حال و پشیمان ز غصه غرید پیوستند ابر ها به هم و دل ان ها ترکید اشک بود یا خون بارید و بارید ایام شد تلخ به کم آسمان یاری ز خدا طلبد شعر از : مژگان مظفری

ادم ها هم مثل خورشید خسته شده بودند. خیابان ها کم کم خلوت شده بود و هر کس به سوی اشیانه ی خود در راه بود. دامون نیز از خسته از کار روزانه روی صندلی مغازه ولو شد. به شاگردش سپرد چراغ های مغازه را روشن کند و با روشن شدن چراغ ها جلوه مغازه چندین برابر شد مخصوصاً قسمت بدلی جات مغازه که انواع و اقسام گردنبند ها و دستبند ها و گوشواره ها و ... زیر نور برق می زد انکار که هزاران ستاره ی زیبا و درخشان یک جا جمع شده بود واقعاً جلب مشتری می کرد. اما این تجمع نور برای دامون اصلاً زیبا نبود و چشم او را می ازرده. پشت به ان و ور و دکور گردان لوازم ارایشی کرد که به صورت یک استوانه ی بزرگ گردان وسط مغازه قرار گرفته بود و لوازم ارایشی با سلیقه خاصی روی طبقات شیشه ای ان چیده شده بود و آرام به دور خود می چرخید و مارک های معروف روز را به معرض نمایش می گذاشت لوازم ارایشی با مارک « کریستین دیور » و « کلینک » « مای پلین » « تیوا » و عطر های مرغوب « چنل » « کوکومادمازل » اما انگار این ها هم حوصله اش را سر بردند . چند مشتری با هم وارد شدند. یکی از ان ها ادکلن طلب می کرد و دیگری لاک و رنگ مو و سومی طالب گردنبند زیبا بود. برعکس همیشه با بدخلقی همه را راه انداخت و بعد رو به شاگردش اصغر کرد و گفت : من حالم زیاد خوب نیست. چراغ ها رو خاموش کن تا مشتری نیومده اصلاً حوصله کسی رو ندارم. اصغر هم از خدا خواسته که دو سه ساعتی زودتر به منزل بر می گشت فوراً چراغ ها را خاموش کرد و با خارج شدن دامون از مغازه سریع کرکره را پایین کشید و قفل بزرگی روی ان زد. دامون بی حوصبه پشت فرمون نشست. وقتی به خانه رسید مادرش را در حال نماز خواندن دید. نگاهی به صورت پرچروک و نورانی او انداخت و با لبخندی پر از عشق به او از کنارش گذشت و به اتاقش رفت. با لباس بیرون خود را روی تخت انداخت و به سقف یک دست استخوانی رنگ چشم دوخت و با خود گفت : « خدایا ! چرا فکر این دختره از سرم بیرون نمی ره. ای کاش قلم پام می شکست نمی رفتم خونشون. بمیری کامشاد که این طور منو به دردسر انداختی. خدایا ! انگار از اون چیزی که می ترسیدم به سرم اومد. من هیچ وقت دل نمی خواست جذب دختری بشم ولی انگار این دختره با همه شون فرق می کنه. یه جور تفاوت عجیب ! شاید برای من اینطور باشه عجب چشم

های زیبایی داشت! معلوم نبود ایبه یا طوسی. نمی دونم شاید سبز. خدایا منو ببخش.» و دوباره هلنا با اون موهای بلند و پریشان و چشم های گریان و صورت هراسان جلو نظرش مجسم شد از وقتی او را دیده بود حواسش سر جاش نبود. حتی یک لحظه هم نتوانست به او فکر نکند و افسوس این را می خورد که نفهمیده بود اسم او چیست. خانه ی خواهرش ساکن همان کوچه بودند. با خود فکر کرد باید اطلاعاتی در مورد او از خواهرش بگیرد. مادرش با چادر نماز در استانه ی در قرار گرفت: الهی قربونت برم چرا لباساتو عوض نکردی؟! به گرمی به مادرش سلام داد و گفت: یه کم خستم. با نگرانی مادرانه اش گفت: چیزی شده پسر من؟! نه گفتم که فقط کمی خستم... حنا از کلاس برگشته؟! چرا تو اتاقشه. سرش گرم کتابشه. می ترسم این همه خونده برای دانشگاه قبول نشه. خوب نشه چی می شه؟! مثلاً لیسانسم گرفت می خواد کجا رو بگیره. پتشو پاشو لباساتو عوض کن بیا اشپزخونه شام حاضره. دامون دست و رویش را که شست پشت میز اشپزخونه نشست. با دیدن خواهرش با سر جواب سلام او را داد. خانم ملک ظرف خورش را نزدیک خود کشید و گفت: پس حاجی کو؟ خانم ملک دیس برنج را پر کرد و روی میز گذاشت و گفت: حاج اقا زنگ زد گفت که جایی کار داره برای شام منتظرش نباشیم. دامون با حرص از دیس برنج برای خود برنج کشید. می دانست که پدرش رفته سراغ یکی از زن های صیغه اش. دلش برای ساده دلی مادر سوخت. حنا در حین خورش خالی کردن گفت: داداش ناهار نیومدی؟ نگاهی تضرع امیز به او انداخت: خونه ی دوستم بودم. خانم ملک سس را روی ظرف سالاد ریخت و گفت: خونه ی کامشاد رفته بودی درسته؟ بله باز حسنا خانم فضولی فرمودن؟!..... این ابجی ما انگار کار و زندگی نداره. فقط می شینه پشت پنجره و زاغ سیاه همسایه ها رو چوب می زنه. چه حرف هایی می زنی پسر من! درست نیست در مورد خواهرت این طور حرف می زنی دلش می سوزه بده؟ یا بده که برات نگرone؟ دامون از حرص نمکدان را برداشت و با همان حالت عصبی پاشید روی غذایش: حالا چی شده که نگرانی خانم گل کرده؟ خانم ملک حواسش بود او را عصبی نکند. با احتیاط و ملایمت گفت: هی بهت می گم دوستاتو بشناسی میگی من دوست بد انتخاب نمی کنم. حسنا می گفت خواهر این پسره کامشاد رو دیده که از ماشین پلیس پیاده شده. بین پی کار کرده که گرفتنش. دامون عصبی قاشق را توی بشقاب کوبید و گفت: شد ما یه شب سر این شام کوفتی غیبت این و اونو نشنویم؟ بابا به خدا قباحه داره. مادر من تو مثلاً نماز می خونی چرا هی پشت سر مردم حرف می زنین؟ خانم ملک سعی کرد خونسرد باشد: وا! مگه من چی گفتم؟ می شه حسنا دروغ بگه؟ بچم با چشمای خودش دیده. دامون عصبی کوتاه و مختصر اتفاقی را که برای هلنا پیش آمده بود تعریف کرد و گفت: دیدین قضاوت شما نادرست بود. حنا هم به هواداری از برادرش برخاست: مادر جون داداش راست می گه. این حسنا هم شورش رو در آورده. خانم ملک چشم غره ای به او رفت: تو یکی دخالت نکن. اصلاً از کجا معلوم اونا درست بگن. تو چه قدر ساده ای! این جور گفتند کارشون رو لاپوشونی کنن. دامون عصبی روی میز کوبید: وای بسه دیگه! به خدا زشته! برای ما که ادعایون می شه روشنفکریم و تو قرن بیست و یکم زندگی می کنیم زشته! همش پشت سر بنده های خدا بد گفتن! همش دروغ و چاپلوسی که چی بشه؟ به کجا برسیم؟ مادر من تو که خونه ی خدا رفتی چرا افتادی دنبال حرف های صد من یه غاز حسنا. حسنا خانم ما اگه حسنا بود بره شوهر رند و چاپلوسش رو درست کنه که مدام دور حاجی می پلکه یه جوری اونو تیغ بزنه. خانم ملک به صورتش چنگ انداخت: وای خدا مرگم بده! یه وقت این حرفا رو جلو بچم نزن! دامون غذایش را نیمه کاره رها کرد و از پشت میز بلند شد. هر چه مادرش دنبالش دوید که بیاید شامش را بخورد بی فایده بود. در اتاقش را قفل کرد که کسی وارد اتاق نشود. پهره ی پاک و معصوم و گریان هلنا جلو چشمش اند با بغض گفت: « دختر بیچاره! بین چطور الکی الکی ابروی مردم رو

می برن !..... به قول متخصصان مغز و اعصاب و روانپزشکان گریه بازگو کننده ی وضع روحی آدم هاست. با گریه کردن از احساساتمون آگاه می شویم. گریه امری طبیعی و عکس العمل روحی انسان و نشانه ی تندرستیه. تأثیر گریه در پایین آوردن فشارخون و افزایش سطح ایمنی بدن ثابت شده است و با ژنتیک جنسیت و تربیت ارتباط مستقیم داره، به صورتی که زنان چهار برابر بیشتر از مردان کنند. ترکیباتی که حین استرس در بدن تجمع میشه با اشکها هم خارج میشود. همین امر باعث کاهش استرس میشه. این مواد شامل (اندورفین)، که در کنترل درد موثر... هلنا عصبی فریاد کشید: -بس میکنی آلاله، یا بیام خفه ات کنم. حالا من یه غلطی کردم، گفتم از بس گریه کردم چشمم میسوزه. آلاله با خنده گفت: -بده دارم ذهنت رو روشن میکنم که بدونی گریه چقدر برات مفیده؟ -برو خل، خدا روزی تو رو جای دیگه حواله کنه. -خل خودتی که این موضوع رو برای مامان گفتی، اون بیچاره دیگه تا یک ماه حرص میخوره که چرا این اتفاق برای تو افتاد. حرصش را سر کش در آورد و چند بار محکم دور موهایش پیچید. آلاله حس کرد که همه ی موهایش کنده شود: -من کی گفتم، تقصیر کامشاد فضول بود. تا مامان اومد تو، سریع گذاشت کف دستش. -تو هم آب و تاب بیشتری به اون دادی. حالا مهمون کامشاد کی بود؟ بی حوصله جواب داد: -چه میدونم فکر کنم اسمش دامون بود. -آهان همون بچه مایه داره که سر چهار راه لوازم آرایشی داره؟ به دهان او خیره شد و با تعجب گفت: -به به تو که آمار همه ی پسرای محله رو داری. واقعا که مایه ی شرمساریه. آلاله با زبان لبهای خوش فرم خود را تر کرد: -برو توهم، خوب مسیر مدرسمون از اون جاس. هر روز از دم بوتیک اون رد میشیم. دخترای دبیرستانی رو که میشناسی، آمار همه ی پسر رو دارن. این آقا پسر همیشه خوشتیپ میگرده. به قول بچهها همیشه تیرپ جدیده. هنوزم کسی شاخش رو نشکسته. هلنا حیرت زده از گفتههای خواهرش، گفت: -خوب راه افتادی ها، آگه مامان این چیزا رو ازت بشنوه گیس رو سرت نمیداره. -بدم نیست، آخه این روزا کچلی مد شده. در ضمن خونه ی خواهرشم توی همین کوچه س. همون خانومه که همیشه رو میگیره، فقط چشاش معلومه. دیروز وقتی با اون مانتو کوتاهه رفته بودم بیرون همچی چپ چپ نگام میکرد که حس کردم یه چیزی بهم آویزونه که اینطور خیره نگام میکنه.... با آمدن حمیرا به اتاق آلاله ادامه نداد. حمیرا نگران گفت: -دخترم آگه سرت درد میکنه بریم دکتر. هلنا از نگرانی مادرش کلافه شد گفت: -مامان جون گفتم که سرم درد نمیکنه. -پس چرا انقدر رنگت پریده؟ اصلا چیزی خوردی؟ کامشاد از پشت مادرش سر در آورد: -یه بشقاب پر کشک بادمجون نوش جون کرده. آلاله خندید و گفت: -پس رودل کرده. حمیرا اخمهایش در هم فرو رفت: -میشه شما دو نفر بس کنید. آگه که جای اون بودید جفتتون الان بستری بودین. ببین چطور یه طرف صورتش کبود شده. خدا براشون نسازه. کامشاد رو به هلنا کرد و گفت: -

فعلا نونت تو روغنه، تا تنور داغه بچسبون. توی این موقعیت هر چی میخوای بگو مامان برات میخوره. حمیرا بی خیال به لودگی پسرش گفت: -خدا کنه تا جمعه صورتت خوب بشه. نمیخوام بابات تو رو با این وضعیت ببینه. آلاله کنار خواهرش نشست و گفت: -اوه کو تا جمعه، هنوز یکشنبه س. تا اون موقع خوب خوب میشه.

***** دامون از بی خوابی شب پیش چشمهایش قرمز شده بود. وارد مغازه که شد اصغر مشغول تی کشیدن کف مغازه بود. تا دامون را دید تی را کنار گذاشت و گفت: -آقا دامون، به دختری اومده بود سراغ شما رو میگرفت. چشم دامون ناخودآگاه روی پیراهن اصغر ثابت ماند که یک طرف پیراهنش به طرز خنده داری بیرون زده بود: -خوب کی بود؟ اصغر با پشت دست دماغش را بالا کشید: -خودشو معرفی نکرد. از حرکت اصغر چندشش شد: -ا، اصغر، این چه کاریه میکنی؟ مگه دستشویی نیست، خوب برو دماغت

رو پاک کن دیگه. اول صبحی حالمون رو بهم زد... این یارو نگفت با من چی کار داره. آب دماغ اصغر دوباره آویزان شد که داد او را به هوا برد: - اه، گندت بزن، برو دماغتو پاک کن. اصغر بدون مکث به سوی دستشویی کوچیک مغازه رفت و صدای فین کردنش مغازه را برداشته بود. وقتی از دستشویی بیرون آمد با دستمال ابریشمی که دستش بود صورت خود را خشک کرد و رو به دامون گفت: - دختره رو تا حالا این طرفا ندیده بودم. یه جورایی عجیب و غریب بود. - مگه چطوری بود. - مدل موی عجیب و غریبی که من اسمش رو نمیدونم، ابروهای تیغ انداخته، شلوار جین گشادی که انگار به زحمت رو کمرش ایستاده بود، تعدادی هم وصله و پینه زینت اون بود. یه چیز پویشیده بود که نمیدونم مانتو بود یا تیشرت، از سر شونه آویزون بود، اصلاً هیچ شباهتی با مانتو نداشت، با نوارهای عجیب و غریب و یه کمر بند پهن و یه روسری کوچیک که تنها بخش مرکزی سرش رو پوشونده بود و به سختی زیر گلو گره خورده بود. آرایش صورتش هم که نگو انگار از زیر دست مسگرهای بازار اصفهان در رفته بود که انقدر صورتش رو به رنگ مس در آورده بود تازه.... دامون از تعریف اصغر خندهاش گرفت، چنان با آب و تاب از او تعریف میکرد که انگار از کره ی دیگر آماده بود. می دانست اگر جلوی حرف زدن اصغر را نگیرد ساعتها همانطور میایستد و یک بند صحبت میکند: - بس کن اصغر این کسی که تو تعریف میکنی لابد آدم نبوده. منم هم چین شخصی رو نمیشناسم. در ضمن اون پیراهنت رو بکن تو شلوارت، اینجوری تو هم دست کمی از اون دختر نداری. صد دفعه بهت گفتم، لباس خوب بپوش، آخرش با این شلختگیها مشتری هامونو میپرونی. با اشاره ی ابروهای اصغر نگاهش به در ورودی مغازه افتاد. با دیدن دخترک که مشخصاتش را اصغر کامل داده بود لبخند روی لبش فرو خورد و در دل گفت: (جای حسناً و مادرم خالی) بدون توجه به او پشت پیشخوان مغازه قرار گرفت. به سلام دخترک به زور پاسخ داد و او گفت: - من برای کار اومدم. دامون نگاه کوتاهی به صورت اجق و جق و برنزه ی او انداخت و گفت: - ظاهراً اینجا رو با اداره ی کاریابی اشتباه گرفتی خانم. دخترک قری به سر و گردنش داد و با نازی که اصلاً به او نمیآمد گفت: - نخیر جناب، من اگه اینجام به خاطره فروشنده گیه. دامون تند و تیز جواب داد: - مگه ما فروشنده خواستیم؟ دخترک لبهای کلاژن کردهاش را با زبان تر کرد: - بوتیک به این بزرگی نیاز به چند فروشنده داره. دامون از حرکت او چندشش شد: - این رو دیگه من باید تشخیص بدم نه شما در ضمن ما دو نفر هستیم. می بینید که؟ دخترک از رو نرفت، با عشوه گفت: - شما یه مدت آزمایشی به من اجازه ی کار بدین اون وقت میفهمین که چقدر فروش شما میره بالا. او دیگر حسابی کفرش در آماده بود: - خانم، لطفا مزاحم کسب ما نشین، گفتم که ما نیاز به فروشنده نداریم. خواهش میکنم بفرماین. دخترک با پرویی تمام برگشت گفت: - من اگه برم دیگه بر نمیگردم. دامون سعی کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد: - بفرماین خانم، من هم همین رو میخوام که دیگه برنگردین اینجا. بدم نیست یه نگاه به اون تابلوی دم در بندازین که نوشته، از ورود خانمهای بعد حجاب معذوریم. من اگه شما رو راه بدم باید در مغازه مو پلومپ کنم. دخترک دیگر چیزی نگفت و با عصبانیت مغازه را ترک کرد. اصغر با رفتن او پقی زد زیر خنده و گفت: - خوب حالشو جا آوردین. همچی به خودش امیدوار بود انگار که مغازه مال خالهاش بود. - باز شروع کردی اصغر در رو باز کن کف مغازه خشک بشه. - الان کولر رو روشن میکنم. - هر کاری میکنی زودتر. دامون تا لحظاتی فکرش در گیر رفتار عجیب و غریب دخترک بود، اما با اولین مشتری همه چیز از ذهنش پاک شد و هر بار که مغازه اش خلوت میشد، فکر هلنا ذهنش را مشغول میکرد. دلش میخواست دوباره آن نگاه آبی هزار رنگ را ببیند، اما نمیدانست چطوری. با دیدن کتابی که کامشاد به او داده بود گل از گلش شکفت و تصمیم گرفت کتاب را نخوانده به او برگرداند. نزدیک ظهر مادرش زنگ زد و به او گفت که حسناً اینجاست و برای ناهار حتما برگردد که

دور هم جمع باشیم او با شنیدن این خبر خوشحال شد. مغازه را به اصغر سپرد و کتاب به دست از مغازه خارج شد. خیالش راحت بود که حسناً نیست زاغ سیاه او را چوب بزند و کف دست مادرش بگذارد. اتومبیل را دم در آنها پارک کرد با خود گفت: (خدایا، چرا من انقدر در مقابل این دختر ضعیف هستم؟ اصلاً کار درستی که او دمدم خونشون؟ وای اگه کامی بفهمه نظری به خواهرش دارم منو زنده نمیذاره. حق هم داره. منم بودم همین کارو میکردم. خدایا، کمک کن بینمش. قول میدم همین یه دفعه باشه) و او میدانست که هرگز به قولش عمل نخواهد کرد. دم در که ایستاد صدای سر و صدا در حیاط پیچیده بود. تصمیم گرفت به جای زنگ از در زدن استفاده کند. با سکه ی که در جیب داشت چند ضربه ی متوالی به در زد و متعاقب آن صدای نزدیک شدن پایی به در، و صدائی نازک پیچید: -مامان تویی؟ نمی دانست سکوت کند یا نه که دوباره صدا تکرار شد: -کیه؟ آرام و با لرزشی در صدا گفت: -بخشید..... در آرام روی پاشنه چرخید و با دیدن او در آن بلوز سرمه ی و شلوار جین نفسش بند آمد. با این که شال سفیدی روی سر انداخته بود اما جلوی موهای خوشرنگش پیدا بود، مخصوصاً که مثل آبشار موهایش روی شانه رها بود. زبانش بند آمده بود و قلبش بسان پرنده ی اسیر در قفس به در و دیوار سینهاش میکوبید. آرام سلام کرد و او با خوشرویی پاسخ داد و گفت: -بخشید، کامشاد خونه نیست. صدائی از پشت سر شنیده شد: -هلنا، کیه؟ هلنا رویش را برگرداند و گفت: دوست کامشاده. دامون در آن فرصت کوتاه نگاهی به سر تا پای انداخت و با خود گفت: (هیكلش هم مثل صورتش بیسته، خدای من چه اسم قشنگی داره.) تا رویش را برگرداد کتاب را به طرفش گرفت و گفت: -سلام منو به کامشاد برسونید، بهش بگین خیلی به موبایلش زنگ زدم اما خاموش بود، به خاطره همین فکر کردم خونه س. تلفن خونه هم مشغول بوده حس کردم به اینترنت وصله. -بله، تلفن به اینترنت وصله، دای کامنوش پای کامپیوتر. هلنا کتاب را گرفت و وقتی تشکر کرد او سرش را پایین انداخت و آرام گفت: -صورتتون خوب شد؟ هلنا ادبش حکم کرد تشکر کند و او کاملاً خود را باخت. حس کرد نباید حالش را میپرسید. با عجله خداحافظی کرد و سوار اتوموبیلش شد. او وقتی در را بست مورده استنطاق آلاله قرار گرفت: -کی بود؟ -دامون. -دامون، چی کار داشت؟ کتاب را نشان داد: -کتاب کامشاد رو آورده بود. او آلاله و بیتا را در زیر سایه ی درخت که مشغول خوردن توت فرنگی بودند، تنها گذاشت و به داخل عمارت برگشت. کتاب را روی میز آشپزخانه گذاشت و از آب سردکن یخچال برای خود آب ریخت. با خود گفت: (کامشاد میگفت پسره سنگینه، پس این نگاه گستاخ برای چی بود؟ داشت منو قورت میداد؟) شانیهایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و باز هم زیر لب زمزمه کرد. (این هم مثل پسرای دیگه س. هماشون برن گمشون.) ولی دامون برایش مثل پسرای دیگه نبود. از همان اول از هیکل ورزیده و صورت معصوم او خوشش آمده بود، اما نمیخواست بپذیرد او برایش مهم است.

آلاله از کلاس زبان که بر میگشت حس کرد کسی او را تعقیب میکند و زیر نظر است. آرام به عقب برگشت. با دیدن آشور دست و پایش را گم کرد و قلبش به تپش افتاد. میدید که او قدم به قدم پشت سرش میآید. وقتی به کوچه ی خلوتی رسیدند او جلو آمد. او هم دست کمی از آلاله نداشت. با قیافه ی هراسان سلام کوتاهی داد و کاغذ تا شده ی را به او داد. او کاغذ را گرفت و بدون اینکه حتی جواب سلامش را بدهد به سرعت از کوچه خارج شد حس میکرد همه او را دیده اند، حال متهمی را داشت که بعد از ارتکاب به جرم در حال فرار بود. آنقدر تند راه میرفت که از دویدن هم بدتر بود.

گرمای تابستان و آفتاب داغ باعث شد صورتش کاملاً سرخ شود. وارد کوچه که شد نفس راحتی کشید اما هنوز جرات نمیکرد به پشت سر نگاه کند. وقتی دم در خانه رسید دید آشور با لبخند مهربانی دم در ایستاده. به تعجب

افتاد که او چطور زودتر رسیده. آرام با تکان سر از او خداحافظی کرد. نامه هنوز توی دستش بود. از بس دستش عرق کرده بود که کاغذ نم برداشته بود فوراً نامه را توی جیب مانتویش پنهان کرد.

حمیرا تا چشمش به صورت گر گرفته ی او افتاد گفت:

– مامان جون، چرا انقدر قرمز شدی؟

دستپاچه جواب داد:

– گرم شده، نمی دونید بیرون چه آتیشی میاره.

– از جلو کولر کنار، عرق داری میچای. میخوای خنک شی برو حموم یه دوش بگیر.

از توصیه ی مادرش خوشحال شد. فکر بدی نبود، می توانست آنجا نامه را بدون استرس بخواند. وارد اتاقش که شد، هلنا طبق معمول در حال گوش کردن موسیقی بود. لباسهایش را از داخل کشو بیرون آورد و با شتاب به حمام رفت. حمام آنها از دو بخش تشکیل شده بود، حمام سرد و گرم. از حمام سرد به عنوان رختکن استفاده میکردند. مانتو و روسریش را در آورد. نامه را که از جیب مانتویش خارج نمود. قبل از باز کردن بوسید. بوی ادکلنی که از کاغذ به مشام میرسید. بوی ادکلنی که از کاغذ به مشام میرسید او را از خود بی خود کرد. چند لحظه ی فقط نامه را میبویید، بعد آن را گشود:

آشنای سبزم، هنگامی که برای اولین بار به دنیای تاریک و سیاهم نور امید بخشیدی، هرگز گمان نمیکردم یاد تو تا این حد در قلمرو قلب من پیشروی کند و روزی از راه برسد که این چنین قلبم را در قلمروی خود در آوری. یک سال و اندی طول کشید تا از خودم مطمئن شدم که واقعا به تو دلبستم و میتوانم امید آن داشته باشم تو را خوشبخت کنم و از آن پس پردههای سیاه را کنار زدم و با رویای سحرانگیز تو در آن سوی سایهها به راه افتادم، تا مگر فانوس خیالت، کوره ی را پیش رویم را روشن کند.

قلب من مدتها در جست و جوی ساحل امنی بود که طوفان تشویش و اضطراب را در آغوش بی دریغش فرو نشانده ناگهان از خیال تو لبریز شدم.

هر لحظه و هر جا این تویی که با آن چشمهای مخملی سبزت در من تکرار میشوی....

آشور شماره تماسی از خود، در آخر نامه نوشته بود و خواهش کرده بود که اگر این علاقه دو طرفه است با آن شماره هر چند کوتاه تماس بگیرد.

آلاله لبریز از عشق خود را به دوش آب سپرد. تصمیم گرفت موضوع نامه را با خواهرش در میان بگذارد. هلنا وقتی در جریان قرار گرفت با خواندن نامه تا لحظاتی ساکت ماند و بعد گفت: – از آنچه که میترسیدیم بر سرمون اومد. آلاله بی قرار گفت:

– نمی فهمم چی میگي؟

می فهمی، ولی خودتو به نفهمی می زنی. این می تونه شروع یک رابطه پر از گناه و غلط باشه.

– یعنی چی؟ ما که هنوز کاری نکردیم.

– مطمئن باش به جاهای دیگه هم کشیده می شه.

– این قدر منو ابله فرض کردی؟ مطمئن باش هلنا خانم، نه من این طور دختر سبک سریم، نه آشور اون طور پسریه، امروز وقتی نامه رو به دستم داد طوری با نوک دستش گرفته بود که دستش با دستم تماس پیدا نکنه. اون اگر پسر بدی بود، خیلی زودتر از این اقدام به ارتباط با من می کرد.

- خدا کنه این طور که تو خوشبینی، باشه. حالا می خولی به عشقش جواب بدی؟
- آره، چون منم دوستش دارم. دلم می خواد بیشتر بشناسمش، اصلاً شاید عقاید همدیگر رو نپسندیدیم.
- یه شرط داره، و گرنه به مامان می گم.
- منو می ترسونی؟
- نه، مجبورم یه جورایی به عنوان خواهر بزرگتر کنترلت کنم.
- باشه آجی بزرگه، می پذیرم. بگو چه شرطی.
- هر گر با اون قرار نذاری. به همین دیدن از راه دور کفایت کنین.
- اگه نمی گفتمی هم، من این کارو می کردم. هلنا! الان مامان رو تو آشپزخونه سرگرم می کنی بهش یه زنگ کوچولو بزنی؟
- باشه، فقط در حد یک دقیقه. در ضمن با موبایل زنگ نمی زنی که شماره ی تو رو داشته باشه. فقط با تلفن خونه.
- فهمیدی؟
- با خوشحالی صورت هلنا را بوسید:
- چشم، الهی قربونت برم.
- برو زبون نریز. درضمن مثل یه خانم با اون صحبت کن.
- هلنا از عاقبت کار آن ها می ترسید. با فکری پریشان به آشپزخانه رفت و همان وطر که او خواسته بود مادرش را سرگرم کرد و آلاله تا شماره را گرفت با نصفه زنگی آشور برداشت. انگار دستش را روی گوشی گذاشته و بی صبرانه منتظر او بود. با سلام گرمی گفت:
- آلاله! تپش های بی قرار قلبم رو در هرم نفس هام می شونی؟
- صدای آشور واقعاً گرم و دلنشین بود. صدایش دن ژوان های فیلم را در خاطر تداعی می کرد. آن قدر مؤدب و قشنگ صحبت می کرد که آلاله نمی توانست چه طوری جوابش را بدهد و در آخر مجبور شد میان حرفش برود:
- ببخشید مجبور شدم حرف های قشنگتون رو قطع کنم، من بیشتر از این نمی تونم گوشی رو نگه دارم. موقعیتم طوریه که مجبورم قطع کنم.
- آه خواهش می کنم شما منو ببخشید که موقعیت شما رو فراموش کردم. می تونم امیدوار باشم دوباره صدای دلنشینتون رو بشنوم.
- با مکث جواب داد:
- البته.
- آلاله با عجله خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. دوباره صورتش از هیجان گر گرفته بود. با شتاب به اتاق خودش رفت که مادرش متوجه هیجان او نشود. تا وارد اتاق شد هلنا هم پشت سرش آمد و گفت:
- چه صدای قشنگی داشت!
- آلاله از تعجب چشم هایش گشادتر از حد معمول شد:
- مگه تو داشتی گوش می کردی؟
- پس چی گیج! تو واقعاً متوجه نشدی یه نفر دیگه رو خطه؟
- پس مامان چی؟

- داشت کتلت سرخ می کرد. با دست کتلتی که نیامد ببینه تو داری چی کار می کنی. من گوشی رو برداشتم که مثلاً به دوستم زنگ بزنم. (هلنا پوزخند زد.) چه قدرم رمانتیک حرف می زد. امیدوارم تا آخر همین طور خوب بمونه. آشور با قطع شدن تماس آلاله دلش می خواست از خوشحالی گریه کند. بعد از مدت ها به آرزویش رسیده بود. با خود گفت: "ای خدای مهربانم! حالا که با این عشق بعد از اون همه سختی و دربه دری طعم خوشبختی رو به من چشاندی کمکم کن بتونم آلاله رو همون طور که شایستگی داره خوشبخت کنم. خدای مهربانم! در این مکان و در این لحظه قول شرف می دهم که هرگز به جز عشق آلاله هیچ عشقی رو به قلبم راه ندم و فقط مهر او آذین بخش قلبم باشد."

آشور ناخواسته روحش به گذشته پر کشید، به آن روزها که نوجوانی پر شر و شور بود و هرگز از شیطنت و بازی کردن خسته نمی شد. اما افسوس که دنیای قشنگش را صدام لعنتی به هم ریخت و مانند آوار بر زندگیش خراب شد. جنگ خانمان سوز پدر، مادر و یگانه خواهر زیبایش را از او گرفت. بمباران هوایی آبادان به دست بعثی های خدانشناس ویرانگری های بسیاری به بار آورد. کودکان را یتیم کرد و مادران بسیاری را داغدیده و کمر پدران بسیاری را شکست. داغ سخت از دست دادن عزیزان برای بازماندگان دشوار و سخت بود. آشور هم جزء همین داغدیده ها بود.

هوای بهاری اسفند ماه آبادان را هنوز در ذهن داشت. پدرش دبیر محترم یکی از دبیرستان های مرگز شهر بود و مادر معلم نهضت سواد آموزی.

روز جمعه بود و همه خوشحال به دور سفره گرد آمده بودند. مادرش با آن چشم های درشت سیاه، با سلیقه سبزی پلو با ماهی که تازه از بازار گرفته بود درست کرد و با تزئینی اشتهآآور سر سفره گذاشت. عطر غذای مادر کوچه را برداشته بود. با شوخی های پدر و خنده های قشنگ مادر در محیطی پر از صفا و صمیمیت در حال صرف ناهار بودند که ناگهان صدای غرش هواپیماهای دشمن آن ها را به هم ریخت و همه را به هراس انداخت و حتی مهلت نداد از سر سفره بلند شوند و در یک چشم به هم زدن چندین نقطه ی شهر زیر آماج بمب های دشمن قرار گرفت. آشور وقتی به خود آمد که مردم او را از زیر خاک بیرون کشیدن. خون روی چشم هایش را پاک کرد و به ناجی خود که از گروه امداد بود چشم دوخت و ناباورانه می دید که چه طور جنازه ی آتش لاش خواهر و مادر و پدرش را از زیر آوار بیرون کشیدند.

بهت زده به آن منظره ی غم انگیز چشم داشت. حتی نمی توانست قطره ای اشک بریزد یا ناله ای سر دهد و خون هم چنان از سرش فوران می زد. کم کم ضعف بر او غلبه کرد. یکی از گروه امداد خواست او را سوار آمبولانس کند که مانع شد و در همان سکوت غم انگیزش خود را به بالین عزیزانش رساند. با صدای گریه ی سوزناک پدر بزرگش سر بلند کرد. تن خسته و لرزانش را به پدر بزرگ سپرد و در آغوش او جای گرفت. افسار اشک هایش را رها کرد. زندگی از آن روز برای آشور شروع تلخی داشت. با شدت گرفتن جنگ مجبور شد همراه پدر بزرگ و مادر بزرگش به تهران کوچ کند و آبادان را برای همیشه فراموش کند. هنوز هم بعد از سال ها که از جنگ می گذرد جرأت آن را نداشته بدون حضور پدر و مادر و خواهرش پا به آبادان بگذارد. اما هنوز دلتنگ هوای گرم و شرجی دم کرده ی تابستان آن جا بود و دیوانه ی بندر قشنگش، و دلش برای زمستان آن جا که مانند بهاری زیبا بود لک زده بود. با این که برایش سخت بود اما چون سنش کم بود زود عادت کرد و مانند انسان های دیگر خیلی زود خود را با محیط جدید وقف داد. بعد از گرفتن لیسانس در دانشکده ی علوم انتظامی، حالا یک افسر وظیفه شناس بود و از وقتی که

قلبش به عشق آلاله روشن شده بود دنیا را زیباتر می دید و آن همه سختی حال دیگر به چشمش کوچک می آمد و در گنجینه ی خاطرات ذهنش جای گرفته بود. او تصمیم داشت در اولین فرصت او را از خانواده اش خواستگاری کند.

مهندس امیریان خسته از کار سخت و طاقت فرسا بعد از چهل روز به منزل برگشت. او عاشق همسر و بچه هایش بود و از همه بیشتر علاقه ی عجیبی به آلاله داشت و سعی می کرد این علاقه را بروز ندهد اما نمی توانست. علاقه ی او گاهی چنان شدید بود که حمیرا هم حسادت می کرد و در تعجب که چرا این ته تغاری تا این حد موجب دل بستگی همسرش است. البته خود او هم دست کمی از شوهرش نداشت.

آلاله هم با برگشتن پدرش خیلی خوشحال شد. فقط افسوس این را می خورد که می دانست در این مدت نمی تواند با آشور تماس تلفنی داشته باشد. چون پدرش تمام وقت در خانه بود و اگر بیرون می رفت با همراهی آن ها بود. فقط دلخوشی اش به کلاس زبان بود که آن هم ساعاتش تغییر کرده بود و به جای ده صبح ساعت هفت صبح از خانه خارج می شد.

آلاله صبح یکی از همان روزها که کلاس زبان داشت تصمیم گرفت زودتر از ساعت هفت از خانه خارج شود که فاصله ی خانه تا مؤسسه ی زبان را پیاده طی کند.

ساعت شش و نیم بود که از خانه خارج شد، هوای صبح در آن وقت روز بسیار خنک و دلپذیر بود. با افسوس نگاهی به در خانه ی آشور انداخت و در این حین در باز شد و آشور با عجله از در خارج شد. آن قدر شتاب کرد که حتی متوجه حضور آلاله نشد. آلاله هیجان زده پشت سرش راه افتاد اما او آن قدر سریع گام بر می داشت و عجله می کرد که نمی توانست به او برسد. آلاله تا به حال او را با لباس نظامی ندیده بود و او را در آن هیبت بیشتر پسندید. نگاهی به کوچه انداخت مثل همیشه خلوت بود، کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

- آشور!

آشور ایستاد. اول فکر کرد دچار توهم شده، اما وقتی برگشت و او را دید با شوق و ذوق گفت:

- سلام عسلم! تو این موقع صبح بیرون چی کار می کنی؟

او از این که آشور رو در رو این قدر راحت با او صحبت می کرد خجالت کشید و توضیح داد که به کلاس می رود. سر کوچه که رسیدند، آشور گفت:

- من امروز خواب موندم، وگرنه هر روز ساعت شش از خونه خارج می شم. به خاطر همین عجله داشتم. اما انگار کار خدا بود که من خوابم ببره و بتونم امروز تو رو ببینم. فکر کردم دیگه کلاس نمی ری. چند روز مرخصی گرفتم که تو رو ببینم اما بی فایده بود. نمی دونی چه قدر سخت بود وقتی دو ساعت انتظار می کشیدم، آخر سر هم موفق نمی شدم تو رو ببینم... اگه اشکالی نداره تا جایی تو رو همراهی کنم.

آلاله می خواست بگوید نه اما خودش هم مایل بود، گفت:

- اگه ما رو ببینن چی؟

- این موقع صبح کی بیرون میاد. تو هم دیگه نباید این وقت صبح از خونه بیای بیرون. مگه ساعت هفت و نیم کلاس تو شروع نمی شه. "با سر تصدیق کرد." می تونی ساعت هفت و ده دقیقه از خونه بیای بیرون. بعدشم، اون مسیر اتوبوس داره. سر وقت برسی، البته فقط باید با اتوبوس بری.

آلاله سرش را پایین انداخت و گفت:

- چشم!

آشور دل تو دلش نبود. به خودش می بالید که او گفته بود چشم. همان طور که با فاصله از او راه می رفت که او راحت باشد، گفت:

- من تصمیم گرفتم اگه تو راضی باشی در اولین فرصت پیام خواستگاری.

صورت آلاله گلگون شد و نمی دانست چه پاسخی بدهد وقتی او را منتظر جواب خو دید ایستاد و گفت:

- هر تصمیمی بگیرین برای منم قابل قبوله.

نزدیک آموزشگاه که رسیدند آشور گفت:

- بهتره من برم، نمی خوام دوستات ما رو با هم ببیند.

آلاله منتظر ماند تا او سوار تاکسی شود بعد به طرف آموزشگاه راه افتاد. ظاهراً اولین کسی بود که وارد آموزشگاه شد. دوست داشت به جای آموزشگاه به خانه بر می گشت و در اتاقش راحت می نشست و به آشور فکر می کرد. تمام حرف هایی که زده بود مدام در گوشش می پیچید. ترسی مبهم به دلش افتاد، اگر خانواده اش با آشور موافقت نمی کردند تکلیف چه بود.

با شروع کلاس سرگرم درس شد و هنگامی که از کلاس خارج شد با دیدن پدرش در انتظار خود با خوشحالی به سویش دوید و وقتی روی صندلی جای گرفت، گفت:

- چه طور شد که اومدین دنبالم.

آقای امیریان لب دخترش را آرام کشید و گفت:

- با مامانت اومده بودیم خرید. مامانت تو صف سبزی فروشی بود، منم دیدم بیست دقیقه ای وقت دارم، گفتم پیام دنبال عزیز خودم که تنها برنگرده خونه، حسودا هی بهش نگاه کنند.

آلاله از تعریف پدر ریشه رفت و گفت:

- الهی دور بابای مهربون و خوش تیپم بگردم.

آقای امیریان قاه قاه خندید و گفت:

- واقعاً من خوش تیپم!

دست پدرش را که دنده عوض می کرد نوازش کرد و گفت:

- خوش تیپ ترین و مهربون ترین و زیباترین و بهترین پدر دنیا هستین.

- وای خدای من! این جوری نگو، الانه که از خوشی غش کنم... می دونی آلاله، می خوام تو رو هیچ وقت شوهر ندم.

چون دلم نیامد از دور شی. یعنی چه جوری بگم، حسودیم می شه تو رو ازم بگیرن.

آلاله به ظاهر خندید ولی ته دلش خالی شد و با خود گفت: "وای اگه بابا بدونه قراره به زودی شوهر کنم چی کار می کنه." با صدای پدر به خودش آمد:

- چیه، رفتی تو فکر؟ نترس شوهرت می دم. ولی اگه بهت بگه بالای چشمتم ابرو داری سرش رو می برم.

آلاله خندید و با دست به مادرش اشاره کرد که با دست پر کنار خیابان ایستاده بود.

- دختره ی دیونه! حالا خوبه بهت گفتم باهاش قرار نذاری.

- اُهلنا! تو خیلی بی رحمی! دارم می گم اتفاقی دیدمش. واقعاً حرف منو باور نمی کنی؟
- هلنا با دقت به صورت زیبای خواهرش نگاه کرد و در دل گفت: "خدایا! چه قدر خواستنی و زیباست." در جواب گفت:
- چاره ای ندارم جزء این که باور کنم. حالا بگو خبر بعدی چیه؟
- دایی زنگ زده به مامان که امشب میان برای...
– برای چی؟
– که رسماً از تو خواستگاری کنن.
– اُه نه!
– اُه بله.
– ولی قرار ما این نبود. حمید چیز دیگه ای می گفت.
– می بینی که حالا قرارش این طوری شده.
هلنا عصبی به سمت در اشاره کرد:
– در رو ببند، اون دفترچه تلفن رو بده شماره موبایل حمید رو بگیرم بینم این بازی ها چیه درآورده.
– آخه.
– آخه و مرض! زود باش آلاه بدو دفترچه تلفن رو از روی میز بردار بیا. اگه مامان توضیح خواست بگو من ازت خواستم.
– باشه، حداقل با موبایل خودت زنگ بزن. می ترسم مامان متوجه شه.
– آلا! بدو کم و راجی کن.
هلنا تند و تند دفترچه را ورق می زد تا به شماره حمید رسید. چندین بار شماره گرفت تا بالاخره موفق شد، عصبی سلام کرد و گفت:
– معلومه این مسخره بازی چیه درآوردی؟
حمید غمگین گفت:
– هلنا خواهش می کنم سرم داد نزن. توی وضعیتی قرار گرفتم که سگم به حال من نباشه. پدر منو تهدید کرده که اگه با تو ازدواج نکنم منو می ندازه بیرون نه این که فکر کنی از بیرون کردن اون باکی دارم نه. من همه شون رو دوست دارم. نمی تونم دوری شون رو تحمل کنم. می گه طردت می کنم. هلنا! خواهش می کنم کمکم کن. این گره کور فقط به دست تو باز می شه. اگه تو به پدر بگی نه، مطمئن باش کوچکترین رنجشی از تو به دل نمی گیره. وقتی من به پدر گفتم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم داشت سخته می کرد، همش می گفت، جواب اون دختر بی نوا رو چی بدم که چند ساله عروسم، خطابش کردم. هلنا! ... گوش می کنی؟
– آره، کر که نیستم. بگو من باید چی کار کنم.
– به خدا تا آخر عمر مدیونت هستم. انشاءالله خوشبخت بشی.
– خوبه حالا، نمی خواد دعا کنی. تو الان کجایی؟
– سر ساختمون. غیر از تلفن تو به هیچ کی جواب ندادم، حتی ترانه.
– این قدر مهم بودم خبر ندارم؟

- بودی و هستی؟

- حالا تو هم هی خرم کن.

- هلنا! این طرز حرف زدن از تو بعیده.

- حالا نمی خواد برام درس اخلاق بدی. برگرد خونه همه چی رو بذار به عهده ی خودم.

تماس را قطع کرد آلاله گفت:

- کارت در اومد. باید با یه فوج آدم در بیفتی.

- نگران نباش، من از پس خودم بر میام. فعلاً بریم کمک مامان حالاس که صدای بابا دربیاد.

هلنا هنوز وارد آشپزخانه نشده بود که با صدای زنگ تلفن به عقب برگشت. کامشاد بود، گفت:

- من ناهار نیام خونه، مهمون دامون هستم. ولی مطمئن باش برای مراسم خواستگاری خودمو می رسونم.

هلنا با شنیدن اسم دامون حس کرد یه جور شد. اصلاً متوجه نشد چه طوری گوشی را گذاشت. وقتی به آشپزخونه

رفت بحث خواستگاری بود. با خونسردی جواب منفی خود را اعلام کرد. پدرش سریع پذیرفت، اما حمیرا داد و هوار

به راه انداخت به طوری که هلنا مجبور شد عصبی آشپزخانه را ترک کند و در گوشه ای دیگر از شهر دامون که به

مکالمه ی کامشاد گوش می کرد جریان خواستگاری را شنید به هم ریخت و علت ناراحتی خود را سر درد بهانه

کرد. اصلاً نمیتوانست فکر کند دختر چشم آبی، عروس رویاهایش را کسی از او بگیرد. با خود گفت: (هر طور شده باید

توی این مراسم شرکت کنم.) بعد از خوردن ناهار که در رستوران خودشان بود گفت:

- کامی امشب میخوام پیام خونه ی شما.

کامشاد که نمیدانست دامون حرفهای او را شنیده، نتوانست بگوید مهمان دارند. با خوشرویی گفت:

- خوشحالم میکنی، فقط جای تعجب داره که چطور تصمیم گرفتی شب بیای آخه هر وقت میای خونه ی ما کسی باید

خونه نباشه.

- اول اینکه میخوام پیام پدرت رو ببینم. بعدش کامپیوترم خراب شده، باید یه سری اطلاعات رو از طریق اینترنت

امشب برای دوستم بفرستم.

- پس بگو بخاطر کامپیوتر میای نه پدرم.

- اول پدرت، وگرنه میتونم برم کافی نت. البته نه نه بعداً میام.

این چه حرفیه مرد، اگه نیای ازت دل خور میشم.

حمیرا عصبی بود و نمیتوانست ظاهرش را حفظ کند. با آمدن برادر و خانواده اش، کامنوش برادر کوچکترش او را به

آرامش واداشت اما بی فایده بود. دقایقی از آمدن آنها نگذشته بود که دوباره زنگ به صدا در آمد. کامشاد بسوی در

دوید:

- دوستم دامونه.

دامون به خوبی درک میکرد مزاحم شده اما نمیتوانست از خواستهایش بگذرد. برای وارد شدن به اتاق کامشاد باید از

سالن پذیرایی میگذشت و این اصلاً خواسته ی قلبی او بود. دلش میخواست داماد را ببیند و اولین کسی که به چشمش

خورد هلنا بود، با دیدن چشموهای آبی رنگش که گلگون شده بود قلبش لرزید. فهمید که گریه کرده. با خود

گفت: (پس خدا رو شکر انگار راضی نیست. نکنه به زور بدنش به این پسره.) وقتی با حمید دست داد نتوانست از او

ایرادی بگیرد و این بیشتر عصیانش کرد. از همه عذر خواهی کرد و بدون اینکه ثانیه در جمع بنشیند مستقیم به اتاق کامشاد رفت و به زور او را از اتاق بیرون فرستاد که در جمع مهمانانش باشد.

کامپیوتر را روشن کرد و وارد اینترنت شد اما سر تا پا گوش شده بود. بعد از چند لحظه کامشاد دوباره وارد اتاق شد و این بار دیگر بیرون نرفت و گفت:

– راستش این یه مهمونی عادی نیست که نیازی به من باشه. دایی جان اومده رسماً از خواهرم هلنا برای پسرش حمید خواستگاری کنه.

حسادت همچون دشنه ی در سینه اش فرو رفت و به استخوانش رسید، گفت:

– مبارک باشه، انشاالله به سلامتی.

کامشاد جدی جواب داد:

– نه بابا، چی چی رو مبارکه خواهرم اصلاً راضی نیست.

– چرا؟

– میگه حمید مثل برادرم میمونه. از حالا ماتم گرفتم دایی بشنوه عکسالعملش چیه.

دامون خوشحال از جواب هلنا گفت:

– دایت آدم منطقیه. مطمئن باش هیچ مشکلی پیش نمیاد.

صدای گریه ی بلند هلنا کامشاد را هراسان از اتاق بیرون کشاد و اصلاً فراموش کرد دامون آنجاست. حمیرا سعی داشت او را به زور راضی کند و او به گریه متوسل شده بود. و رای خود را در جمع اعلام کرد. همانطور که حمید تشخیص داده بود دایی نه تنها ناراحت نشد بلکه سر او را به سینه گرفت و گفت:

– گریه نکن دایی جون، لابد قسمت نیست. نه برای تو شوهر قحطه نه برای حمید زن قحطه. انشاالله جفت تون خوشبخت میشین. اصلاً خودتو ناراحت نکن. به خدا اندازه ی سر سوزنی از تو نگرانی ندارم و بیشتر از همیشه دوستت دارم.

هلنا که خیالش راحت شد، دست داییش را بوسید و گفت:

– گستاخی مرا ببخش دایی.

دامون به ظاهر سرش گرم کامپیوتر بود از شوق دلش میخواست بشکن بزند. با وارد شدن کامشاد به اتاق گفت:

– کامی جان، کارم تموم شد. میتونم از پنجره ی اتاق برم بیرون؟

– مگه دزدی؟

– جون من اذیت نکن، جلو اون همه آدم خجالت میکشم. تو باید به من میگفتی امشب مهمون دارین. حالا پاشو برو در بالکن رو برام باز کن من برم.

– آخه چطوری میخوای از اینجا بری؟

– بابا مگه نمیگی بالکن به حیاط راه داره؟

– چرا.

– خوب یا علی، زود باش دیگه، فقط کفش هام رو برام بیار بیرون. تو رو خدا فعلاً نذار کسی متوجه بشه تا من برم. از طرف من از همه عذر خواهی کن و به پدرت هم بگو یه شب دیگه مزاحمش میشم که بیشتر در جوارش باشم.

کامشاد حریف او نشد و ناچار پذیرفت، اما هر کاری کرد قفل را پیدا نکرد و دامون مجبور شد از پنجره بیرون برود. وقتی وارد حیاط شد با دیدن هلنا که کنار باغچه آمده بود هوا خوری جا خورد.

هلنا روسریش را برداشته بود، بلافاصله سر کرد. کامشاد هم سر رسید و کفشهای او را داد و گفت:

– بدو تا نرسیدن. (و با دیدن هلنا متعجب رو به او کرد) تو اینجا چه کار میکنی؟

– اومدم یه هوایی بخورم.

دامون از هلنا عذر خواهی کرد و با شتاب آنجا را ترک کرد.

با رفتن او هلنا گفت:

– کامشاد، دوستاتم مثل خودت یه تختشون کمه. آخه آدم از پنجره میره بیرون. اونم وقتی مهمون خونه ی باشه.

کامشاد خندید و گفت:

– از شانس دامون، در بالکن باز نشد. نمیخواست یه بار دیگه تو جمع حاضر بشه. آخه من به اون نگفتم امشب مهمون داریم.

مهندس امیریان به پشتی مبل تکیه داده بود و خیره به همسرش که نگاه به تلویزیون داشت گفت:

– حمیرا این دفعه خیلی دل تنگ شدم.

حمیرا همیشه از احساسات گرم شوهرش لذت میبرد و انگار قلبش از نو شکفته میشد. نگاه پر از مهر و عاطفه اش را به او دوخت و گفت:

– دل منم تنگ شده بود. تقصیر خودته دیگه. بهت میگم هر جا میری بذار منو بچه هام باهات باشیم قبول نمیکنی.

– عزیز دلم آخه چطوری قبول کنم؟ می دونم تو بچه ها تحمل گرمای اونجا رو نداری. (مهندس امیریان یکی از

بهترین مهندسین سد سازی ایران بود و هر بار در یکی نقطه ی کشور مشغول به خدمت بود و در حال حاضر در

عسلویه روی یک پروژه ی بزرگ کار میکرد)

حمیرا در جواب او دلخور گفت:

– چطور میتونی تو تحمل کنی ولی ما نمیتونیم؟

– عزیزم من عادت کردم.

– خوب ما هم عادت میکنیم.

– به جای این حرفا، پاشو برو یه عصرونه بیار که مردم از گرسنگی.

با ورود بیتا و کامنوش به همراه آلاله و هلنا خانه از آرامش خارج شد. حمیرا که سینی به دست بود، گفت:

– اینطور که از قیافتون نشون میده انگار باید چند تا تخم مرغ دیگه هم برای شما نیمرو کنم.

بیتا با اشاره به کامنوش گفت:

– کلی التماس کردیم این خسیس خان، ما رو یه ساندویچ فکستنی، مهمون نکرد.

هلنا خندید و گفت:

– دایی جون و این ولخرجی ها.

کامنوش ضربه ی پشت بیتا زد:

– ساندویچهای کپک زده ی بیرون خوبه، یا تخم مرغ محلی با روغن حیوانی آجی خانم؟

آلاله که با روسری شالی خودش را باد میزد با هیجان گفت:

-خداایش نیمروهای مامان حرف نداره، مخصوصا که عصرونه باشه.

همه با صمیمیت دوره سفره ی عصرونه جمع شده بودند. هنگامی که صدای زنگ تلفن به صدا در آمد حمیرا بلند شد و خودش به تلفن جواب داد. بعد از احوالپرسی با دست اشاره کرد که سر و صدا نکنند. در پایان مکالمه اش همه چشم به او داشتند که چهره ی متفکرانه ی به خود گرفته بود. هلنا زودتر از بقیه پرسید:

-کی بود مامان؟

-نمی شناسی.

-خوب بگین ما هم بشناسیم.

آلاله گفت:

-وقتی مامان میگه نمیشناسی، یعنی دیگه در اون مورد هیچی نپرس.

کامنوش به خنده افتاد:

-راست راستی کنجکاو شدم کی بود؟

حمیرا مرموز به آقای امیریان نگاه کرد و در جواب برادرش گفت:

-بعدا بهت میگم.

هلنا دلخور گفت:

-پس فقط ما غریبه بودیم.

آقای امیریان از سفره کنار گرفت و گفت:

-عزیزم، مطمئن باش اگه به شما هم مربوط میشد مامانت میگفت. حالا هم به جای کنجکاوای در این مورد، بهتره با

آلاله سفره رو جمع کنین.

آلاله بلافاصله ظرفهای خالی را روی سینی گذاشت و به طرف آشپزخانه برد. بیتا هم آنچه را که مانده بود جمع کرد. اما هلنا هنوز بر جای خود بود و کنجکاو دانستن. آخر سر هم چیزی عایدش نشد و به آشپزخانه رفت. بیتا خندان گفت:

-چی شد؟ توانستی بفهمی کی بود؟

-نه مامان مگه به این آسونیها نم پس میداده. مگه بعدا از طریق تو بفهمم. مطمئنم دایی جون به تو میگه.

آلاله بی تفاوت گفت:

-چرا انقدر کنجکاوای میکنی؟ اگه موضوع به تو ربط داشت که بهت میگفتن.

بیتا دزدکی اشاره ی کوچکی به در آشپزخانه کرد که حمیرا در چارچوب در ایستاده بود. حمیرا سکوت آنها را دید و رو به هلنا کرد و گفت:

-دختر جون، چند دفعه بهت گفتم خوشم نیاد اینقدر کنجکاوای به خرج بدی. یه وقتایی میبینی که این کنجکاوایهای

بی مورد بدجوری به ضررت تموم میشه. برو بیرون ببین بابات چی کارت داره.

-هلنا یک ماهه آشور رو ندیدم، درست از وقتی که اونو توی راه آموزشگاه دیدم اجازه میدی یه زنگ بزنم خونشون؟
هلنا صدای ضبط صوت را با کنترل کم کرد:

-نه آلاله خواهش میکنم. ارزش خودتو پائین نیار. اصلاً شاید خونه نباشه.

آلاله با نگرانی از پنجره اتاقش به اتاق آشور نگاه کرد که پردههای اتاقش کشیده شده بود:

-یعنی کجا رفته؟

-چه میدونم؟ شاید رفته ماموریت.

-چرا بی خبر؟ حداقل میتوانست از من خداحافظی کنه. همش فکر میکنم از دستم دلخوره. چند شبه تو خواب میبینم با اخم نگام میکنه.

هلنا عصبی ضبط را خاموش کرد و با حرص کنترل را روی میز گذاشت: -خیالات برت داشته. به جای فکر و خیال به فکر فردا باش.

او با حسرت از پنجره فاصله گرفت:

-نمی تونم، اصلاً میخوام قید کنکور رو بزنم. من فردا چطوری میتونم امتحان کنکور بدم.

-دیونه معلومه چی میگی؟ این همه درس خوندی اونوقت به خاطره اون پسر ی احمق میخوای امتحان کنکور ندی؟

-اینجوری در مورد آشور حرف نزن.

-بیخشین که به عشقتون توهین کردم... اون اگه به فکرت بود که بدون خداحافظی سفر نمیرفت. حالا هم به جای ماتم گرفتن پاشو حاضر شو یه سر بریم تا سر چهار راه و برگردیم. بدجوری حوصلم سر رفته. این غروب لعنتی از بس دلگیره نمیشه تحملش کرد.

آلاله محزون گفت:

-غریب و دلگیر.

آلاله بی حوصله به خواست خواهرش حاضر شد و هر دو عازم بیرون رفتن شدند که حمیرا کلی سفارش به آنها داد و خواست که قبل از تاریک شدن هوا به خانه برگردند.

هنوز وسط کوچه نریسیده بودند که سر و کله ی آشور، ساک به دست پیدا شد. رنگ از رخسار آلاله پرید. لرزش پاهایش را به خوبی حس میکرد. هلنا با پوزخند گفت:

-این هم جناب مجنون.

آشور هم حالی بهتر از آلاله نداشت. با این اوصاف سعی داشت خود را خونسرد جلوه بدهد، اما بی فایده بود. رنگ رخسار خبر داد از سر درون. قیافه اش خسته و آشفته بود. آلاله خیلی زود فهمید که خیلی لاغر شده، مخصوصاً با ته ریشی که گذاشته بود بیشتر صورتش را تکیده نشان میداد. با سلام سرد و نگاهی دلخور از کنارشان گذشت. حتی منتظر جواب سلام آنها نماند. آلاله متعجب به زور گامهایش را به زمین میکشید. سر کوچه که رسیدند برگشت و به او نگاه کرد که با حسرت دم در ایستاده بود و به آن ها چشم داشت آلاله با صدای هلنا به خود آمد:

-این عاشق کشته ات چش بود، مثل طلب کارا نگات میکرد؟

-انگار ازم دلخوره.

-برو بابا تو هم چقدر ساده دلی، مطمئن باش دلش جای دیگه بنده شده.

خون به صورت آلاله دوید:

-بس هلنا، حاضرم قسم بخورم اینطور آدمی نیست.

-متاسفم، مامان راست میگه، عاشقا کورن.

آلاله دیگر حوصله ی قدم زدن نداشت و دلش میخواست به خانه برگردد، اما جرات مطرح کردن نداشت. به ناچار سعی کرد جو را کمی عوض کند. می ترسید هلنا دوباره با آن زبان تند و تیزش چیزی بگوید که او را برنجانند. صدای زنگ موبایل هلنا بلند شد و بعد از مکالمه ی کوتاه گفت:

– حالا به بار ما خواستیم پیام بیرون ببین مامان ول میکنه. میگه سر راهمون به کرم مرطوب کننده با دو بسته دستمال کاغذی بخریم.

آلاله با دیدن مغازه ی بزرگ دامون که فقط چند قدم با آنها فاصله داشت گفت:

– بریم پیش دامون؟

– مگه اون دستمال کاغذی هم داره؟

– نمی دونم، اما وقتی کارش آرایشی بهداشتیه حتما دستمال هم داره.

– من دوست ندارم برم توی مغازه ی اون خرید کنم.

– چرا؟ مگه اون بیچاره چی کارت کرده؟ حالا بخاطر دو بسته دستمال کاغذی و به قوطی کرم میخوای سه کورس ما رو راه ببری؟

هلنا ته دلش میدانست راضی است، اما با ظاهری ناراضی پذیرفت و وارد مغازه ی دامون شدند. آنقدر سرش شلوغ بود و مغازهاش پر بود از زنان و دختران جوان که اصلاً متوجه این دو نشد. به هوای یکی از مشتریها که میخواست گردنبندی را از پشت ویتترین بیرون به او نشان دهد از پشت پیشخوان مغازه بیرون آمد و وسط مغازه با دیدن چشمهای آبی طوسی او پاهایش به زمین چسبید و تا لحظاتی مغز او قادر به هیچگونه فعالیتی نبود. با صدای سلام بلند آلاله به خود آمد و هلنا بدون اینکه بداند با نگاهش چه آتیشی بر جان او زده همانطور بی اختیار به او خیره شده بود و او دستپاچه احوالپرسی گرمی کرد و گفت:

– خیلی خیلی خوش اومدین.... مغازه ی منو پر نور کردین... ااه ببخشید اینجا انقدر شلوغه، الان تریشو میدم. دامون بدون اینکه فرصت کلامی به آنها بدهد رو به فروشندهاش کرد:

– اصغر مشتریها رو رد کن.

هلنا گفت:

– نه، خواهش میکنم به خاطره ما به زحمت نیفتین. ما مانع کسب تون نمیشیم. ما هم مثل بقیه فقط قصد خرید داریم. – بفرمایید، بنده در خدمتون هستم.

اصغر سریع مشتریها را راه انداخت و بقیه را که تازه آماده بودند جواب کرد. اولین بار بود میدید دامون در برابر کسی اینطور دستپاچه میشود. با کنجکاوی به آنها نگاه کرد. با دیدن چشمهای زیبای آن دو و زیبایی حیرت انگیزشان دهانش باز ماند و متعجب با خود گفت: (یعنی اینها با دامون چه نسبتی دارن؟) با خلوت شدن مغازه دامون متواضع گفت:

– بنده در خدمتون هستم.

آلاله گفت:

– مامان سفارش کرم مرطوب کننده ی خوب داده با دویسته دستمال کاغذی.

بلافاصله چندین نوع کرم مرطوب کننده ی مرغوب روی میز ردیف کرد و از هر کدام به نحوی تعریف می کرد. توان خود را به کار میبرد که در حین صحبت کردن نگاهش به آن دو چشم نیلی نیفتد و هر با که بی اراده نگاهش در آن

آبی زیبا غرق میشد چنان دست و دلش میلرزید که حتی نمیتوانست بر خود مسلط باشد و لرزش را به خوبی میشد در تن صدایش تشخیص داد. هر چه آنها اصرار میکردند که او قیمت را بگوید بی فایده بود و به آنها قول داد که با کامشاد حساب میکند.

با شلوغ شدن دوباره ی مغازه هلنا پلاستیک خریدها را به دست گرفت و با اشاره به آلاله که جذب بدلیجات شده بود خواست که بروند.

دامون اصرار داشت که آنها را برساند اما نپذیرفتند. تا از مغازه خارج شدند آلاله با لبخندی پر از شیطنت گفت : دل طرف بدجوری پیشت گیره.

او می دانست آلاله بی راه نمی گوید . اما جواب داد :

چون خودت عاشقی همه رو به چشم عاشقی میبینی.

نه این طور نیست واقعا ندیدی وقتی با تو هم کلام می شد صدایش می لرزید.

من که متوجه نشدم.

هلنا ! یه وقتیایی فکر می کنم تو اصلا احساس نداری.

من احساس دارم اما مثل تو احساساتی نیستم. حالا هم به جای اینکه فکر احساس من باشی یه ذره تند تر راه بیا. آلاله که هوا تاریک شه. حوصله غر غر های مامان و ندارم.

سر کوچه به حسناء خواهر دامون بر خوردند. ادبشان حکم می کرد به او سلام بدهند اما او همان طور که چادرش را

کیپ گرفته بود در پاسخ لحن گرم و محبت امیز آنها سلام سردی داد و با شتاب رد شد. هلنا گیج از رفتار او گفت :

چه افاده ای ! همچی سلام داد انگار ما جزام داریم.

اون همیشه همین طوریه. هر وقت بهش سلام می دم همین طور جوابمو می ده.

بی خود کرده. من که دیگه بهش سلام نمی دم. هر کی می خواد باشه.

با دیدن اشور که دم در ایستاده بود هر دو سکوت کردند. اما او تا آنها را دید با شتاب داخل خانه شد و در را

بست. هلنا کلید را روی قفل چرخاند و گفت :

انگار همه با ما سر دشمنی دارن. دوستی بی جهت دیده بودم اما دشمنی بی جهت ندیده بودم.

آلاله بغض کرد و جوابی نداد. جلو تر از او وارد خانه شد و مستقیم به اتاقش رفت. با حرص مانتو و روسریش را در

آورد و شلخته به چوب رختی اویزان کرد. هر چه فکر می کرد نمی توانست دلیلی برای رفتار اشور پیدا کند. با ورود

خواهرش عصبی گفت :

می خواهم به اشور زنگ بزنم.

هلنا هم مانتو و روسریش را در آورد :

تو بی خود می کنی.

او بغض کرده و بی حوصله روی تخت خوابش دمر افتاد :

هلنا م باید بدونم اشور یه دفعه چرا رفتارش عوض شد.

یه بار گفتم بازم می گم. با این کار فقط خودتو سبک کردی. سعی کن فراموشش کنی.

صورتش را توی متکا پنهان کرد و زد زیر گریه و با همان حال گفت :

نمی تونم فکر کردی به این اسونی ها می شه فراموشش کنم. یک سال تمو م ذره ذره عشقشو تو قلبم جا دادم و روز به روز بیشتر بهش علاقه مند شدم. حالا چه طور یه دفعه می تونم کنارش بزارم. خوب همون طور که ذره ذره بهش علاقه مند شدی ذره ذره فراموشش کن. من نمی تونم واقعا نمی تونم. احساس می کنم بدون فکر و خیال اشور تهی هستم. تو نباید تا این حد پیش می رفتی. بهت نگفتم عاشقی غیر از غم و غصه چیزی نداره. حرفمو گوش نکردی. حداقل سعی کن یه امشب و بهش فکر نکنی. فردا با این شرایط روحی چه طور می تونی امتحان کنکور بدی. تو نمی تونی منو بفهمی خواهش می کنم تنهام بزار. هلنا بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و از اتاق خارج شد.

.....

گفتند : فراموشش کن اون لیاقت یاری نداره.
گفتم : شب و روزم با او بود چگونه لیاقت یاری نداره.
گفتند : تو تنها یارش نبودی او صنم بسیار دارد.
گفتم : محال است او تنها مرا دارد.
گفتند : زهی خیال باطل.
رو کن به سوی دیگر ببین که او ز پس پرده چه دارد.
گفتم : یار من خالص است و پاک.
هرگز باور ندارم که او ز پس پرده پنهانی دارد.
گفتند : خوش خیال ساده دل
گفتم : پرس و جو ز بهر او اسان که دانم من همتا ندارم
گفتند : ابله نباش ساده دل
ز پس پرس و جو ز او تعریف کن که چه دارد
گفتم : دل من روشن ز نور خدایی
پروایی ندارم ز پرس و جو که چون دانم من خدا هم داند
مژگان نشد خام اهریمنان
گر من از پیش به یار دل و جان داد
شعر از مژگان مظفری
.....

وقتی پدیده می خواهد رخ بدهد همه چیز دچار دگرگونی می شود. گویا در آن لحظه زمین و آسمان به هم می پیوندند تا واقعه ای را نمودار کنند.
دامون در این مدت کوتاه یک ماه که از کامشاد فاصله گرفته بود بلکه فکر و خیال هلنا را از سرش در کند با آمدن او به همراه خواهرش به مغازه همه چیز تغییر یافت و انگار این ریاضتی که به خود داده بود بی اثر واقع شده. با دیدن چشم های جادویی او دوباره و دوباره قلبش لرزید و تا لحظاتی مغزش فلج شده بود.

با دیدن او چنان اختیارش را از دست داده بود که یک لحظه هم آرام و قرار نداشت. مغازه را به اصغر سپرد و بدون اتومبیل راهی خیابان شد. بی هدف بود و مقصدی نداشت. دلش می خواست قدم بزند و فقط به ان چشم های همه رنگ فکر کند.

با خود گفت: « خدایا! تکلیف من با این عشق چیست؟ فکر کردم می توام فراموشش کنم اما دیدی که نتوانستم. خدایا! چرا توی این همه ادم عشق سراغ من اومد؟ »
دامون وقتی به خود امد جلوی در خونشون بود. می خواست به عقب برگردد که پدرش از راه رسید و متعجب به پسرش خیره شد:

دامون پس ماشینت کو؟

مانده بود چه پاسخی بدهد که پدرش دوباره گفت:

بازم بنزین نداشتی؟ اخه پسر من چرا می زاری ماشینت بدون بنزین بمونه. طرف به الاغ داره مدام بهش می رسه اما تو ماشین به این مدل بالایی زیر پاته اما از بس بهش نمی رسی روزی به مشکل براش پیش میاد. جمله ی پدرش که به اخر رسید گفت:

مشکل بنزین نداشتی ولی حوصله رانندگی نداشتی.

با هم وارد منزل شدند. حاج اقا ملک گفت:

پشکلی بات پیش اومده؟

نه کمی سر درد دارم.

مال سر پا ایستاده بهت می گم بیا هتل پیش خودم قبول نمی کنی حقت این جوری خسته بشی.
می دانست جواب دادن به پدرش بی فایده است به مادرش سلامی داد و به اتاق خودش رفت. دوست نداشت ذهنش را منحرف حرف های پدرش کند. فکر و خیال هلنا برایش شیرین تر بود. جزء به جزء صورتش را جلو نظرش مجسم کرد و بعد به سراغ کمد رفت و سه پایه و بوم نقاشی را بیرون آورد و بعد به سراغ جعبه ی رنگ ها رفت. یک عالمه رنگ شاد و زیبا را از تیوپ های مختلف روی پالت شیشه ای خود خالی نمود. بوم را روی سه پایه تنظیم کرد. انبوه قلم موهایش را نیز کنار دستش گذاشت با مقداری روغن برزک رنگ را رقیق نمود و حالا رنگ ها را به بازی گرفته بود. طرح ها را در هم می آمیخت نقشی از امید نقشی از عشق نقشی از زندگی...

سال ها می شد که رنگ ها و بوم نقاشی مونس لحظات تنهایی او بود و هر بار که ذهنش مشغول می شد به سراغ نقاشی می امد و نقشی زیبا می افرید و ان چنان در نقش غرق می شد که مشکلش را فراموش می کرد اما امشب متفاوت بود هر بار که قلم مو را به سمت پالت می برد فقط دستش به سراغ رنگ ابی می رفت و ابی روی ابی با طیف های خاص. هر چه ابی متفاوت خلق می کرد بی فایده بود و نمی توانست رنگ چشم های او را به نمایش بگذارد. ان ابی ارام را انگار فقط خداوند خالق بود و بس.

ناتوان قلم مو را کنار گذاشت و دست ها را تکیه گاه زانو و انگشت ها را لای موهایش فرو برد. اندیشید: « ای کاش بیشتر از او می دونستم »

دامون فقط می دانست او دانشجو است ان هم یکبار همراه کامشاد از دم دانشگاه او رد شده بودند که گفته بود خواهر من این جا درس می خواند.

الاله از موقعیتی که برای او پیش آمده بود سر از پا نمی شناخت. می دانست که تا دو سه ساعتی تنهاست. با وجود قولی که به خواهرش هلنا داده بود نتوانست جلو وسوسه ی خود را بگیرد و با شتاب به سوی تلفن رفت و با هیجان شماره موبایل اشور را گرفت. اما هر چه زنگ می زد او گوشی را بر نمی داشت. دلخور و دماغ به حیاط پناه برد و سرگرم ایبیری باغچه کوچک شد و با حسرت که گاهی نگاه به جای خالی اشور می انداخت. بد جوی دلش هوای نگاه های مهربان اشور را کرده بود. ایبیری باغچه که تمام شد خواست سنگ فرش حیاط را هم آب و جارو کند اما انگار از حوصله اش خارج بود. لحظه ای که خواست وارد خانه بشود به عادت همیشه به پنجره ی اتاق اشور خیره شد اما با پرده های کشیده ی اشور مواجه شد غافل از این که اشور تمام این مدت در اتاق دیگر دزدکی او را می پایید. او وقتی وارد اتاق شد یک راست به سراغ موبایلش رفت و با خود تصمیم گرفت برای او پیام بفرستد اما هنگام ارسال ان پشیمان شد و با خود فکر کرد که او شماره اش را نمی داند و با این فکر شماره ی او را گرفت که شاید به شماره ی نا آشنا جواب بدهد و حدسش درست از آب در آمد و با دومین زنگ صدای غمگین و دلنشین او در گوشی پیچید:

بله !

الاله همراه با اضطراب و هیجان گفت :

سلام ! منم الاله .

سکوت طولانی برقرار شد. الاله با خود گفت : « باز خدا رو شکر قطع نکرد. » مجبور شد خودش شروع کند. با ارتعاشی

که در صدایش مشهود بود گفت :

نمی خوایت جواب سلام منو بدین ؟

صدای دلخور و عصبی او در گوشی پیچید :

واقعا که اگر جای من بودی جواب سلاممو می دادی؟

متعجب و حیران گفت :

من منظورتون رو نمی فهمم!

با پوزخند جواب داد :

حق هم داری چون من برات فراموش شدم.

واقعا معنی طعنه هاتونو نمی فهمم. واضح بگین چی شده.

پدر و مادرت چیزی در مورد من به تو نگفتند ؟

پدرو مادر من ؟ نه. چه چیز رو باید در مورد شما به من بگن؟

مگه می شه؟

دارم دیوونه می شم ! چرا حاشیه میرین ؟ بگین اصل قضیه چیه ؟

صدا ت قطع و وصل می شه. قطع کن با تلفن خونه بهت زنگ می زنم البته اگه ایرادی نداره.

نه منتظرم. فقط زود تر زنگ بزنین.

تا تماس را قطع کرد کرد به یه دقیقه نکشید که آشور به خانه زنگ زد و صاف رفت سر اصل مطلب:

-یک ماه پیش مادر بزرگم زنگ زد خونه ی شما و تو رو برای من از مادرت خواستگاری کرد. مادرت گفته بود که با

تو صحبت میکنه بعد نتیجه رو به ما میگن.

آلاله با یک دنیا تعجب گفت:

-ولی اونا چیزی در این مورد به من نگفتن، بعد چی شد؟

-منم سعی کردم تا چند روزی خودمو به تو نشون ندم تا با خیال راحت تصمیم بگیری. البته زیادی به خودم امیدوارم بودم. حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم جواب تو منفی باشه...

-ولی...

-خواهش میکنم حرفمو قطع نکن. بذار همه چی رو بگم. بعد از چهار روز مامانت زنگ زد خونه ی ما و گفت که تو گفتمی میخوای ادامه تحصیل بدی و خیال ازدواج نداری. نمیدونی چه حالی شدم. همون موقع ساکمو بستم رفتم سفر. تو این مدت سعی کردم فراموش کنم....

آلاله با بغض گفت:

-تونستین؟

-اگه میتونستم که الان باهات هم کلام نمیشدم.

این عشق لعنتی چنان منو اسیر خودش کرده که....

-آشور اینطور حرف زن، چطور دلت میاد در مورد عشق که اینقدر مقدسه میگی لعنتی؟ داری ناراحت میکنی. دوست ندارم از تو ذهنیت بدی داشته باشم.

آشور با شنیدن نامش از زبان او آرام شد و رنجی را که در این مدت متحمل شده بود و از یاد برد. احساس ندامت همچون اختاپوسی سمج به وجودش چسبیده بود. باورش نمیشد که این آلاله است که اینطور راحت و با محبت، صحبت میکند و گوش به صحبت های شیرین او سپرد:

-من حتی روحم از این ماجرا خبر نداره. فقط حالا که فکر میکنم یادم میاد که کی مادر بزرگت زنگ زد. بعد از تماس ایشون هر چی هلنا اصرار کرد بدونه کی بده زنگ زده مامان لو نداد. حالا میفهمم که نمیخسته ما چیزی بدونیم، توی این مدت نمیدونی چقدر برای من هم سخت بود که بدون اینکه چیزی به من بگی رفتی سفر. یه جورایی به من الهام شده بوده که از من دلخوری اما دلش را نمیدونستم. تنها کاری که از دستم بر میآمد این بود که برات دعا کنم به سلامتی برگردی و هیچ مشکلی برات پیش نیاد.

-خدای من چرا تو این مدت سعی نکردی حتی یه بار به من زنگ بزنی؟

-نمی تونستم. به خواهرم هلنا قول داده بودم که با تو تماس نگیرم.

-آخه چرا؟ اون از همه ی ماجرای بین من و تو اطلاع داره.

-وقتی ازت چیزی نشد فکر میکرد پشیمون شدی و از من خواست که به هیچ عنوان با تو تماس نگیرم. وقتی هفته ی پیش ساک به دست دیدمت نمیدونی چقدر خوشحال شدم که به سلامت برگشتی. اما بر خورده تو.... اه، چقدر منو رنجوندی و چقدر برام سخت بود.

-مرا ببخش عزیزم، من به اشتباه اینکه تو منو تا بیید نکردی و پشیمون شدی که من مرد زندگیت باشم اینطور

باهات رفتار کردم. همون موقع خودم از درون در حال ویران شدن بودم. نمی دونی چه روزهای سختی رو گذروندم. روزهایی که هر لحظه اش برام یک قرن طول کشید. من تورو اسون تو قلبم جا ندادم که به آسونی هم تو رو فراموش کنم. و حالا نمیدونی چقدر خوشحالم که در مورد تو به اشتباه قضاوت کردم و همه چیز عکس اون چه که من فکر میکردم بود. فقط با این شرایط بگو من باید چی کار کنم.

به نظرت مخالفت پدر و مادرت به خاطر چی بوده.

- واقعاً نمی دونم!
- تا حالا شده از من بد بگن؟
- آه، نه! هرگز، اصلاً تا به حال پیش نیومده در مورد شما صحبت کنن.
- آلا! ... یه سوال می پرسم ولی تو رو خدا راستش رو بگو. اصلاً به فکر ناراحتی من نباش. فقط واقعیت رو بگو.
- مطمئن باش به جز راستی چیزی از من نمی شنوی.
- اگه پدر و مادرت هیچ وقت منو قبول نکن منو پس نمی زنی؟
- این چه حرفیه؟! مگه من می تونم؟ بالاخره اونا رو راضی می کنم. اونا خوشبختی من رو می خوان شکر خدا هر دو منطقی هستن. وقتی بدونن در کنار تو خوشبخت می شم حتماً قبول می کنن.
- دوست ندارم به خاطر من توی خانواده ات از لحاظ روحی آسیب ببینی. من هرگز از تو نمی خوام بدون رضایت و دعای خیر پدر و مادرت که باید بدرقه ی راهمون باشه زندگی زیر یک سقف رو شروع کنیم. من تو رو با خانواده ی خوبت می خوام!... آلا! می فهمی چی می گم؟ من اگه دلم از طرف تو قرص باشه مطمئن باش کاری می کنم رأی خانواده ات نسبت به من عوض بشه.
- من باید چی کار کنم.
- تو نمی خواد کاری کنی. فقط صبر پیشه کن و همه چیز رو بسپر به من، البته اگر به من اعتماد داری.
- من همون موقعی که به عشق پاک تو جواب دادم بهت اعتماد کردم.
- بهت قول می دم کاری کنم که هرگز از اعتمادت به من پشیمون نشی. حالا با تموم این حرفا بگو کنکور رو چی کار کردی.
- هیچی، گند زدم حسابی و همش تقصیر تو بود.
- آشور خنده ی شیرینی سر داد و گفت:
- خوشگل خانم، تنبلی خودت رو به پای من نذار. به هر حال من بهت ایمان دارم که قبول می شی. اجازه می دی گاهی وقتا که خیلی دلتنگت شدم به موبایلت زنگ بزنم؟
- نمی دونم! می ترسم هلنا دعوام کنه که چرا شماره موبایلم رو بهت دادم.
- این هلنای شما که از این به بعد خواهر من هم به حساب میاد مگه چند سال از تو بزرگتره. انگار خیلی بیشتر از سنش می فهمه.
- هلنا دو سال و نیم از من بزرگتره. با این که فاصله ی سنی چندانی نداریم اما برای من تعصب نشون می ده و ادعای بزرگیش میاد.
- آشور دوباره به خنده افتاد:
- اون دختر خانم باوقاریه. خیلی عالیه که حواسش به توئه. پس خیالتم راحت که یه نفر هست همیشه مواظب گل زیبای من باشه که یه وقت به دست اهریمن نیفته.
- مطمئن باش بدون حضور هلنا هم اهریمن نمی تونه به من آسیبی برسونه. چون طوری تربیت شدم که از پس خودم برمیام.
- عزیز دلم، در این شکی نیست. به هر حال باید خیلی مواظب خودت باشی. نمی دونی این روزا چه اوضاعی حاکم بر دنیاست. بحث رو کوتاه می کنم. فقط خواهشم از تو اینکه منو از حال خودت بی خبر نداری. گاهی با یه زنگ

کوچولو یا یه sms کوتاه می تونی منو خوشحال کنی. منم از حالا سعی و تلاش خودمو به کار می گیرم که نظر خونواده ات رو نسبت به خودم برگردونم...

با شنیدن صدای زنگ تماس را قطع نمود و با آیفون در را باز کرد.

با ورود کامنوش و نامزدش بیتا، آلاله با خوشحالی به استقبال آن ها شتافت و با دیدن جعبه ی بزرگ شیرینی گفت:

- این شیرینی نشون می ده یه خبری هست.

کامنوش موهای کوتاهش را به هم ریخت و گفت:

- آره، اونم چه خبری. قراره من و زن دایی خانمت تا ده روز دیگه عروسی کنیم.

آلاله با خوشحالی بیتا را بغل کرد و بوسید. ولی یک دفعه از آن شور و نشاط برگشت و گفت:

- دایی! یعنی فقط تا ده روز دیگه با ما زندگی می کنی؟

او لب خواهر زاده اش را با محبت کشید و گفت:

- عزیز دایی، من که نمی خوام برم. اون سر دنیا که این طور اخم های خوشگلته رفته تو هم. در ضمن قول می دم تند تند با بیتا خراب شیم رو سرتون.

بیتا هم با خنده گفت:

- مطمئن باش این قدر بیایم که عاصی شین.

کامنوش درجه ی کولر را روی زیاد گذاشت و گفت:

- حالا برو یه چای بذار که با این شیرینی مزه می ده.

آلاله نفسش در سینه هم چو تند بادی شدید به در و دیوار می کوبید و با دست های لرزان روزنامه را تند تند ورق می زد و چشم هایش را سر می داد روی لیست اسم ها و هر لحظه اضطرابش بیشتر می شد. حس کرد عرق از روی مهره های گردنش رو به پایین سر می خورد. دهانش خشک و تلخ بود و در یک لحظه چشمش به اسم خود افتاد. وصف شادی در آن لحظه قابل توصیف نبود. اشک شادی در قاب چشم های زیبایش می درخشید. دوست داشت تا خانه بدود، اما پاهایش به زمین چسبیده بود و یارای حرکت کردن نداشت. می دانست از هیجان بسیار است. به درختی که در نزدیکی دکه ی روزنامه بود تکیه داد. نگاهش را رو به آسمان دوخت و زمزمه کرد:

" خدای مهربونم، تو را سپاس، سپاس، سپاس، سپاس که من حقیرت رو لایق دونستی زحمت هام به هدر نره و قبول بشم. باورم نمی شه، اونم رشته ی حقوق! رشته ای که آرزوی من بود."

دست داخل کیفش برد و گوشی کوچک و خوش رنگش را بیرون آورد که به مادرش زنگ بزند. اما هنوز اولین شماره را نگرفته بود موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره ی آشور خوشی او دو چندان شد. صدای شاد و شنگول آشور گوشش را نوازش داد.

- سلام! وکیل خوشگلم.

- سلام! تو از کجا فهمیدی قبول شدم؟!

- من از دیشب متوجه شدم. از اینترنت اسمتو گرفتم ولی مطمئن نبودم تا اسمتو توی روزنامه دیدم. از ساعت شش و نیم دم این روزنامه فروشی سر چهار راه ایستادم. وقتی اسمت رو دیدم نمی دونی چه قدر خوشحال شدم. می خواستم

همه ی آدمای کنارم رو بغل کنم ببوسم. واقعاً بهت تبریک می گم. نمی دونم چه طوری خوشحالیم رو ابراز کنم. فقط می تونم بگم امروز ثبت می شه توی بهترین خاطرات زندگیم. عسلم! تو الان خونه ای؟

- نه، منم مثل تو دم روزنامه فروشی هستم.

- تنهایی؟

- آگه تنها نبودم که نمی تونستم باهات حرف بزنم.

- می تونم یه خواهش از تو بکنم.

- بگو.

- می شه بگی کجایی پیام ببینمت.

- آخه...

- خواهش می کنم آلاله، قول می دم زیاد وقتت رو نگیرم.

آلاله چون که خودش هم دلش می خواست تسلیم اراده ی او شد و نیم ساعت بعد هر دو دوشادوش هم در یکی از پارک های اطراف قدم می زدند. آشور بسته ی کادویی کوچکی را که دستش بود به طرف او گرفت و گفت:

- می دونم خیلی ناقابل، اما با عشق و با تمام وجودم این هدیه ی کوچولو رو برات انتخاب کردم.

- من اصلاً راضی به زحمت نبودم. واقعاً لازم نبود...

آشور انگشت اشاره اش را به سوی لب برد:

- هیچی نگو. بذار دلم خوش باشه که این هدیه ی ناقابل رو از من پذیرفتی.

آلاله بسته را گرفت و تشکر کرد. به خواست او همان جا کادو را باز نمود. با دیدن انگشتر ظریف و زیبای درون جعبه به شوق آمد:

- وای! چه قدر زیباست! خیلی با سلیقه ای آشور!

لبخند مهربانی بر لب های پهن او نشست و آرام گفت:

- قابل دست های خوشگل تو رو نداره. این انگشتر رو خیلی وقته خریدم. اغلب روزها باهام بود، به امید که این طور موقعیتی برام پیش بیاد بتونم تقدیم کنم. دوست دارک تا وقتی به طریق قانونی مال من باشی این انگشتر توی دست های قشنگت باشه. چه جوری بگم، در واقع...

آلاله با لبخندی شیرین جمله ی او را تکمیل کرد:

- در واقع با این انگشتر زیبا منو نشان خود کردی و من با افتخار این انگشتر رو به دست چپ ام می کنم. امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم.

- خدای من! تو با این حرف های شیرینت منو به اوج رسوندی. واقعاً در مقابل شیرین زبونی های تو من جمله کم میارم. دوست دارم انگشتر رو خودم دستت کنم اما خوب هنوز شرعاً به هم محرم نشدیم و من این اجازه رو ندارم. اما همین قدر هم چنان منو خوشحال کرده که نمی تونم خوشحالیم رو توصیف کنم. حالا که شادیمون با موافقت تو تکمیل شده دوست دارم یه خبر خوب دیگه بهت بدم. دیروز رفتم شرکت دایی کامنوش ات و در مورد تو باهاش حرف زدم.

آلاله حیرت زده هاج و واج به دهان او چشم دوخت و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه عسلم! کاملاً جدی گفتم.
- آخه مگه تو تا حالا با دایی کامنوش برخورد داشتی.
- بیشتر از اون چیزی که تو ذهن تو می چرخه. حتماً به یاد داری که پدر بیتا خانم، در واقع پدر زن آقا کامنوش به خاطر چک برگشتی گرفتنش.
- خدای من! تو این چیزا رو از کجا می دونی.
- از تعجب او به خنده افتاد:
- عزیزم، من به خاطر تو مجبور بودم خودی نشون بدم. همون روزی که پدر بیتا خانم رو گرفته بودند من به طور اتفاقی اونارو دم کلانتری دیدم. با این که در حیطه ی کاری من نبود اما دوستان زیادی اون جا داشتم که در اون موقع متمر ثمر بودند. تا پیش آقا کامنوش رفتم، بلافاصله منو شناخت و از من درخواست کمک کرد. خدا رو شکر تونستم کاری بکنم. که پیش اونا رو سفید شدم. بعد از اون اتفاق دوستی عمیقی بین ما شکل گرفت. گاهی جمعه ها با هم کوه می ریم.
- ای دایی بدجنس! چه طور در این مورد چیزی به ما نگفته؟
- حتماً لازم ندونسته. خلاصه دیروز دل رو به دریا زدم رفتم. پیش داییت از علاقه ی خودم به تو گفتم...
- آلاله آرام چنگی به صورتش انداخت:
- نکنه از منم گفتی؟!
- مگه عقم کم شده، تا همون موقع با تیپا بیرونم می کرد. خلاصه بهم قول داد که با تو صحبت کنه و اگر تو راضی بودی کاری کنه که پدر و مادرت رو هم راضی کنه. (به او نگاه کرد) و این طور که تو لبخند میزنی با خودم فکر میکنم خدایا کسی تو دنیا هست که این طور قشنگ لبخند بزنه... خدا رو شکر کارها داره خود به خود درست می شه و تو زیباترین گل دنیا نصیب من میشی. خوب خانمی، موافقی بریم آیس پک.
- نه، چون واقعاً دیرم شده.
- باشه عسلم، پا رو دلم می دارم تا قانونی مال خودم بشی. می خوام تا سر کوچه باهات پیام؟
- نه، می ترسم توی محله ما رو ببینن حرف در بیارن.
- هنگامی که داشتند از پارک خارج می شدند با حسناء خواهر دامون سینه به سینه شدند که همراه پسرش داشت وارد پارک می شد. چنان به آن ها نگاه کرد که رنگ از رخسار آلاله پرید. اعصاب آشور هم بهم ریخت و گفت:
- چه قدر بی نزاکت! چرا این طوری نگاه کرد؟
- چون با هم بودیم.
- به اون ربطی نداره. هر کسی مسئول رفتار و اعمال خودشه. حتی جواب سلام ما رو هم نداد. به خاطر این طور مسائل دوست دارم زودتر رسماً نامزد بشیم که امثال این خانم با این دید به ما نگاه نکنن.
- بی خیال، این قدر حرص نخور. این خانم اصلاً با من بده. فکر کنم از طرز لباس پوشیدن من بدش میاد. همیشه با یه حالت بدی سر تا پای منو با اخم نگاه می کنه...
- خیلی بی خود کرده. لباس پوشیدن تو هیچ ایرادی نداره. در عین سنگین بودن خیلی شیک می پوشی. می دونی مشکل این طور آدمای چیه، فکر می کنن ایمان قوی داشتن و پاک بودن با چادر و مقنعه حله. در صورتی که این طور نیست. هزار تا کار بکنن، دروغ، غیبت و ... اون وقت چون حجابش رو با چادر مقنعه حفظ کرده از فلان خانم که با

مانتویی شیک می گرده کامل تره، نه اصلاً قبول ندارم. نه این که فکر کنییا حجاب مخالفم نه. ولی هر چیزی حدی داره و هر کسی فرهنگی. البته ناگفته نماند که من هم با لباس های نامناسب که جلب توجه می کنند متنفرم. دوست دارم خانم همیشه شیک بپوشه. من توی این مدت که تو رو بیرون دیدم همیشه سلیقه ت رو تحسین کردم. همه ی خانواده ی امیریان از قبولی آلاله در رشته ی حقوق بسیار خرسند بودند. آن قدر برای تک تک آن ها مهم بود که کامشاد هنگامی که با دوستش دامون تلفنی صحبت می کرد با خوشحالی زایدالوصفی خبر قبولی خواهرش را به او داد. دامون که از خوشحالی کامشاد شاد گشته بود بعد از تماس رو به خواهرش که اخمو گوشه ای کز کرده بود گفت:

– چرا ماتم گرفتی؟ قبول نشدی که نشدی. تلاش کن بیشتر بخون که سال دیگه قبول شی.

خانم ملک که طبق معمول توی آشپزخونه سرگرم بود از همان جا گفت:

– از این بیشتر بخونه؟

دامون روی مبل نشست و گفت:

– اگه زیاد خونده بود که قبول می شد. چه طور خواهر کامشاد با رتبه ی بالا قبول شده. تا اون جایی که کامشاد می گه حتی یه کلاس تقویتی هم نرفته. اون وقت حنا نه تا حالا چند میلیون خرج کلاساش شده. حالا چیزای دیگه ش بمونه.

حنا نه در دل حق را به برادرش می داد. می دانست خیلی تلاش نکرده اما خانم ملک گفت:

– طفلک بچه م شانس نداره! از صبح تا شب سرش تو کتاب بود، شب و روز نداشت اون وقت یکی مثل اون از صبح تا شب وله دنبال پسرا باید قبول بشه.

دامون با شنیدن این جمله حس کرد آب یخ روی سرش ریختند. سعی کرد جلو آن ها حفظ ظاهر کند:

– مادر من، دوباره شروع کردی؟ آخه چرا پشت سر بنده های خدا حرف می زنی؟ چرا به مردم تهمت ناموسی می زنی؟

خانم ملک سیب زمینی ها را با حرص روی سینی گذاشت:

– من از خودم حرف در نیارم پسر، همین امروز حسناء اونو با یه پسر تو پارک دیده. می گفت پسر همسایه ی روبه روی اونا می شه. من نمی دونم تو چرا این قدر سنگ این خانواده رو به سینه می زنی؟ اصلاً معلوم نیست کی هستند. تازه می گفت، مادرشون هم انگار سیغه ی مردی شده که هر چند وقت یه بار سر کله ش پیدا می شه. زنیکه خجالت نمی کشه با این همه بچه ی نره غول با این سن و سال...

دامون دیگه طاقت نیاورد و فریاد کشید:

– بس کن دیگه! چرا برای مردم حرف در میاری؟ سیغه کدومه، اون شوهر شه، پدر کامشاد. پدرش مهندس، روی پروژه های بزرگ کار می کنه مجبوره به خاطر کارش بره شهرهای دور. هر چند وقت یه بار میاد چند روزی با خانواده اش می مونه بعد دوباره بر می گرده. واقعاً در تعجبم مادر، چه طور افتادی دنبال حرفای بی ربط حسناء! از شما که مکه رفتین این حرفا بعیده!

خانم ملک خواست از خودش حمایت کند که با اشاره ی حنا نه از دور ساکت شد. دامون هم به دو از پله ها بالا رفت، وارد اتاق خود شد و در را محکم به هم کوبید. روی زمین نشست و به تخت خوابش تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد. با خود گفت:

"خدایا! چرا مادر من نمی تونه طرز فکرش رو عوض کنه؟ آخه من باید تا کی حرص بخورم؟ خدایا چرا نمی تونم از دست گره خورده ی این غم لعنتی خلاص بشم؟ ای کاش دل بستگی به هلنا نداشتم. همیشه فکر می کردم عاشق شدن آسونه، اما حالا می بینم به همین آسونی ها نیست که فکر می کردم. وای که این عشق چه قدر سختی داره، تنهایی داره، حتی حقارت! خودت به من و عشقم کمک کن، خدایا، من می دونم هلنای من مثل گل پاکه، همین طور خواهرش. خدایا اونو برام حفظ کن. خدایا! یه عقلی هم به این خواهر دیونه م بده بلکه به خودش بیاد کم پشت سر مردم غیبت کنه."

هلنا با وسواس خاصی لباس شب براق و بلندش را که ادامه ی آن روی زمین کشیده می شد به تن کرد. حمیرا که مشغول آرایش کردن خود بود با دیدن چهره ی زیبای دخترش در آئینه دست از کار کشید و محو تماشای دخترش شد و در دل با خود گفت: "خدا رحم کنه، دوباره سر و کله ی دو جین دیگه خواستگار پیدا می شه، یکی رو می خواد فقط جواب منفی بده." با صدای هلنا به خود آمد:

- مامان! به نظرتون کت و شلوار بیوشم بهتر نیست؟ آخه با این لباس خیلی دراز شدم.

حمیرا گونه اش را بوسید و گفت:

- چه قدر تو بی سلیقه هستی دختر! لباس به این خوشگلی رو عوض کنی، جاش کت و شلوار بیوشی، واقعا که! او دوباره به خود نگاه کرد و چرخي زد که همراه با چرخیدن نگین های لباس با نور چراغ جلوه اش دو برابر شد.

حمیرا دوباره به او خیره شد:

- می دونی چی کم داری؟

-نه،چی؟

-در کشوی میز آرایش را باز کرد و یک نیم تاج زیبا را از آن خارج کرد و با دقت روی سر موهای شینیون شده ی دختر جا داد. نیم تاج نقره ی رنگ با آن همه نگین در موهای مشکی براق او جلوه اش صد چندان بود. ذوق زده گفت:

-اوه مامان، نمی دونی چقدر آرزو داشتم یه روز این تاج شما را رو سرم بذارم.

حمیرا با لبخند مهربانی رو به او کرد:

-خوشحالم که تونستم یکی از آرزوهای تو رو بر آورده کنم.

-مامان.

-این لحن مامان گفتن یعنی یه چیزی از من میخوای.

-خوشم میاد که خوب دختر تو میشناسی.

-حالا بگو چی میخوای.

-اون سرویسی که طلای سفیده با برلیان کار شده رو میخوام که با این تاج زیبا (ست)کنم.

-برو بردار. فقط حواست باشه گم نکنی، میدونی کادوی باباته، خیلی هم برام عزیزه.

در باز شد و آلاله وارد اتاق شد. زیبایی او هم حیرت آور بود. پیراهنش درست مثل پیراهن هلنا بود، یک مدل و یک

جنس. هلنا هم مانند مادرش از دیدن او ذوق کرد:

-اوه خدای من، مثل سیندرلا شدی. چقدر این لباس به تو میاید.

آلاله لبخند دلنشینی بر لب راند:

و تو مطمئنم هزار مرتبه از من زیباتر شدی، مخصوصاً با این نیم تاجی که رو سرت گذاشتی.

کامشاد پر سر و صدا در چارچوب در قرار گرفت. سوتی کشید و گفت:

- شماها به این خوشگلی بودین و من نمیدونستم. مامان بهتره اینا رو نبریم. باز فردا سیل خوااستگارا پاشنه ی در رو از جا در میارن.

صدای بوق اتومبیلی که از بیرون شنیده میشد به آنها فهماند سریع تر آماده شوند. حمیرا میدانست شوهرش را کلافه کرده. شال نازکش را آرام روی سر انداخت که مدل موهایش به هم نخورد. در حین ترک اتاق گفت:

- دخترا، زود باشین صدای باباتون در اومد.

با خارج شدن کامشاد و حمیرا از اتاق آلاله ماتتویش را پوشید و گفت:

- به نظرت آشور میاد؟

هلنا مشغول بستن دکمههای ماتتویش بود:

- صد در صد. اون مجنون بیچاره ی که من دیدم آفتاب زده دم باغ نشسته تا آفتاب غروب کنه و معشوقه‌اش از راه برسه.

آلاله با خنده گفت:

- چه عجب تو یه بار به من امیدواری دادی، بدو بریم که الان کامشاد هزار تا متلک بارمون میکنه.

خانواده ی امریان جز اولین مهمانهای باغ بودند. حمیرا هفته ی شلوغ و پر کاری را پشت سر گذاشته بود. دوست

داشت عروسی برادرش به بهترین نحو انجام گیرد و در کارش موفق بود. باغی را که اجاره کرده بودند در اطراف

کرج بود. باغ بسیار سر سبز و مجللی بود که هر کس وارد باغ میشد زیبایی باغ او را جذب خود میکرد هر لحظه که

میگذاشت به تعداد مهمانها افزوده میشد و جشن به اوج خود میرسید. آلاله و هلنا مثل ستاره در جشن میدرخشیدند

و همه ی نگاهها ناخودآگاه بسوی آنها کشیده میشد. با ورود عروس و داماد صدای کلّ کشیدن خانمها و صدای

موسیقی بادا مبارک و دود اسپند، نقل و سکه بر سر عروس و داماد فضای هیجان انگیزی به راه افتاد. بیتا در لباس

عروس نمکین تر از همیشه به چشم میآمد و کامنوش به او افتخار میکرد. عروس و داماد که در جایگاه زیبای خود

قرار گرفتند، هلنا آرام به خواهرش گفت: - نگاه کن ببین کی داره میاد. آلاله با دیدن آشور در کت و شلوار مشکی و

پیراهن آبی روشن و کراواتی تقریباً تیره تر از پیراهنش خون زیر پوستش دوید و دوباره ضربان قلبش دو برابر

شد. آشور با سبد گل زیبایی که در دست داشت مستقیم به طرف عروس و دوما آمد و بعد از گفتن تبریک بسوی

آلاله چرخید و با لبخند مودبانه ی سلام داد و به راهنمایی کامشاد سر میزی قرار گرفت. کامشاد خواست کنارش

بنشیند که حمید صدایش کرد: - کامی مهمون داری، دم باغ منتظره. هر چی تعارف کردم نیومد تو. منتظر خودته. همون

دوستت که باباش هتل داره، چی بود اسمش؟ - دامون. کامشاد دیگر منتظر جواب حمید نماند و از آنجا دور شد و با

شتاب خودش را به دامون رساند و بعد از احوال پرسی گفت: - پس کو خانواده ات؟ دامون اصلاً کارت دعوت را به

خانواده اش نشان نداد. همیشه از دروغ متنفر بود اما مجبور شد بگوید: - منزل خاله ام دعوت بودن که مجبور شدن

برن اونجا. مادرم سلام رسوند و گفت از طرف ما تبریک بگو و ازشون عذر خواهی کن که نتونستیم بیایم. - این چه

حرفیه، به هر حال ما دوست داشتیم در خدمت اونا باشیم. حالا چرا ایستادی بیا بریم تو. سبد گلی را که آورده بود

بسوی او گرفت: - اگه اجازه بدی من برم. فقط این گل رو از طرف من به عروس و دوما تقدیم کن. - یعنی چه؟ این

همه راه رو از تهران کوییدی اومدی تا اینجا حالام میخوای نیای تو؟ من که از کار تو سر در نمیارم. -راستش چهجوری بگم، من تا حالا مجلسی دعوت نشدم که مختلط باشه، همه ی مجلسهای ما کاملاً زنونه، مردونه س... خجالت میکشم پیام تو. کامشاد خندید. دست او را گرفت و گفت: -ها، حالا فهمیدم، می ترسی دخترای فامیل تو رو بخورن. نه بخدا، هیچ کدوم آدمخوار نیستن. با راهنمایی کامشاد اول نزد عروس و داماد رفت و بعد از تبریكات لازم به خواست کامشاد سر میز آشور نشست و از همان اول از او خوشش آمد و خیلی زود باب دوستی را با او گشود. نیم ساعتی از آمدنش در جشن میگذشت ولی هنوز موفق نشده بود هلنا را ببیند. کم کم داشت طاقتش تمام میشد که او با لباس دنباله دار و پر از نگیناش ظاهر شد. با دیدن او در آن هیبت جا خورد. اصلاً دوست نداشت او با آن سر و وضع در مجلس حاضر شود. گردن و بازوهای خوش تراشش مثل مرمری میدرخشید و انگار لباس مشکی که متضاد بود با پوستش جلوه ی دیگری به او داده بود. دامون میخواست بلند شود به او سلام بدهد اما دید اصلاً حواسش به آنها نیست و خیلی سریع از کنار میز آنها گذشت. با دیدن او حس کرد عرق کرده و نفس کشیدن برایش دشوار است. با اینکه میدانست او در خانواده ی به اصطلاح آزاد بزرگ شده اما دلش میخواست او روسری به سر داشت و لباس آستین دار میپوشید. نگاهی اجمالی به دختران دیگر انداخت و آن وقت کمی به او حق داد چون لباس او و آلاله از دیگر دختران پوشیده تر بود و شاید بخاطر زیبایی بیش از حد آن دو بود که انقدر به چشم میآمدند. با نزدیک شدن آلاله به میز آنها هر دو بلند شدند. آلاله با احوال پرسی و خوش آمد گویی کوتاهی به خواهرش پیوست. رنگ به رنگ شدن آشور و نگاه تب آلودش از دید او پنهان نماند. موزی را که پوست گرفته بود قاچ کرد و چند قاچ از آن را در بشقاب او گذاشت و گفت: -شما فامیل عروس خانم هستین یا آقا دوما؟ -هیچ کدام. همسایه ی روبرویی اونا هستم. برای یک لحظه صدای مادرش در کو او پیچید: (حسنأ میگفت با همسایه ی روبرویی شون رابطه داره). با صدای آشور به خود آمد: -البته اگه خدا بخواد قراره باهاشون فامیل نزدیک بشم. دامون دست از خوردن میوه کشید و به دهان او خیره شد: -اگه منو لایق بدونی دوست دارم بفهمم چطوری قراره با این خانواده فامیل بشی. - اختیار دارین، فقط خواهش من اینه که فعلاً نمیخوام کامشاد بویی از این قضیه ببره. نزدیک به دو ساله که من دختر کوچیک این خانواده رو میخوام. -آلاله خانم؟ -بله. -خواستگاری کردین؟ -چندین دفعه و هر بار متأسفانه جواب منفی شنیدم. تا اینکه با آقا کامنوش صحبت کردم و از علاقه ی شدید خودم به خواهر زاده اش گفتم. اونم مردونه قول داده پدر و مادر رو راضی کنه. البته تنها دلیل مخالفت اونا سن کم آلاله س. هنوز اونو بچه فرض میکنن. -آلاله خانم، از علاقه ی شما به خودش خبر داره. آشور نمیخواست مسایل خصوصی همسر آینده اش را دیگران بدانند و میدانست خانمی را که در پارک با آلاله دیده خواهر اوست و احتمالاً چیزهایی به او گفته. دوست داشت اگر ذهنیت بدی نسبت به آن دو دارند، ذهنش را پاک کند. با احتیاط گفت: -خیلی مطمئن نیستم. فقط تای به حال یه بار بطور خصوصی در این مورد با ایشان صحبت کردم. اونم چند وقت پیش موقع دادن نتایج کنکور بود. وقتی دیدم تنها س وسواسه شدم موضوع خواستگاری رو به خودش هم بگم که بدونم نظرش چیه. دامون نفس راحتی کشید، حالا میفهمید جریان چیست، گفت: -و جواب ایشون؟ -متأسفانه هیچ جواب به من نداد. فقط گفت که باید این موضوع رو با پدر و مادرش در میان بزاره، البته من خیلی امیدوارم و تا هر وقتی که اون بخواد صبر میکنم چون میدونم شایسته تر از این دختر نمیتونم پیدا کنم. دو ساله که من شب و روز این خانواده رو زیر نظر دارم و بیشتر از همه چیز پاکدامنی و نجابت این دو دختر منو جذب خودش کرده. در این دنیای واویلا اینجور دخترهای نجیبی کم پیدا میشه. -امیدوارم و آرزو میکنم هر چه زودتر به خواسته ی قلبی تون برسید. با نزدیک شدن کامشاد بحث آن دو خاتمه یافت. کامشاد هنوز

روی صندلی ننشسته بود که هلنا آمد. خواست برادرش را مخاطب قرار دهد که چشمش به دامون افتاد. معنی نگاه بقرار او را نفهمید، اما حس کرد این نگاه را دوست دارد. به آرامی با او احوال پرسید و او به کامشاد گفت: - شارژ دربین تو کجا گذشتی؟ شارژ دوربین داره تموم میشه. - تو ماشین حمیده. برو سویچ رو از حمید بگیر. فکر کنم گذاشتم صندوق عقب. هلنا اشاره ی کوچکی به کفشهای پاشنه بلندش کرد و آهسته گفت: - بهتره خودت این کار رو بکنی، من با این کفشها نمیتونم برم توی پارکینگ، کامشاد ناچار بلند شد. شانه به شانه ی خواهرش راه افتاد و گفت: - حالا نمیشد به جای این کفشهای پاشنه باریک که مثل مداد میمونه کتونی میپوشیدی. او به خنده افتاد و گفت: - این یادم میمونه که وقتی زن گرفتگی بگم زیر لباس عروسش کتونی بپوشه. - به خدا شما خانوما جز دردرس چیزی ندارین. دوربین را به دستش داد: - اینو بگیر خودت برو. بهتره من برم تا دوباره دعوا مون نشده. خواست گوشه ی بنشیند که هانیه دستش را کشید و دامون خوشحال شد که او در جایی ننشسته که درست مقابلش قرار گرفته. چشمهای آبی او در آن فاصله مثل دو قطعه جواهر زیبا و درخشان بود و او وقتی متوجه شد که روبروی دامون قرار گرفته دچار حس بیگانه ی شد که تا به حال دچارش نشده بود. هر بار که نگاهش به نگاه بی قرار دامون میافتاد دوست داشت این نگاهها ادامه پیدا کند و متعجب بود که چرا این مرد برایش مهم است و متفاوت با دیگران. صورت معصوم و آن چشمهای گیرایش او را بسوی خود میکشید. به هر حال باز هم درست نمیدانست در تیرس نگاه او قرار بگیرد. به بهانه ی بلند شد و جای دیگر نشست که او دیگر نمیتوانست ببیندش اما به خوبی زیر دید خودش بود و میدید که چگونه با نگاه به دنبالش میگردد. با خود گفت: (این یعنی چه؟ یعنی من برای او مهم هستم. چرا؟ یعنی همون حسی که من نسبت به او پیدا کردم اونم نسبت به من همین حس رو داره؟) و با این فکر مطمئن شد که دامون او را دوست دارد و خوشحال شد از این که مورد توجه او قرار گرفته است. هنگام سرو شام سر میز دامون در کنار هلنا قرار گرفت. وقتی دید او منتظر است اول مهمانان بکشند بلافاصله از همه ی غذاها مقداری توی بشقاب کشید و به دست او داد: - جسارت منو ببخشین، مهمون به این پرویی دیدین که برای میزبانش غذا بکشه؟ هلنا با تشکر بشقاب را از او گرفت: - پس خودتون چی؟ - شما بفرمایین شامتون رو میل کنید سرد نشه، منم برای خودم میکشم. هلنا بشقاب به دست از میز جدا شد و دامون مجدداً برای خود کشید و هنگام کشیدن متوجه مکالمه ی خانمها پشت سرش شد که در مورد هلنا حرف میزدند. با این که این کار را صحیح نمیدانست اما کنجکاوانه گوش به آنها سپرد و وقتی فهمید هلنا را برای پسرشان کاندید کردن تیر حسادت در قلبش فرو رفت و همه ی اشتیاقش برای صرف آن همه غذای رنگ به رنگ و اشتها آور از دست داد و اگر تعارفهای کامشاد نبود شاید لب به غذا نمیزد. ساعت بزرگ باغ ضربه ی دوازده نیمه شب را مینواخت که مهمانان کم کم عازم رفتن شدند. آشور جز اولین مهمانان بود که جشن را ترک کرد. لحظه ی خداحافظی کامنوش دست او را صمیمانه فشرد و گفت: - خیلی خوشحالم کردی اومدی، مطمئن باش دومین جشن توی خانواده ی ما جشن نامزدی تو و آلاله س. آشور از خوشحالی چشمهایش پر اشک شد و چند بار پشت سر هم از کامنوش تشکر کرد و با خیالی آسوده جشن را ترک کرد. هنگامی که دامون میخواست مجلس را ترک کند کامشاد به او گفت: - آگه ایرادی نداره یه کم دیگه بمون. ماشین من رو دایی برداشته. بابام اینا زودتر رفتن که برای ورود عروس و دوماد همه چی آماده باشه. دامون دوباره روی صندلی نشست: - درخدمتم. کامشاد هم کنارش نشست: - مردم از خستگی. چند روزه ما بخاطر این مراسم دوندگی داشتیم. باز شکر خدا به خوبی و خوشی همه چیز خاتمه یافت. اینجور مراسمها به خود صاحب مجلس خوش نمیگذره. از بس استرس کار و پذیرایی رو شونههای صاحب مجلس سنگینی میکنه نمیتونه لذتی از جشن ببره. هلنا

مانتو به دست به آنها نزدیک شد و گفت: - ماشینت رو کجا پارک کردی. سوییچ رو بده من برم تو ماشین بشینم تا شما میاین. پاهام بد جوری درد گرفته. - چرا با مامان اینا نرفتی؟ - جا نداشتن. مامان بزرگ و خاله با اونا رفتن. جای آلاله هم به زور شد. - ماشین منو دایی مجید برده. - یعنی چی؟ پس حالا ما با چی برگردیم. کامشاد با ابرو اشاره ی به دامون کرد: - دامون جان زحمت ما رو میکشه. دامون بدون معطلی سوییچ را به طرف گرفت و گفت: - برین تو ماشین من بشینین. هلنا نگاهش را به کامشاد دوخت و او با سر تا یید کرد. سوییچ را از او گرفت و تشکر کرد. کامشاد گفت: - ماشین دامون یه بنز مشکی رنگه. دقیقا مثل ماشین خان عمو میمونه. پیدا کردن اتومبیل مجلل او در پارکینگ کار چندان دشواری نبود. وقتی روی صندلی راحت و نرم آن لام داد احساس امنیت کرد و با کنجکاو داخل اتومبیل را دید زد. تنها تزئین اتومبیل یک جلد کلم الله کوچک بود. دقایقی نگذشته بود که سر و کله ی دامون پیدا شد. با دست تقه ی به شیشه ی اتومبیل زد و بعد سوار شد و گفت: - ببخشین مجبور شدم ارمشتون رو به هم بریزم. کامشاد از من خواست ماشینو از پرگینگ خارج کنم. هلنا سوییچ را به سوی او گرفت. او هنگام گرفتن سوییچ لحظه ی سهوا گوشه ی انگشتانشان با هم برخورد کرد. هلنا خیلی بی تفاوت بود چون هنوز مثل او عاشق نبود، اما او با این حرکت چنان داغ شد که خدا را شکر کرد تاریک است و هلنا متوجه سرخی صورت او نمیشود. وقتی میخواست اتومبیل را روشن کند متوجه لرزش دستهایش شد و در دل گفت: (خدایا، خودت به من رحم کن جلوی این دختر رسوا نشم. فعلا زوده از عشق من نسبت به خودش چیزی بدونه) هلنا زیر چشمی او را میپایید و هر لحظه که به او نگاه میکرد انگار مشتاق تر میشد و چقدر بوی ادکلن و تلخ و تند او را دوست داشت که فضای اتومبیل را پر کرده بود. کامشاد دم در باغ منتظر بود. وقتی سوار، گفت: - بهتره ما جلو تر بریم. حوصله ی شلوغی رو ندارم. هلنا آرام گفت: - ولی ما باید پشت سر ماشین عروس باشیم، دایی ناراحت میشه. دامون گفت: - حق با خواهرتونه، این همه به قول خودت خسته شودی این چند دقیقه هم روش. انشا... عروسی خودت جبران میکنن.

کامشاد دم در باغ منتظر بود. وقتی سوار، گفت: - بهتره ما جلو تر بریم. حوصله ی شلوغی رو ندارم. هلنا آرام گفت: - ولی ما باید پشت سر ماشین عروس باشیم، دایی ناراحت میشه. دامون گفت: - حق با خواهرتونه، این همه به قول خودت خسته شودی این چند دقیقه هم روش. انشا... عروسی خودت جبران میکنن. کامشاد کتش را در آورد و به دست خواهرش داد. - من غلط بکنم عروسی بگیرم. مگه بی کارم این هم ولخرجی برای چی؟ آره اونم هر کسی به جور ایراد می گیره. خرج عروسی رو بر می دارم می رم یکی از کشور های خارجی حالشو می برم. دامون اتو میلش را پشت اتومبیل عروس و داماد پارک کرد و گفت: - اگه عروس خانم نپذیرفت چی؟ - یه کاری می کنم که بپذیره... آماده باش عروس و دوماه اومدن. کشتن ما رو با این عروس گرفتنشون! کامنوش با دیدن آن ها بعد از این که بیبا را سوار اتومبیل کرد نزد آن ها آمد. بسته ای را که به کامشاد داد و گفت: - بهتره شما زود تر برین این بسته رو بدین به پدرم. کامشاد از خدا خواسته گفت: - بزن بریم دامون جان. حرکت که کردند دامون ضبط اتومبیل را روشن کرد و قبل از این که خواننده شروع به خواندن کند گفت: - این آهنگ و گوش کن کامی بین چقدر قشنگ می خونه. من که هر چی گوش می کنم سیر نمی شم. کامشاد به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. صدای روحنواز خواننده فضای اتومبیل را پر کرد: « وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد » انگار نه انگار از یه شهر دور که از همه دنیا میاد » تا وقتی که در وا می شه لحظه ی دیدن می رسه » هر چه که جاده اس رو زمین به سینه ی من می رسه » ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم » اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم...» دامون بیت آخر را آرام با خواننده تکرار کرد و در آینه نگاه کوتاهی به هلنا انداخت و او احساس کرد

منظور دامون از خواندن بیت آخر او بوده. با صدای زنگ موبایل کامشاد دامون صدای ضبط را کم کرد. کامشاد به گوشی که جواب داد رو به خواهرش گفت: - مامان بود فکر می کرد تو رو جا گذاشتیم. موبایلت کجاست؟ - توی کیفم که صندوق عقب ماشین توئه. - آخه تو رو چی به موبایل! یا مدام خاموشه یا تو خونه جا می داری یا تو صندوق عقب ماشین. گفتن تلفن همراه ولی برای تو تلفن جداست. لبخندی بر لب های هامون نشست و لی اظهار نظری نکرد و گوش به صدای قشنگ او سپرد: - تو انتظار داری تو ی مجلس موبایل دستم بگیرم؟ لابد باید گردنم می انداختم. - خب چه اشکالی داره. شاید یه نفر کار واجب داشت. - همه ی اونایی که من باهاشون در ارتباطم توی مجلس حضور داشتن دیگه نیازی به موبایل نبود. بعدشم نمی دونستم تو ماشینت رو میدی به کس دیگه ای. کامشاد در جواب چیز دیگه ای نگفت و دامون که از سکوت سنگین بر فضا حوصله اش سر رفته بود نگاهی به اتومبیل پرتراфик انداخت و گفت: - بین چه ترافیکیه انگار نه انگار شب از نیمه گذشته. - تهران اگه این ترافیکی رو نداشت مثل بهشت می شد. دامون دوست داشت او هم وارد بحث شود اما او هیچ اظهار نظری نکرد تا به مقصد رسیدن دیگر کلامی بر زبان نیاورد. لحظه ی خداحافظی با حضور کامشاد نتوانست به چشم های او نگاه کند و با یک دنیا حسرت به منزل برگشت. دامون سردرد وحشتناکی شده بود. وقتی به چشم هایش در ایینه نگاه کرد به رنگ خون در آمده بود و پوستش به سیاهی می زد. با بغض در ایینه به خود گفت: « تا کجا منو می خوای بیری دختر! چند ماه خواب و خوراک رو از من گرفتی. ای کاش می دونستی چه طوری با اون نگاه پاک و قشنگت قلبمو ذوب می کنی..... » آقای امیریان بعد از صحبت های کامنوش در مورد اشور به فکر فرو رفت. انگار نمی خواست باور کند که آلاله نور چشمی و سوگلی بچه هایش بزرگ شده. ساعت از سه بامداد گذشته بود و او هم چنان سر جایش غلت میخورد. حمیرا هم دست کمی از او نداشت با این که خودش را به خواب زده بود اما می دانست که همسرش پی به بیداری او برده و بالاخره هم دلش طاقت نیاورد. از جایش بر خاست دستی زیر موهای کوتاهش برد. آن را پوش داد و به سوی همسرش برگشت و گفت: - تو داری با خودت چی کار می کنی؟ چرا انقدر خودتو آزار می دی؟ آقای امیریان همان طور که دراز کشیده بود به صورت خسته و آشفته ی همسرش خیره شد و گفت: - تو که از من بدتری! - این طبیعیه عزیزم. خودت می دونی که من چه قدر به آلاله وابسته ام. اما چی کار می شه کرد؟ تا آخر عمر که نمی تونیم اونو پیش خودمون نگه داریم. بالاخره که چی؟ باید ازدواج نه دیگه. حالا که پسر خوبی سر راهش قرار گرفته چه بهتر که بره پی زندگیش. - حمیرا! معلوم هست چی می گی؟! اون هنوز یه بچه ست. کو تا شوهر! - عزیزم آلاله نوزده سالشه. کی می گه بچه ست؟ - به نظر من بهتره دوباره به این پسره ی سمج عاشق جواب رد بدیم. من نمی خوام با آلاله صحبت کنم. می ترسم هوایی شه قید درس و دانشگاه رو بزنه. اونم حالا که او شرایط خوبی قرار گرفته. مطمئنم آلاله هیچ علاقه ای به این پسره نداره. حمیرا نگاهش را از او دزدید. تاملی کرد و گفت: - زیاد هم مطمئن نباش. آقای امیریان وا رفت. گیج و مبهوت گفت: - یعنی چی؟! - یعنی این که بدبختانه یا خوشبختانه آلاله هم اونو می خواد. - از کجا متوجه این قضیه شدی؟! چیزی در این مورد به تو گفته؟ - نه. چند بار که توی خیابان با این پسره رو به رو شدیم از نوع نگاه و هول شدن آلاله به شک افتادم و شب عروسی کامنوش که هنوز او نیامده بود شاهد بی قراری های آلاله بودم و با اومدن اون که آلاله ذوق کرد یقین پیدا کردم که این علاقه دو طرفه ست. آقای امیریان که رگ غیرتش گل کرده بود عصبی گفت: - نباید کامنوش دعوتش می کرد. خدایا باورم نمی شه! حالا به خودم امیدواری می دادم که حتما آلاله مخالف این قضیه ست. - چرا خودتو عذاب میدی. کامنوش می گفت چند ماهه در مورد اشور تحقیق می کنه و زیر نظرش داره می گفت پسر خوب؛ پاک و نجیبیه. مگه ما چی می خوایم. دعا کن خوشبخت شن. - در خوب بودن

پسره که خود منم شک ندارم اما هنوز برای آلاله زوده. - می تونن فعلا نامزد بمونن. - چه قدر راحت این حرفا رو به زبون میاری. - چی کار کنم. حقیقت زندگی رو نمی شه انکار کرد. به هر حال این رو هم باید پذیرفت که نمی شه به خاطر خودخواهی خودمون از خواسته ی دخترمون بگذریم. - تو مطمئنی حمیرا اون اشور رو دوست داره ؟ - مطمئن که نه ولی احساس من یه چیزایی بهم می گه. به هر حال خرجش به صحبت کردن با آلاله ست دیگه. بهتره بگیری بخوابی و گرنه فردا دوباره میگرن عود می کنه. - با این اوضاع مگه خوابم می بره. حمیرا آباژور کنار تخت را خاموش کرد. با این که خوابش نمی امد پتو را روی سرش کشید بلکه همسرش هم بخوابد. « سکوت شب » « زیبا ، مخملی ، تپهر و بی انتها » « سیاهی در سیاهی » « با نقطه هایی در دور دست ها » « به اسم ستاره که سو سو می زند » « سکوت در پناه شب » « نگاهی غریب به آسمان خیره » « سایه ای در سکوت شب فرو رفته » « شاید منتظر » « شاید غریب دیار » « مهتاب می زند به ستاره اشاره » « نور می پاشد ستاره به نگاه ان غریب » « می زند لبخند مهتاب ، به سایه » « نگاه به مهتاب و ستاره فرو رفت در سکوت شب » شعر از : مژگان مظفری

فصل 5 کلاغ سیاه نوک درخت چنار باغچه، عرض اندام می کرد. انگار از آن همه برگ رنگی ذوق کرده بود. نگاه آلاله از کلاغ سیاه سر خورد روی درخت خرما، خرما لوهایی نارنجی بخ او چشمک می زد و هنوز چشم به خرما لوها داشت که کلاغ سیاه قارقاری سر داد و نشست روی شاخه ی درخت خرما و خرما ل با تکانی که کلاغ سیاه به شاخه داد تابی خورد و افتاد روی زمین. از بس شیرین و رسیده بود با افتادن ترک برداشت. با پرواز کلاغ آلاله از خرما ل و باغچه نگاه برگرفت و با خود زمزمه کرد: "خدای مهربانم! سپاسگذارم که امروز را این قدر قشنگ آفریدی، مخصوصاً که امشب قراره آشور برای خواستگاری به خونه ی ما بیاد. خدایا! خودت کارا رو مثل همیشه درست کن." هلنا که از پشت پنجره به خواهرش نگاه می کرد خیره به آسمان شده و زیر لب چیزهایی را زمزمه می کند، پنجره را گشود و گفت: - گره ی بخت که دیگه باز شده. دوباره چی از خدا می خواهی؟ - این دفعه رو برای تو دعا کردم که هر چه زودتر دلت رو ببازی. هلنا در دل گفت: "باختم تو خبر نداری." در جواب به او گفت: - یه دیونه تو خونواده باشه کافیه. - باشه، قبول که من دیونه م. بیا بیرون ببین چه هواییه. - حوصله ندارم. تازه از دانشگاه اومدم خسته م. تو هم بهتره بیای تو. با این لباس نازک سرما می خوری اون وقت شب آقا دوما تو کف دیدنت می مونه. با خنده جواب داد: - مطمئن باش بالای چهل درجه هم تب داشته باشم توی مراسم شرکت می کنم. آلاله به توصیه ی خواهرش عمل کرد و به اتاق خود برگشت. نگاهی به کتاب های ولو شده ی خودش انداخت و گفت: - خیر سرم می خواستم درس بخونم، اما انگار امروز عقل و حواس ندارم. هلنا به سبب درشتی که در دست داشت گاز زد و روی تخت ولو شد: - مطمئنی قبلاً داشتی؟ در حین جمع کردن و مرتب کردن کتاب هایش بود: - اولاً با دهان پر حرف نزن عقل کل. دوماً این رو می دونم که از تو عاقل تر بودم. بی اهمیت به او گاز دیگری به سبب زد: - خانم عاقل، برای شب چی می پوشی. آلاله کتاب های جمع شده را موقتاً روی میز گذاشت و با شوق به سوی کمد لباس هایش دوید. پیراهن سبز رنگی که پر از نگین هایی از رنگ خود پارچه بود از داخل کمد بیرون آورد: - اینو می پوشم. بالاخره از خیاطی گرفتم. ببین چه قدر قشنگ شده. هلنا از روی تخت بلند شد، گازی دیگر به سبب دستش زد و به سوی لباس آمد و همان طور با دهان پر گفت: - چه قدر تمیز دوخته! چه یقه قشنگی درآورده، چه قدر قشنگ باریکی کمرش رو درست کرده. آلاله لباس را عقب کشید: - اول سبب تو بخور بعد بهش دست بزن. سبب را روی یکی از کتاب ها گذاشت: - بده به من ببینم، ندید بدید! و به جای آلاله خودش به تن کرد. تقریباً هم سبب بودند با این تفاوت که هلنا بلند قدتر بود. لباس فوق العاده خوش دوخت و زیبا بود. آلاله با ذوق فراوان گفت: - چه

قدر بهت میاد! یعنی به تن منم این طور قشنگه. - خب پیوش ببینم چطوریه. انصافاً خیلی شیک دوخته. به تن آلاله هم زیبا بود و چشم های سبز زمردی او براق تر از همیشه به چشم می آمد. انگار که رنگ پارچه را با رنگ چشم هایش (ست) کرده بود. بالاخره بعد از چند ساعت انتظار آشور به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگش به همراه چند عمو و عمه و خاله و دایی از راه رسیدند. همه ای به پا بود و هر کسی به طریقی در حال خوش و بش کردن بود. در این بین تنها آشور و آلاله بودند که عاشقانه چشم به هم داشتند و لبخند کمرنگی بر لب هایشان جلب توجه می کرد. آلاله برای اولین بار بود که نگاه او را این طور بی قرار و ملتهب می دید. بعد از این که جو مجلس آرام شد آلاله به اشاره ی مادرش به آشپزخانه رفت و هلنا هم پشت سرش وارد شد و گفت: - فقط مونده فراش محل رو بیارن که اونم یادشون رفته دعوتش کنن. این همه آدم واسه چی اومدن؟ آلاله که هنوز از هیجان می لرزید روی صندلی نشست و گفت: - آشور می گفت همه شون انتظار دارن و روی اون تعصب خاصی دارن. یه جورایی براشون عزیزه. هلنا استکان ها را پر از چای کرد: - بجنب دیگه، مامان داره صدات می زنه. سینی را به دست گرفت و از سنگینی آن جا خورد. - آه! سینی چه قدر سنگین شده. - به پا نریزه روی شاخه نباتت. - مسخره ام می کنی؟ - نه، جدی گفتم. آشور امشب واقعاً مثل دوماها شده. البته یه دوماد خوش تیپ و با شخصیت. - خوشحالم که بالاخره نظرت نسبت به آشور عوض شد. - دیونه! این چه حرفیه، من از همون موقع که از سفر برگشت برام عزیز شد. باور کن اندازه ی کامشاد دوستش دارم. اون از امشب جزئی از خانواده ی ماست. حالا زودتر سینی رو ببر تا چپ اش نکردی. در آخر مجلس به توافق خانواده، حاج آقا اسماعیل که دایی آشور بود صیغه ی محرمیت را بین آن دو جاری نمود و حلقه ی زیبای نامزدی در کنار حلقه ی دیگری که آشور از قبل به او داده بود در انگشتش جا گرفت و شب زیبا و به یاد ماندنی را برای هر دو به جا گذاشت. به خواست آقای امیریان مراسم عقدکنان برای ماه آینده گذاشته شد که تولد یکی از معصومین بود و عروسی دو سال بعد از مراسم عقد. آشور با رضایت کامل تمام شرایط را پذیرفت و همین که می دانست آلاله به او تعلق پیدا کرده برایش کافی بود و حس می کرد آرزویی دیگر در این دنیا ندارد. آشور بیشتر از آن چیزی که خانواده ی امیریان فکر می کردند خوب بود و در دل تک تک افراد به خوبی جا باز کرده بود. حمیرا اگر روزی او را نمی دید دلتنگش می شد و او را پسر مخطوب می کرد. هنگامی که دامون جریان نامزدی را از دهان کامشاد شنید نفسی به آسودگی کشید که بالاخره آشور به آرزوی دیرینه ی خود رسیده و خوشحال از این که خانواده ی کامشاد زیاد به او سخت نگرفته بودند و این برایش امیدوار کننده بود که اگر به خواستگاری هلنا برود امیدی دارد. **** هلنا تا مسیری همراه خواهرش بود و بعد سر چهار راه از هم جدا شدند و هر کدام به طرف دانشگاه خود روانه شدند. هلنا تمام مسیر راه را بدون این که بداند چرا به دامون فکر کرده بود. بعد از شب عروسی کامنوش دیگر او را ندیده بود و در ایت سه ماهه نه تنها فراموشش نکرده بود بلکه علاقه اش نسبت به او بیشتر شده بود. چهره ی محبوب و دوست داشتنی او با آن چشم های سیاه و درشتش یک آن از جلو نظرش محو نمی شد. البته او خبر نداشت که دامون همیشه از دور مراقب اوست و مدام زیر نظر اوست. نرسیده به دانشگاه با شیما روبه رو شد. شیما مثل همیشه آمار کشته مرده های هلنا را داد و گفت: - به لیست عاشق کشته هات کامییز رو هم اضافه کن. او مانند همیشه خونسرد با قضیه برخورد کرد: - همشون دیونه ان! شیما به شانه ی او زد و گفت: - منم قبول دارم همشون دیونه ان و گر نه عاشق تو سنگدل نمی شدن. به خدا دیشب تا آخر شب با کامییز چت می کردم و همش از تو می گفت. بدجوری خاطر خوات شده. - بره گمشه. همون تو یه نفر تو دانشگاه عاشق شدی برا هفت پشت مون کافیه. اخم های شیما در هم رفت: - قضیه ی من فرق می کنه. من خوردم به پست یه نامرد. - فرقی نمی کنه، این

جوجه فوکلی ها که تازه سر از تخم درآوردن همشون مثل هم هستن و دلبستن به اینا اشتباه محضه. - پس اگه یه آدم خوب سر راهت قرار بگیره دل می بندی. او حس کرد دیگه وقتش شده که به تنها دوست صمیمی خود راز دل گوید: - من که خیلی وقته دل بستم. شیما کلاسورش را توی دست جابه جا کرد: - حتماً دوباره به کتاب هات دل بستی. - متأسفانه نه، این دفعه منم مثل تو عاشق یه زمینی شدم. گیر کردم به یه قلاب تیز و سمج. شیما هیجان زده مقابل او ایستاد: - شوخی می کنی؟! او از خجالت گونه اش سرخ شد و دوباره شیما گفت: - باورم نمی شه! باورم نمی شه! یعنی تو دلتو باختی؟! مگه می شه؟! - می بینی که شده، گفتم که من به این جوجه فوکلی ها بها نمی دم. او همه چیز را برای شیما توضیح داد و شیما از او خواست بعد از تعطیل شدن دانشگاه به بهانه ی خریدن ادکلن به مغازه ی او بروند. به قول خودش برایش مهم بود این مرد استثنایی را ببیند و درست در همان روز دامون تصمیم گرفت خود را نشان دهد و به بهانه ای سر راه او قرار بگیرد. در پایان کلاس شیما عجل تر از او کلاسورش را برداشت و گفت: - چه قدر لفتش می دی! بجنب دیگه. هلنا با حوصله کتاب هایش را از روی میز جمع کرد: - ای بابا! نباید وسایلم رو جمع کنم؟ با هم از کلاس خارج شدند. او نگران گفت: - شیما! تو رو خدا کاری نکنی متوجه شه. من اصلاً دوست ندارم اون بفهمه بهش علاقه دارم. تا ایستگاه اتوبوس چند دقیقه ای راه بود و در این اثنا شیما مدام سر به سر او می گذاشت. هنوز به ایستگاه نرسیده بودند که اتومبیل مدل بالای دامون جلوی پای آن دو پیچید و دامون از آن پیاده شد. رنگ از رخسار هلنا پرید. شیما که هنوز او را نمی شناخت قبل از این که دامون لب باز کند گفت: - جناب! آیه نازل شده همین جا جلوی پای ما پارک کنین، نزدیک بود از وحشت غش کنیم. می تونستید یه کم آروم تر توقف کنیو هلنا به خود آمد با آرنج به پهلوی او زد: - شیما جون، ایشون آقا دامون دوست کامشاد هستن. دامون سلام کوتاهی داد و گفت: - عذر می خوام، اگه بدجور توقف کردم تقصیر ماشین پشت سری من بود که خیلی عجله داشت. منزل تشریف می برید برسونمتون. هلنا برخلاف آن چه در دلش می گذشت گفت: - ممنون، مزاحم شما نمی شم. دامون با شتاب در عقب اتومبیل را باز کرد: - اختیار دارین، مزاحم یعنی چی! منتی نیست. مسیر منم اون طرفیه. افتخار بدین در خدمتتون باشم. او ناچار سوار شد. وقتی از شیما خواست سوارشود با چشمکی دوستانه گفت: - خودت می دونی که مسیر من اون طرفی نیست. خداحافظ، فردا توی دانشگاه می بینمت. هلنا با چشم غره اشاره کرد که او سوار شود اما بی فایده بود. دامون به زبان آمد: - خانم! هر جا که مسیرتون هس، می رسونیم. شیما دستی به مقنعه اش کشید و با تشکر از آن ها خداحافظی کرد و رفت. دامون پشت فرمان نشست. با دیدن چهره آرام او کمی از اضطرابش کاسته شد. تصمیم گرفت حاشیه نرود و از علاقه ی خود به او بگوید اما لب که باز کرد سخنی دیگه بر لب راند: - مادر اینا به حمدالله حالشون خوبه؟ هلنا نگاهش را معطوف به بیرون از پنجره کرد: - الحمدالله، سلام دارن خدمتتون. - کامشادم از وقتی درگیر کارخونه شده دیگه ما رو پاک فراموش کرده. - این طور نیست. کارشون خیلی زیاد شده. شب ها از بس دیر میاد خونه تا شامش رو می خوره آماده ی خواب می شه. خود ما هم کم می بینیمش. دامون در دل به خود گفت: "خاک بر سرم کنن که این قدر پیه هستم. بین می تونم حرف دلم رو بهش بزنم." بدون این که دیگه کلمه ای بین آن ها رد و بدل شود سر خیابان رسیدند که هلنا از او خواست نگه دارد و از او تشکر کرد و پیاده شد. او هم دوست نداشت او را تا دم در برساند، می ترسید خواهرش آن ها را ببیند و هزار سوژه ی جدید دست مادرش بدهد. هنگام خداحافظی حس کرد دوباره قلبش از جا کنده شد. هرگز تا این حد خود را درمانده ندیده بود. بوی عطر او را که هنوز تو هوا بود با لذت استشمام کرد. به خانه که بازگشت طبق معمول پدرش حضور نداشت. آبی به دست و رویش زد و با همان قیافه ی گرفته پشت میز نشست. نگاهی به خواهرش

انداخت که روسریش را آن قدر جلو آورده بود که به زور چشم هایش پیدا بود. می دانست این حجاب به اجبار مادرش است. با خود گفت: "این آخرش کچلی می گیره. آخه آدم از برادرش رو می گیره؟" از دیس برای خود پلو کشید و غرلند کنان گفت: - بازم برنج! خسته نشدین از این همه پلو خورش؟ خانم ملک ظرف خورش را وسط میز گذاشت و گفت: - تو بگو چی دلت می خواد تا من همونو درست کنم. - چی می دونم؟ غیر پلو خورش هر چی باشه می خورم. به جز صدای برخورد قاشق و چنگال با ظرف و ظروف صدایی دیگه به گوش نمی رسید. خانم ملک از پارچ دوغ خالی کرد، جلو دست پسرش گذاشت و گفت: - فردا شب خونه ی حسناء دعوتیم. یه پا زودتر برگرد با هم بریم. چون می دونم به هوای حاجی بشینیم برای سحر اون جا می رسیم. او با چنگال تکه گوشتی را به دهان گذاشت و از دست آن که خلاص شد گفت: - چی شده حسناء خانم ولخرجی فرمودن دست به جیب شدن. حنانه زودتر از مادرش جواب داد: - تولد علی رضا ست. - اوم! تعجب کردم حسناء شام مفت به کسی بده. پس بابت یه شام باید کلی پیاده شیم. خانم ملک سعی کرد بر اعصابش کنترل داشته باشد، گفت: - تو بازم راجع به خواهرت بد فکر کردی! او دو دستش را بالا برد و گفت: - ببخشید، که مثل همیشه حقیقت گویی من باعث آزارتون شد. حالا تموم این حرفا به کنار، چند نفر دعوتی داره. حنانه گفت: - با خودمون پنجاه نفری. - توی اون یه ذره جا چه طوری می خواد پنجاه نفر آدمو جا بده، اونم زنونه مردونه. لابد ما باید بریم توی حموم بشینیم، چون تعداد آقایون از خانما کمتره... خوب می آورد این جا می گرفت. خانم ملک گفت: - منم بهش گفتم. می گه فامیل های شوهرش این جا نیمن. دامون دیس سالاد را برداشت و در حین خالی کردن گفت: - خوب نیان بهتر. - واه مادر جون! چرا این طوری می گی. فراموش نکن تولد نوه ی اونام هس. دامون سکوت کرد که به بحث خاتمه دهد. اما خانم ملک بحث دیگری را آغاز کرد: - از دوست گرامیت چه خبر؟ او از لحن گفتن مادرش فهمید که منظورش کامشاد است. از عصبانیت خون به چهره اش دوید اما سعی کرد عصبانیت خود را بروز ندهد چون می دانست فقط اوضاع را بدتر می کند و مادرش نسبت به آن ها بدبین می شود. آرام گفت: - من اصلاً نمی فهمم شما چرا این قدر با کامشاد لج هستین. اصلاً اون بیچاره تا حالا پاشو گذاشته توی این خونه؟ - به جاش تو هر روز اون جایی. - باز حسناء خانم خبر آوردن؟ اون که این قدر مواظب منه باید اینم بدونه که یک ماهی می شه دم خونه شون هم نرفتم. - طفلک حسناء! پسر، چرا بهت بر می خوره؟ ما که بد تو رو نمی خوایم. اگه می گم دوروبرشون نرو، می ترسم آخرش تو رو گرفتار کنن. از عصبانیت دلش می خواست میز را به هم بریزد. قاشق و چنگال را محکم روی میز کوبید. - گرفتار چی مادر؟ مگه اون بیچاره ها چی کار می کنن؟ مطمئن باش از ما، از همه نظر سالم ترن. این بار خانم ملک عصبی شد: - همینکه که نمیفهمی، اگه میدونستی که اینقدر طرفداری اونا رو نمیکردی، تموم کوچه از اونا بد میگن. برو ببین دخترش با چه وضعی بیرون میرن. کسی که پدر بالای سرش نباشه وضعیتی بهتر از این نداره. میگن گند دختر کوچیکه با اون پسره بالا اومده، پسره هم مجبور شده بگیردش. حالا تو هی طرفداری اونا رو بکن. میتروسم اخر سر این یکی دخترشون رو هم بندازن گردن تو. دامون حس کرد دیگه نمیتواند نفس بکشد. بلند شد و بدون اینکه اراده ی داشته باشد تمام ظرفها و ظروف روی میز را یک دستی کف آشپزخانه ریخت. صدای شکستن ظرفها چنان وحشت انگیز بود که خانم ملک بهت زده به چهره ی غضبناک پسرش زل زده بود و حنانه هم از ترس جرات نگاه کردن به او را نداشت. او فریاد کشید: - به خدا اون نمازی که تو میخونی قبول نیست. بهتره به جای سر به سجاده گذاشتن اول غیبت کردن و تهمت به ناموس دیگران زدن رو ترک کنی. و با همان عصبانیت به اتاق خودش رفت و در اتاق را محکم به هم کوبید. حنانه با دیدن رنگ پریده ی مادرش برای او لیوانی آب آورد و گفت: - آخه چرا هی

بحث اونا رو پیش این میکنی؟ میدونی که داداش روی اون حساسه. شما هم درست دست میذارین روی نقطه حساس اون. خانم ملک بدون اینکه به آب لب لیوان را روی میز گذاشت و گفت: - غلط کرده حساسه. دوستی با این پسره ی آس و پاس غیر از آبروریزی برای خانواده ی ما چیزه دیگه ی نداره. به هر قیمتی که شده من باید این دوستی رو به هم بزنم. حنا به صحبت کردن با مادرش را بی فایده دانست. او را به حال خود گذاشت و با جارو دستی شروع به جمع کردن خرده شکسته های روی زمین کرد. می دانست همه ی این آتیشها از کنده ی حسناً شعله میگیرد. فقط نمیدانست چرا حسناً تا این حد از خانواده ی کامشاد متنفر است و تا میتوانست از آنها پیش مادرش بدگویی میکرد. آنقدر از آنها پیش مادرش بد گفته بود که به کلی ذهنیت او را نسبت به آنها خراب کرده بود و فکر میکرد جز بی ایمانترین و خلاف کارترین آدمهای روی زمین هستند. در صورتی که هنوز رو در رو هیچکدام از آنها را ندیده بود. حنا به در سکوت سنگینی که حکمفرما بود آشپزخانه را به صورت اولش برگرداند و به اتاق خود آمد. در اتاق را که پشت سر خود بست صدای زنگ موبایلش در اتاق پیچید. با شتاب گوشی را برداشت. با شنیدن صدای جمشید مضطرب گفت: - فعلاً نمیتونم حرف بزنم، داداشم خونه س. رفت، بهت زنگ میزنم. به مدت یکسال بود که حنا به دل بستگی شدیدی به جمشید پیدا کرده بود. برای اولین بار در کتابخانه با او آشنا شد و از همان برخورد اول از او خوشش آمد. فکر میکرد دیدار آنها اتفاقی بوده غافل از اینکه جمشید از خدمتکارهای هتل پدرش بود و با درگیری که با کارمندهای هتل ایجاد کرده بود حاج ملک او را اخراج کرده و او در صدد انتقام برآمده بود که کاری کند دختر ملک به او وابسته شود و با این طعمه هر طور شده دوباره به هتل برگردد، البته نه به عنوان خدمه بلکه به عنوان داماد صاحب هتل و در رویای مدیریت هتل مدام با خود نقشه میکشید. البته علاقه ی حنا به یک طرفه نبود و جمشید هم به مرور زمان به او علاقه مند شد و علاقهاش بیشتر از ثروت او نشأت میگرفت تا خود او. مطمئناً اگر او از لحاظ مالی هم سطح خودش بود حتی نیم نگاهی هم به او نمیداخت. جمشید عاشق ثروت و قدرت بود و هزار بود به پستترین کارها تن بدهد تا به آنچه که میخواهد برسد. دامون تا شب از اتاقش خارج نشد. حتی به مغازه هم نرفت و به در زندهای مادرش هم اعتنایی نکرد. ساعت ده و نیم شب بود که لباس پوشید و از اتاق خارج شد. با دیدن پدرش پا سست کرد. حاجی به قیافه ی رنگ پریده ی پسرش نگاهی انداخت و نگران گفت: - چی شده بابا؟ مریضی؟ سرش را پائین انداخت: - نه کمی سرم درد میکنه.. - هر وقت تو رو دیدم سر درد داشتی. چرا یه دکتر نمیری؟ - چشم دکترم میرم. اجازه میدین برم. حاجی از جلوی راهش کنار رفت: - کجا این وقت شب؟ - میخوام برم یه هوایی تازه کنم. - مادر میگفت شام نخوردی. - اشتها ندارم. - مشکلی بین تو و مادرت به وجود آمده؟ - نه چه مشکلی؟ - سوییچ خودش را به طرف او گرفت: - ماشین منو ببر. ماشینمو زدم پشت ماشین تو. هر جا میری زود برگرد. سوییچ را از پدرش گرفت و گفت: - چشم. از منزل که خارج شد اول به یک ساندویچی رفت. ساندویچ سردی سفارش داد و بعد از حاضر شدن دوباره به داخل اتومبیل برگشت. گوشه ی پارک کرد و بی میل به ساندویچ گاز میزد. هر چه فکر میکرد به جایی نمیرسید. با این اوضاعی که حسناً و مادرش درست کرده بودند هلنا را دست نیافتنی تر از همیشه میپنداشت و دلش از این میسوخت که مادرش بدون اینکه روی آنها شناخت داشته باشد در مورد آنها اینطور قضاوت نا عادلانه ی داشت. حدس میزد که حسناً این کارها را برای این میکند که خودش را پیش مادرش شیرین کند که بداند چقدر در مقابل دامون خود را مسئول میداند که بعداً کم کم خواهر شوهر ترشیدهاش را به پیشنهاد شوهرش به دامون قالب کند. تا به حال چندین دفعه از شوهر حسناً شنیده بود که دختر خوبی است و میتواند او را خوشبخت کند. حسابی از خواهرش دلگیر بود که چرا بخاطر خود با آبروی کسی دیگری بازی میکند. هنوز ساندویچاش را

نخورده بود که با دیدن اتومبیل کامشاد که نزدیک اتومبیل او پارک شده همه چیز را فراموش نمود. کامشاد هنوز متوجه او نشده بود، همراه آشور از اتومبیل پیاده شدند و از در عقب هم آلاله و هلنا پیاده شدند. با دیدن هلنا درنگ را جایز ندانست. با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و از اتومبیل پیاده شد. اول آلاله او را دید و با روی باز از او استقبال نمود. کامشاد با لبخند گفت: - به به آقا دامون، ای ول بابا. دیگه با ماشین مدل بالا میپری. او با کامشاد و آشور دست داد: و گفت: - ماشین حاجیه. دو هفته ی میشه خریده. آشور گفت: - این موقع شب اینجا چه کار میکنی؟ - شام خونه باب میلیم نبود اومدم بیرون یه چیزی بخورم. کامشاد گفت: - پس به موقع اومدی. ما هم هم اومدیم بیرون شام بخوریم، تا حالا سینما بودیم. نمی دونی چه فیلمی بود. هلنا گفت: - بخاطر همین از اول تا آخر فیلم خواب بودی. کامشاد گفت: - چی کار کنم از بس که خسته بودم. یه امروز دو ساعت اومدم خونه که اونم شما نداشتین. آشور گفت: - بهتره بقیه ی حرفا رو ببریم توی ساندویچی بزنیم. الانه که تعطیل شه. دامون صدایش را در نیارود که ساندویچ خورده. خواست همه را مهمان کند که کامشاد اجازه نداد و همه مهمان او بودند. دامون در کنار هلنا تمام غم و غصه هایش را فراموش کرد و هر بار که آن نگاه آبی آرام به او دوخته میشد دل ضعه میگرفت، بطوری که او با نگاه ذوب کننده اش تا درون قلبش را ذوب میکرد.

هلنا آگه یه چیزی ازت پیرسم راستشو میگی؟
متعجب بسوی او چرخید: - مگه تا حالا از من دروغ شنیدی؟ - نه راستش امشب پی به یه حقیقت شیرین بردم. فقط نگو که صحت نداره چون اصلا باورم نمیشه.... تو عاشق شدی. هلنا اصلا فکر نمیکرد او اینطور به هدف بزند. خون به چهره اش دوید و سکوت کرد. او جلو آمد، صورتش را بوسید و گفت: - الهی دور خواهر خوشگلم بگردم، پس حقیقت داره، از کی؟ هلنا عاجزانه نگاهش کرد: - نمیدونم، فکر کنم از عروسی دایی شروع شد. - بی معرفت، از اون موقع شروع شده تازه الان به من میگی. فکر میکردم محرم اسرارتم، اما انگار اشتباه فکر میکردم.

دست خواهرش را با احساس فشرد: - نه باور کن میخواستم بهت بگم اما هنوز از احساسم مطمئن نیستم. آلاله موهای زیبایش را پشت گوش داد: - اونم میدونه؟ - حرفا میزنی، اون از کجا باید بدونه؟ - از اون جایی که خودش میمیره برات. - دست بردار آلاله، باز شرو و گفتنات شروع شد. - من هرگز اشتباه نمیکنم. از همون موقعی که با هم رفتم توی مغازه اش فهمیدم که تو رو دوست داره. دامون پسر خوییه، پاک و با ایمان. اون میتونه تو رو خوشبخت کنه. هلنا با خنده از جایش برخاست. گیره ی موهایش را باز کرد و گفت: - میترسم ادامه بدی صاحب نوه نتیجه هم بشیم. آلاله هم به تبعیت از خواهرش برخاست. به او نزدیک شد و دستی به خرمن موهای بلند او کشید و گفت: - مگه بده؟ او برس را از جلوی میز آرایش برداشت و به موهایش کشید: - من هنوز به تنها چیزی که فکر نکردم زندگی با اونه. مطمئنم هنوز انقدر برام مهم نشده که بخوام اونو به عنوان شریک آینده ام بپذیرم. آلاله شانهاش را بالا انداخت و دوباره سر جایش نشست: - خو دانی، یه وقتی فکر میکنم اصلا نمیشناسمت. او دستی به موهایش کشید و چتری را که با موهایش گشوده بود بست: - مطمئنم الان از اون وقتاس که منو نمیشناسی، پس بهتره به جای حرص خوردن بگیری بخوابی. - قبل از خوابم برات دعا میکنم که آگه عاشق شدی همین یه دفعه باشه، یه عشق پاک و حساب شده. او به طرف آلاله چرخید و به صورت مهربانش خیره شد: - من هنوز خودمو عاشق نمیدونم، چون هنوز انقدر دوستش ندارم که مثل تو براش تب کنم یا دلواپش بشم. فقط یه احساس مبهم و گیج کننده نسبت به اون دارم. بدم نیاد بهش فکر کنم. وقتی میبینمش یه حالتی میشم که برام تازگی داره. - همین شروع عشقه هلنا خانم. - پس بگو بیچاره شدم. گرفتار شدم. درد بی درمون گرفتم. همش تقصیر توئه. عاشقی تو به من سرایت کرد. باید خودمو قرنطینه

میکردم که از تو نگیرم. آلاله غش غش خندید: -یادته چقدر منو دست مینداختی؟ عشق شیرینترین و زیباترین هدیه ی خداست که به بندهاش عطا کرده. فقط ما بندها گاهی وقتا خیلی ناسپاس میشیم و بلد نیستیم از این موهبت خدا داده خوب استفاده کنیم. بعضی از آدم‌ها عشق رو با هوس اشتباه میگیرن. هلنا برق اتاق را خاموش کرد. روی تخت دراز کشید: -از وقتی رفتی دانشگاه انگار سخنرانی کردن عالیه شده. آلاله دلخور پشت به او کرد: فقط بلدی منو دست بندازی. بیچاره دامون که گیر بی احساسی مثل تو افتاده.

آشور بی صبرانه و بی قرار مقابل دانشگاه آلاله به انتظار ایستاده بود و میخواست هر چه زودتر اتومبیل تازه‌اش را به او نشان بدهد. با خود عهد بسته بود اولین کسی که سوار اتومبیلش میکند آلاله باشد. هنگامی که او را با آن مقنعه ی سرمه ی رنگش دید که با نشاط از در دانشگاه خارج شد. مثل پرندۀ ی بسوی او پرکشید. او حضور آشور را در آن وقت روز باور نداشت. با عشق به او چشم دوخت و گفت: -چقدر خوشحالم که اومدی. آشور دوشادوش او قرار گرفت، هنوز از هیجان دیدن او قلبش به تندی میزد: -منم خوشحالم در کنارت هستم. -امروز سر کار نرفتی؟ -چرا عزیزم، چند ساعتی مرخصی گرفتم که با هم باشیم. قبل از اومدنم از مامانت اجازه گرفتم که ناهارو با هم باشیم. خلاصه تا شب با منی. میخوام حسابی خسته ات کنم. محجوبانه به او لبخند زد: -با تو بودن هرگز منو خسته نمیکنه. برعکس روزهایی که میری ماموریت و تا به هفته نمیبینمت خسته‌ام میکنه. حالا کدوم طرفی بریم؟ فقط یک قدم مانده بود به اتومبیل برساند. آشور با هیجان خودش را به اتومبیل رساند. به آن تکیه داد و گفت: -این اسب آهنی مفتخر است، شما دوشیزه گرامی را به هر کجا که دوست دارید برساند. آیا دوشیزه خانم افتخار میدهند؟ آلاله حیرت زده گفت: -از دوستان گرفتی؟ عاشقانه نگاهش کرد: -نه عزیزم. این ماشین از امروز در خدمت من و توست. او با هیجان دوروبر اتومبیل را نگاه کرد و با شور و نشاط سوار اتومبیل شد. آشور گفت: -امیدوارم خیلی گرسنه نباشی. چون میخوام ببرمت به جای دور. کمر بندش را بست و گفت: -با دیدن ماشین انقدر ذوق کردم که تا شب چیزی نخورم گرسنه نمیشم... آخ جون ضبط صوت شم سی دی خوره. حالا قراره با این اسب آهنی کجا بریم. -امام زاده داوود. متعجب به او نگاه کرد: -شوخی میکنی، اونجا، اونم توی این سرما، قندیل میندیم. -خودم گرم میکنم که قندیل نبندی. من عشق کردم ببرمت اونجا. -آشور نمیشه به جای امام زاده داوود بریم امام زاده صالح که توی تجریش، بیخ گوشمونه. -راست میگی ها، چرا به فکر خودم نرسید بود. باشه خانمی، میریم اونجا اول زیارت بعد ناهار میریم دربند روی یکی از اون تختهای با صفا میشینیم به ناهار مش میزنیم. بعد از زیارت راهی دربند شدند. آفتاب کم رنگ پائیزی و هوای نیمه سرد منطقه ی دربند هر دو را به نشاط آورد. آشور برای خود دیزی سفارش داد و برای آلاله کباب. در حالی که با عشق برای او لقمه میگرفت، گفت: -آلاله این وضعیت منو راضی نمیکنه. از شر لقمه‌هاش که خلاص شد گفت: -منظورت رو نمیفهمم. -منظورم اینه که زودتر عقد کنیم. دوست دارم بیشتر ببینمت. -ما که هر روز همدیگه رو میبینیم. -پس دوست نداری هر چه زودتر زن قانونی من بشی. -مگه میشه دوست نداشته باشم. در ضمن من همین الانم تو رو همسر خودم میدونم. -اما وقتی قانونی ثبت بشه چیز دیگه. اون وقت ما آزادی بیشتری داریم. می تونیم مسافرت بریم، چند روزی با هم باشیم. خیلی چیزهای دیگه. بابا دلم لک زده برای اینکه با تو برم توی فضا. -فضا؟ فضا دیگه کجاس؟ -وقتی اسمت اومد توی شناسنامه بهت میگم. با تموم این حرفا واقعا برام مهمه نظرت رو بدونم. حاضری آخر این یکی هفته مراسم عقد رو راه بندازیم؟ -یعنی هشت روز دیگه؟ -دقیقا. فرصت هم داریم درست و حسابی به خرید و کارامون برسیم. چطوره؟ -فکر نمیکنم مامان اینا قبول کنن. آخه قرار بود بعد از عید عقد کنیم. -اوه..... بعد از عید میدونی چند ماه دیگه

میشه؟ من نمیتونم طاقت بیارم. - اینجوری که تو پیش میری میترسم یک هفته بعد از عقد هم بگی عروسی کنیم. - مگه بده؟ آلاله جون من قبول کن. آلاله با این که ته دلش راضی بود اما گفت: - با قبول کردن من چیزی حل نمیشه. باید مامان و بابام قبول کنن. - آگه تو راضی باشی نود درصد قضیه حله. من قول میدم به درسات آسیبی نرسونم. آلاله به پشتی تکیه داد و به صورت مهربان آشور خیره شد: - تا حالا که هر چی امتحان دادم خراب کردم. همش تقصیر توئه. آشور با دو انگشت بینی او را فشار داد بطوری که صدای او در آمد. او گفت: - لطفا تنبلی خودت رو پای من نزار. آلاله با این که ته دلش راضی بود اما گفت: - با قبول کردن من چیزی حل نمیشه. باید مامان و بابام قبول کنن. - آگه تو راضی باشی نود درصد قضیه حله. من قول میدم به درسات آسیبی نرسونم. آلاله به پشتی تکیه داد و به صورت مهربان آشور خیره شد: - تا حالا که هر چی امتحان دادم خراب کردم. همش تقصیر توئه. آشور با دو انگشت بینی او را فشار داد بطوری که صدای او در آمد. او گفت: - لطفا تنبلی خودت رو پای من نزار. او با دلخوری رویش را بر گرداند: - حالا دیگه من تنبلم؟ دست او را گرفت بوسید و گفت: - قربون تنبل خودم برم. بهت قول می دم بعد از مراسم عقد کاری کنم که رتبه ی اول رو تو دانشگاه بیاری. آشور با پا درمیانی کامنوش حرف خود را بر کرسی نشاند و توانست پدر و مادر آلاله را راضی کند که مراسم عقد کنار زودتر از موعد مقرر انجام شود و این خبر همچون بمبی در خانواده صدا داد. تعداد مخالفین بیش از موافقین بود. اما نه آشور نه آلاله هیچ کدام تسلیم خواسته ی مخالفین نشدند و با عشق به دنبال مقدمات مراسم بودند. هلنا که یکی از سر سخت ترین مخالفین بود به ناچار آستین همکاری را بالا کشید. یک روز قبل از مراسم بیتا و هانیه برای کمک آمدند. سالن پذیرایی غلغله بود و هر کدام وسیله تزئینی به دست داشتند و با سلیقه سفره عقد را تزئین می کردند. در این اثناء آشور چند دفعه تلفن کرد و از آلاله خواست در تزئینات کمک کند اما اجازه نداد و از او خواست تا فردا صبر کند. هانیه که صدای مکالمه ی آلاله را می شنید در پایان گفت: - چرا دلشو می شکنی؟ خوب بذار یه نوک پا بیاد این جا حجله رو ببینه. آلاله ساقه ی گل مریم را کوتاه کرد به دست هلنا داد و گفت: - می خوام ذوق زده اش کنم. بیتا ظرف تزئین شده ی عسل را روی میز گذاشت و گفت: - فعلا که داری ذوق بچه رو کور می کنی. هلنا بی وصله از بحث آن ها گفت: - هانی! نگفتی چرا حمید انقدر دلق بود؟ هانیه با شنیدن اسم برادرش قیافه اش تو هم رفت و گفت: - چی بگم. اقا عاشق شده. بیتا دست از کار کشید و گفت: - مگه بده؟ هانیه از روی صندلی بلند شد دامنش را صاف کرد و گفت: - عاشقی بد نیست. عاشق شدن حمید بده. هلنا جوراب پاش را که اذیت می کرد تو هم کرد و مثل توپ به سوی اتاقش پرت کرد که درست به هدف زد و شوت شد توی اتاقش. در جواب هانیه عصبی گفت: - چرا؟ فقط به خاطر این که اون فرد به جای دوشیزه، بانوست؟ هر سه نفر متعجب به سوی او چرخیدند. هانیه گفت: - مگه تو می دونی حمید کی رو دوست داره. - بله می دونم. اینم می دونم که ترانه از خوشگلی و خانومی حرف نداره. هانیه حیرت زده گفت: - پس اسمش ترانه ست! آلاله و بیتا هم زمان گفتند: - می شه به مام بگین چه خبره؟ هلنا کوتاه و مختصر موضوع را توضیح داد و در آخر گفت: - دایی جون دیگه خیلی سخت می گیره. همچنین قضیه رو پیچونده انگار حمید بی چاره مرتکب قتل شده. هانیه به طرفداری از پدرش گفت: - باید به بابام حق بدی. اونو برای حمید خیلی آرزو داشت. بابا که با عاشق بودن حمید مخالف نیست. می گه چرا بین این همه دختر اونو انتخاب کرده. بیتا گفت: - کار دله دیگه دلش ترانه رو طلبیده نه کس دیگه ای. با شنیدن صدای حمیرا که از آشپرخانه آن ها را به چای دعوت به چای می کرد هانیه گفت: - تو رو خدا نذارین عمه جون بفهمه. اگر قضیه عاشقی حمید درز پیدا کنه پدر منو در میارن. هلنا با حرص جلوتر از آن ها رفت و گفت: - بیچاره حمید! باید قربانی دلش بشه به

خاطر افکار اشتباه دایی. بیتا او را به جلو هل داد و گفت : - صلاح مملکت خویش را خسروان دانند. شما خواهشاً کاسه ی داغ تر از آش نباش. وارد آشپزخانه که شدند حمیرا ظرف شیرینی را کنار سینی چای گذاشت و گفت : - کار تزئین حجله تا کی آماده می شه؟ بیتا جواب داد : - شاید تا شب وقت ببره. حمیرا استکان چای خود را برداشت و گفت : - پس منو آلاله مجبوریم بریم لباسشو از خیاطی بگیریم. بیفته فردا صبح کلی وقت ما رو می گیره... آلاله ! پاشو یه زنگ بزن به آشور اگه نرفته بیرون ما رو ببره. بابات ماشین رو برد شیرینی ها رو تحویل بگیره. بدون ماشین بریم تا شب طول می کشه. تازه بعد از بعد از این که لباس رو گرفتیم باید یه سر بریم آرایشگاه تأکید داشت یه روز قبل لباس رو ببینه که اگر مناسب لباس تاج یا تزئینی برای موهاش نداشت از بازار تهیه کنه. لباس رو هم باید بذاریم اون جا. هانیه گفت : - آلاله لباست چه رنگیه؟ - صدفی رنگه. درست مثل لباس عروس. بیتا گفت : - چرا رنگی ندوختی؟ هلنا لب هایش را جمع کرد و گفت : - آشور دوست داره. آلاله از طرز حرف زدن هلنا خنده اش گرفت گفت : - تقصیر آشور بود اون عاشق لباس عروسه. می گفت باید دوبار تو رو توی لباس عروس ببینم. حمیرا گفت : - چه قدرم برامون گرون تموم شد. اگه یه لباس عروس آماده می خرید خیلی ارزون تر تموم می شد. هلنا گفت : - در عوض بسیار شیک و تماشاییه برای پرو که رفته بودیم نیمه کاره اش هوش از سر آدم می پروند وای به حال درست شده اش. نمی دونی چه قدر روش کار کرده بود. تموم لباس سنگ دوزی و ملیله دوزی مدلش هم که دکولته.... بیتا با خنده گفت : - بسه دیگه کم تعریف کن. حداقل بذار فردا دیدیم ذوق کنیم. با رفتن آلاله و حمیرا دوباره شروع به تزئین کردند. با گل مریم و چند نوع گل دیگر که رنگ ها با هم همخوانی داشت یک نیم دایره ی پهن و بزرگ درست کردند به طوری که صندلی عروس و داماد زیر آن جا می شد. و این جایگاه به قدری زیبا و دیدنی شده بود که دیگر نیاز به چیز دیگر نداشت. سفره عقد را نیز به صورت یک نیم دایره در آوردند و با همان گل ها که برای جایگاه عروس و داماد استفاده کرده بودند تزئین نمودند و هنگامی که خنچه های تزئین شده را که هر کدام به شکل گلی بود روی سفره چیدند واقعا دیدنی بود. پایان کار بود که صدای یا الله گفتن کامشاد از بیرون شنیده شد. خانم ها بلافاصله خود را جمع و جور کردند. هلنا که تاب بر تن داشت پیراهن کامشاد را که دم دستش بود تنش کرد و با گشوده شدن در و قرار گرفتن دامون در چارچوب در رنگ از رخسارش پرید و دوباره همان حالت به او دست داد. دامون یک امپلی فایر بزرگ دستش بود. صورتش از سرما قرمز شده بود. شروع سومین ماه پائیز همراه بود با دانه های درشت برف. کامشاد هم پشت سر او با امپلی فایر دیگه وارد شد و گفت : مامان کو؟ - هلنا بعد از احوال پرسى با دامون در جواب او گفت : - با آلاله رفتن خیاطی. کامشاد روی مبل ولو شد و از دامون هم خواست بنشیند گفت : - دو تا چای لب سوز لب دوز بریز بیار. بیتا گفت : - مگه کامنوش هم با شما نبود پس کوشش؟ کامشاد که همیشه سر به سر بیتا می گذاشت گفت : - رفت پیش خانم کوچیک پیغوم داد بهت بگم دیگه خسته شدم. نوبتی هم که باشه نوبت خانم کوچیکه. در این حین کامنوش وارد شد. جمله ی آخر کامشاد را شنیده بود گفت : - باز تو می خواهی تفرقه بندازی دشمن؟ رو به بیتا کرد. کاپشنش را به دست او داد و گفت : - تو هنوز این کامشاد رو نشناختی؟ به جای این که حرفای این رو باور کنی برو یه چای بریز بیار که از سرما قندیل بستیم. شانس ما بخاری ماشین از کار افتاده. تا اینجا لرزیدیم. دستم به این آلاله و آشور برسه باید پوست از سرشون بکنم. این میوه هایی که ما کول کردیم آوردیم باید دونه دونه خودشون بشورن. کامشاد گفت : - آئی گفتم ، حالا نگفتین با این خروار گلی که خریدین چی کار کردین. ببینم ارزشه خالی کردن جیب بابامو داشت. هانیه گفت : - اگه یه نگاه به پشت سرتون بندازین شاهکار هلنا رو میبینن. کامشاد با کامنوش با دامون هم زمان با هم روی بر گردانند. هلنا هم با سینی چای از آشپزخانه

بیرون آمد. با دیدن چشم های حیرت زده آن ها فهمید . کارش بدون نقص بوده. با نشاط گفت : - بسه دیگه نگاه نکنین می ترسم گل هامو چشم بزنین تا فردا خشک شه. کامنوش منتظر ماند سینی چای را روی میز بگذارد سر او را به سینه گرفت و گفت : - مطمئنم این همه سلیقه رو از دایی کامنوش عزیزت به ارث بردی. بیتا با خنده گفت : - چه قدر خودتو تحویل می گیری بابا! - چی کار کنم عقده ای شدم. تو که تحویل نمی گیری. کامشاد گفت : - خدایی کارتون بیسته. حالا این گل ها تا فردا خشک نمی شن؟ هانی به آپاش اشاره کرد و گفت : - تند تند با این آپاش به گل ها آب میاشیم که پژمرده نشن.

کامنوش گفت: با این گلهای مونده میخواین چی کار کنین. هلنا از او فاصله گرفت و گفت: - فردا که میز و صندلیها رو آوردن روی هر کدوم از میزها یه گلدون کوچولو از این گلها میذاریم. کامشاد گفت: - تو به جای تحصیل در رشته ی شیمی باید میرفتی دوره ی تزئینات میدیدی. دامون که احساس میکرد در جمع اضافی است بلند شد و گفت: - کامشاد جان، اگه اجازه بدی من رفع زحمت کنم. کامشاد دست او را گرفت و گفت: - بشین بابا، تو چقدر تعارفی هستی. کامنوش گفت: - بشین حداقل گرم شی بعد خودم میرسونمت. کامشاد گفت: - فکر رفتن رو بذار کنار. باید یه جای مناسبی برای این آمپلی فایر پیدا کنیم. بعدش ریسها رو به کمک دایی تو حیاط وصل کنیم. هلنا گفت: زیر این برف؟ کامشاد گفت: - فکر این جاشو نکرده بودیم. بیتا گفت: - به نظر من نیازی به ریشه نیست. ما که با بیرون کاری نداریم. از بس هوا سرده کسی به بیرون نگاه نمیکنه. اصل کار توی خونه س که اونم با شاهکار هلنا حسابی قشنگ شده. کامنوش گفت: - هر چی به این آلاله گفتم کم ته دیگه بخور گوش نکرد. اینجوری که بوش میاد تا فردا یه متر برف میاد. با آمدن مهندس امیریان جو خانواده صمیمی تر شد. اصرارهای دامون برای رفتن بی فایده بود. آقای امیریان او را مجبور کرد که شام بماند. دامون با اینکه قلباً راضی بود اما ته دلش شور میزد چون هنگامی که وارد منزل آنها شده بود حسناً را از پشت پنجره دید. می دانست که او کشیک میکشد تا وقتی بیرون بیاید و میدانست باید کلی جوابگوی مادرش باشد و از همه مهم تر فکرش مشغول این بود که این دفعه چه بهانه ی برای نیامدن خانوادهاش به جشن فردا بیاورد. مخصوصاً خواهرش که همسایه ی آنها بود. با سوال آقای امیریان که آلاله را مورد خطاب قرار داده بود به خود آمد: - پس آشور کجاس؟ آلاله کنار پدرش نشست و گفت: - مهمون دارن. همه ی فامیلاشون از آبادان اومدن. امشب همه خونه ی اونا جمع آن. بیتا گفت: - چرا نمیگی خودت نداشتی. آقای امیریان گفت: - نداشتی؟ چرا؟ هلنا گفت: میخواست تا فردا حجله رو نبینه. - پاشو، پاشو، برو یه زنگ بزن یه نوک پا بیاد اینجا کارش دارم. آلاله معترض گفت: خوب تلفنی بهش بگین. آقای امیریان سمج گفت: - میگم پاشو زنگ بزن بیاد اینجا. ساعت یازده شب بود که دامون از آن مجلس شاد و صمیمی بیرون آمد. با قسم و قرآن اجازه نداد کسی او را برساند. فقط تقاضا کرد برایش به اژانس زنگ بزنند و دقایقی بعد اتومبیل اژانس دم در به انتظارش بود. هنگامی که میخواست سوار اتومبیل شود صدای حسناً را شنید که او را فرا میخواند. از راننده اژانس خواست چند دقیقه منتظر به ماند. بسوی خواهرش رفت. او گفت: - چه عجب دلکندی از اونجا، معلومه داری چه کار میکنی؟ اگه مادر بفهمه دق میکنه. آخه تو چه سختی با این خانواده داری که انقدر باهاشون صمیمی شودی؟ به فکر مادرم باش. دامون تا به حال تو روی خواهرش نایستاده بود ولی حالا از عصبانیت نتوانست جلوی خود را بگیرد: - اگه جنابعالی خبر ندین مادر نمیفهمه. حسناً به خدا کلافهام کردی، دیگه از دست این فضولیهات خسته شدم. حسناً عصبی گفت: به این دلسوزیهای من میگی فضولی؟ - من اگه نخوام تو دل برام بسوزونی باید کی رو ببینم، بابا دست از سرم بردار. - تو اصلاً میدونی اینا کی هستن اینطور باهاشون قاطی شدی؟ - فقط اینقدر میدونم که از شوهر تو و خانواده ی شوهر تو خیلی بهترن.

رنگ حسناً پرید و به پشت سرش نگاه کرد که مبادا شوهرش شنیده باشد گفت: -تو دیگه شورش رو در آوردی. این پسره پاک... -شب بخیر. و به حالت دویدن از او دور شد. از عصبانیت تمام بدنش میلرزید. به منزل که رسید خدا رو شکر کرد کسی بیدار نبود که او را سین جیم کند. خسته و آشفته پشت سعی پایه نشست. تصویر مبهمی از یک جنگل که پر از حیوانات وحشی بود بر صفحه ی بوم آورد. آنقدر سریع قلمو را روی بوم میچرخاند و از پالت رنگ بر میداشت و دوباره روی بوم می گذاشت که دستش درد گرفته بود. پرده ی از اشک قاب چشمهای سیاهش را گرفته بود. ناگهان صبرش لبریز شد. قلمو ی بزرگی را برداشت و با رنگ سیاه از پالت کلّ تابلو را سیاه کرد. قلمو را محکم توی بوم کوبید و بغض سنگینی که بر سینهای سنگینی میکرد را رها کرد. اشکها به یاریش آماده بودند، اما چه سود که مرحم دردهایش نبودند. تنهایی

تنهایی دوباره پرم را گرفت تنم را خسته و شادی روح را ز من گرفت پر کشید شادی ز روح و جانم پر پیمانه شد دوباره اشک چشمانم غم در زد و آمد به غمخانه ی من غم به زور خود، پرده کشید بر دل بیچاره ی من خواستم بگریزم من ز غم و زین همه تنهایی خواب بود جسمم، گریزی نیست نه ز غم نه زین همه تنهایی هراس از بی کسی چنگ به دلم انداخت هراس ز تنهایی ترس به دلم انداخت هر دم میفرستم لعنت بر این بخت هر لحظه نفسم میگیرد ز این همه نکبت شاید گره گشایی پیدا شود شاید چاره ی بر این درد بی درمان پیدا شود افسوس که دیگر خوبان نیستند افسوس که دیگر آن همراهان نیستند رفتند و جهانی پر ز غم بر جای گذاشتند رفتند و پس از آنان دل و جان من خشکید مژگان بر جای ماند و تنهایی و قلم می نویسد هر دم، دمام ز این تنهایی و این همه غم شاید که روزی از راه قلم رسد به چاره شاید که پیدا شود ره آن چاره شعر از: مژگان مظفری

فصل ۶ برف کوهها و کوچهها را پوشانده بود. بعد از چند ساعت بارش بی امان، آفتاب کم رنگ از پس ابرها سرک کشید و روی برفها پرتو انداخت اما نسیم سردی بر برفها میگذشت و انسان خود به خود احساس سرما میکرد. آلاله بسان ملکه ی زیبا در آرایشگاه به انتظار نشسته بود و با صدای زنگ آرایشگاه به نرمی از روی صندلی

برخاست. شاگرد آرایشگر بسوی آیفون رفت و بعد از چند لحظه رو به هلنا کرد و گفت: -آمدن دنبال شما. میتونید برین به دوماه بگین بیاد بالا. هلنا بدون وقفه پلهها را پائین رفت و آشور را به همراه فیلم بردار در انتظار دید. از آنها خواست بالا بیایند. جلوتر از آنها بود. زیر لب غر زد: -آرایشگاه به این معروفی بین یه آسانسور گذاشتن. فقط بدن از

مردم پول بگیرن. آشور اصلاً صدای او را نمیشنید فقط در این فکر بود که عروسیش را با آن لباس رویایی ببیند. وقتی مقابل او قرار گرفت از خوشحالی نه تنها قلبش بلکه زانوهایش هم به لرزه در آمد. و او از نگاه هیجان زده ی آشور دریافت که حسابی مورد پسند قرار گرفته. گل را از او گرفت و با لبخند گفت: -نمیخواهی جواب سلام منو بدی؟

آشور به خود آمد، جلوی هلنا و فیلم بردار خجالت کشید. زبانش حسابی بند آمده بود: -آلاله حسابی منو غافلگیر کردی، خدای من، آخه با تو عروسک باید چه کنم؟ هلنا گفت: -فعلاً نمیخواه کاری بکنی، دستشو بگیر آروم از پلهها برین پائین. آلاله خنده ی ریزی کرد، آشور گفت: -قربون خندهای برم. انشاالله همیشه خندون بینمت. هلنا با دیدن

اتومبیل دامون که برای فیلم برداری استفاده میشد جا خورد اما وقتی کامشاد را پشت فرمان دید حسابی حالش گرفته شد. عروس و داماد که حرکت کردند اینها هم پشت سرشان راه افتادند. او بالاخره نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و وقتی دید فیلم بردار از پنجره ی اتومبیل تا نصفه بیرون رفته و حواسش به فیلم برداری است گفت: -ماشین

دامون دست تو چی کار میکنه؟ کامشاد دنده را جا به جا کرد و گفت: -ماشین خودم دست دایی. نمی خواستم بیارمش اما اصرار کرد. به خواست فیلم بردار عروس و داماد را به یک باغ بزرگ بردند. در آن وقت روز که خورشید

در حال غروب بود منظره ی باغ واقعا تماشائی بود. آسمان لاجوردی که سایههایی از بنفش، صورتی، نارنجی، قرمز، سر مه ی و آبی به همراه داشت انعکاس آن به روی برفها تلألؤ خاصی ایجاد کرده بود. کاجهای بلند سوزنی و سرو؟(نوئل) و کاج(مطبق) و سرو(نقره ی) و سرو(شیرازی) از سنگینی برف خم شده و بیننده را به حیرت وا میداشت. آلاله با وجود سردی شنلش را برداشت و با حرارت گرمای دستهای آشور سردی هوا را آنچنان احساس نمیکرد. آشور دست راستش را به دور کمر او انداخته و آرام آرام روی برفها رو به غروب زیبا گام بر میداشتند. دنباله ی لباس زیبایش همچون پرهای طاووس به نرمی روی زمین کشیده میشد. کامشاد و هلنا چنان غرق لذت تماشای آن منظره ی دیدنی بودند و در سکوت این صحنه ی زیبا را تماشا میکردند که موقعیت خود را کاملاً فراموش کرده بودند. تا به حال غروبی به این زیبایی ندیده بودند. غروبی غریب و زیبا. هنگامی که فیلم بردار از آنها خواست برگردند و سوار اتومبیل شوند تازه فهمیدند چقدر سردشان شده و هر دو به دو وارد اتومبیل شدند. در منزل نیز بیتا آینه به دست و هانیه با سبدی از گل که جلوی قدمهای عروس و داماد میریخت که قدم روی گلها بگذارند و حمیرا با ظرف اسپند و مادر بزرگ آشور با نقل و سکه و پدر بزرگش با اسکناسهای درشت و چند دختر از فامیلهای آشور با لباس محلی دایره و دفع به دست از آنها استقبال به عمل آوردند. استقبال پر شور و زیبایی بود. با اینکه تعداد مهمانها به صد نفر نمیرسید ولی جشن شلوغ پر از سر و صدا بود. هلنا هر بار که خواهرش را با آن نیم تاج زیبا زیر طاق گل میدید دلش بسوی او پر میکشید و دوست داشت او را در آغوش بگیرد و مدام برایش آرزوی خوشبختی و شادکامی میکرد. ساعت از نه شب میگذشت ولی هنوز خبری از دامون و خانوادهاش نبود. به جز هلنا کسی چشم به انتظارشان نبود و درست در لحظه ی که داشت نا امید میشد از در وارد شدند. همراه با کامشاد و حمیرا به پیشواز آنها رفتند. حمیرا روی خانم ملک را بوسید و گفت:

–چه عجب حاج خانم به ما افتخار دادین. پس دخترتون کجا هستن.

خانم ملک با دیدن موهای درست شده ی حمیرا حس کرد خودش حجاب کامل نیست و بیشتر چادرش را جلو کشید و گفت:

–حسناً جایی دعوت بودن، حنانه هم سرش درد میکرد نتونست خدمت برسه.

آقای ملک تسبیح به دست گفت:

انشالله عروسی خدمت میرسن.

حمیرا گفت:

سر افرامون میکنن(با دست اشاره کرد) خواهش میکنم بفرمایید. قدم رنجه فرمودین، خوشحالمون کردین.

هلنا خودش پذیرایی از آنها را بر عهده گرفت. خانم ملک که تا به حال او را ندیده بود در دل به پسرش حق داد که اگر دلبسته ی او شده، اما وقتی به عقل خود رجوع میکرد مطمئن بود این دو خانواده نمیتوانند در کنار هم زندگی مسالمت آمیزی داشته باشند. چون از لحاظ فرهنگی زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. گارسونهایی که از هتل آماده بودند مشغول چیدن شام شدند. آقای امیریان از ارکستر خواست برای یک آنتراک کوتاه دست از نواختن بکشند. به نحو احسن از مهمانان پذیرایی شد. اولین مهمانی که جشن را ترک کرد خانواده ی دامون بودند. او مغموم و گرفته به عروس و داماد تبریک گفت و جلو تر از پدر و مادرش جشن را ترک کرد. لحظه ی خداحافظی به کامشاد قول داد

فردا برای کمک خودش را میرساند و خستگی پدرش را بهانه ی زود رفتنشان کرد. تا توی اتومبیل مجلل آقای ملک نشستند خانم ملک گفت:

–نمی شد زود تر پا میشودین؟

دامون با اکراه گفت:

–گناه من چی بود شام دیر آوردن.

آقای ملک نگاه به دست پسر یکی یکدانه اش دوخت که عصبی دنده را عوض میکرد گفت:

–خانواده ی خوبی هستن.

خانم ملک بلافاصله جواب داد:

–ولی زمین تا آسمون با ما فرق دارن.

دامون سعی کرد خود را کنترل کند و وارد بحث پدر و مادرش نشود. حواسش را به رانندگی داد. همیشه هدایت

کردن اتومبیل پدرش برای او سخت بود.

آقای ملک در جواب همسرش گفت:

–فرق داشته باشن، مگه قراره همه مثل هم باشن....راستی چرا حنا و حسنأ نیومدن.

خانم ملک میدانست اگر بگوید عمدا حنا و حاجی اوقات تلخی میکند. و دوباره بهانه دستش میافتاد، گفت:

–حنا سرش درد میکرد، حسنأ هم اصلا از این خانواده خوشش نمیآید.

آقای ملک تسبیح را در جیب کتش گذاشت و گفت:

–لا اله الا الله این دختر پس از کی خوشش میاد؟

آقای ملک حرف دل دامون را زد بود، گفت:

–مادر جان ناراحت نشینها حاجی راست میگه، حسنأ با خودشم سر لج داره. این همه من اصرار کردم به این جشن بیاد

اصلا انگار نه انگار. حداقل میتونست مثل شما به احترام من بیاد.

آقای ملک از عصبانیت لب خود را گزید:

–این دختر مگه احترام سرش میشه. فعلا که خانواده رو ول کرده چسبیده به اون شوهره بی همه چیزش که روزی یه

گند بالا میاره، دیگه تو مردم برامون آبرو نداشته. تازه آقا چیزی هم بهش میگی همچی به تریج قباش بر میخوره که

بیا و ببین. اگه بخاطر اون طفل معصوم علی رضا نبود نمیداشتم حسنأ، یه ثانیه تو خونه ی اون نامرد وایسه.

خانم ملک حسابی ترسیده بود. با لحن ملایمی گفت:

–حاجی خون خودتو کثیف نکنین...

میان حرفش دوید:

–تو باز از این مرتیکه ی لندهور عوضی پشتیبانی کردی؟

دامون خدا رو شکر کرد که به مقصد رسیدند و بحث آنها خاتمه یافت. هنگامی که وارد اتاقش شد با دیدن ساعت

دیواری که یازده شب را نشان میداد اعصابش خرد شد.

با خود گفت:(نگاه کن تو رو خدا، حتی دو ساعت اونجا نبودیم.)

کت و شلوارش را توی کمد آویزان کرد. می خواست پائین برود اما حوصله ی بحث پدر و مادرش را نداشت..دراز کشید و به هلنا فکر کرد که امشب در آن جلیقه ی چرمحنایی رنگ جذب و پوتینهای چرم بلند که (ست)لباسهایش بود با گشوارهای حلقه ی بزرگحنایی خواستنی تر از همیشه شده بود،مخصوصاً که موهای قشنگش را به طرز زیبایی پشت سرش جمع کرده بود.

به یاد آورد که هنگام سرو غذا موقعی که بشقاب دسر را به دست هلنا داد و نگاهشان که در هم غرق شد و کسری از ثانیه بر خورد دستهایشان دل از دامون ربود.از حالتی او فهمیده بود که برایش مهم نبوده اما برای خودش یک اتفاق بزرگ بود.

چنان سرخ شده و عرق کرد که این احساس به او دست داد که انگار تمام حاضرین به او چشم دارند.

هانیه به کمک برادرش صندلیها را جا به جا میکردند.بیتا و کامنوش در حال جمع کردن سفره ی عقد بودند.آلاله و آشور طاق گلی را که تقریباً پژمرده شده بود را بر میداشتند.حمیرا و آقای امیریان در حال گردگیری میزها و دکورهای توی سالن بودند و هلنا در حال جاروبرقی کشیدن.

حمیرا میوه خوری سیلور را با احتیاط روی میز گذاشت و گفت:

-انگار تو خونه بمب تر کیده.

آقای امیریان گفت:

-طبیعیه خانم،این همه مهمون داشتیم انتظار داری خونه تکون نخوره؟

آشور انبوه گلهایی که در دست داشت توی سطل زباله ریخت و گفت:

-مادر جون،من که گفتم بذارین توی تالار بگیریم.

حمیرا مائع شیشه پاک کن را روی میز ریخت و در حین پاک کردن گفت:

-می دونی چقدر پول میگرفتن؟

آشور از ته دل گفت:

-فدای سرتون،خوبه اینطوری شما خسته بشین؟

کمنوش آرام به پشت آشور زد و گفت:

--ای کلک،خوب بلدی تو دل خواهر ما جا باز کنی.

حمیرا لبخند زنان گفت:

-خیلی وقته جا باز کرده.

آقای امیریان بی خیال به بحث آنها پرده را کنار زد و از پشت پنجره به کامشاد و دامون چشم دوخت که با چه دقتی برفهای کف حیاط را پارو میکردند به هلنا گفت:

-کار جاروبرقی که تموم شد برو یه چای تازه دم کن الان اونا میان تو.طفلکا توی این سرما یخ زن.

حمیرا گفت:

هلنا جان زیاد دم کن که همه بخورن.(رو به شوهرش کرد)خوبه ناهار داریم و گرنه کی وقت میکرد آشپزی کنه.

آشور گفت:

-بی بی براتون آش بار گذاشته.گفت که توانایی نداره تو کارا کمکتون کنه به جاش آشپزی میکنه.

حمیرا گفت:

-دستش درد نکنه، چرا گذاشتی بنده خدا به زحمت بیفته...مهموناتون رفتن؟

-نه همه خونه ی عمو رحیم هستن.

بیتا که کارش تقریبا تموم شده بود لحظه ی روی مبل نشست و گفت:

-توی این هوا آش رشته خیلی مزه میده.

کامنوش به صورت توپل او با لبخند نگاه کرد و گفت:

-مثلا رژیمی دیگه؟

-مطمئن باش یه کاسه کوچولو بیشتر نمیخورم.

آلاله گفت:

-حتی اگه کشک و پیاز داغ زیادم سر سفره باشه؟

کامنوش لوپ پیتا را کشید و گفت:

-دیشب نصف کیک رو تخته کردی که مثلا شام کم خوردی.

حمیرا گفت:

-چی کارش داری؟ تو که سه برابر اون میخوری. طفلک استعدادش برای چاق شدن زیاده، همین.

کامشاد پر سر و صدا وارد شد، دستش را جلوی حرارت شوئینه گرفت و گفت:

-دامون بیا جلو خودتو گرم کن. یخ زدیم، مامان چای.

هلنا سینی به دست وارد سالن شد. آشور سینی را از دست او گرفت و به همه تعارف کرد.

کامشاد گفت:

-آشور خان، باید عروسی من تلافی کنی. هر چند میدونم عروسی من میافته وسط چله ی تابستون. برف پارو کردن

نداره.

-من همین جا و در حضور همه به تو قول میدم بیشتر کارهای عروسی تو رو به عهده بگیرم همین طور دامون جان.

دامون نگاه گذرایی به چهره ی هلنا انداخت که به او زل زده بود و گفت:

-باعث افتخاره من بود که تونستم یه کار کوچولو برای شما انجام بدم.

قبل از ساعت دوازده خانه تر و تمیز به صورت اولش برگشت و به اصرار آشور همه به منزل آنها رفتند. دامون

نمیخواست همراه آنها برود اما آشور به اصرار فراوان او را همراه بقیه برد. هلنا نیز از بودن او خوشحال شد. شلوار

جین با یک تیشرت سبز خوش رنگ پوشید. وقتی آلاله او را دید گفت:

-مامان تو رو ببینه صداس در میاد. نمیشه یه چیز دیگه بپوشی.

برس را آرام روی موهایش کشید:

-به نظر خودم خیلی شیکه، در ضمن ناهار میخوریم زود میام دیگه. خوب تو به خودت رسیدی طبیعیه، عروسی. من

چی؟

آلاله لبخندی بر لب نشاند:

-تو هم به زودی عروس میشی.

-برو.

-جدی میگم. دامون حسابی شیفته ات شده، حتی آشور هم متوجه شده.

هلنا دست از برس کشیدن مویش برداشت و با سستی به میز آرایش تکیه داد:

-وای آبروم رفت نکنه از علاقه ی من بهش گفتی؟

از نگرانی او خندهاش گرفت:

-مگه دیوانه ام.

بیثا ضربه ی به در زد و وارد اتاق شد:

-شما که هنوز نشستین، پاشین دیگه، همه منتظرن.

در خانه ی آشور ول وله ی به پا بود. مادر بزرگ آشور آشپزخانه را به دست خانمها سپرد و خود توی سالن کنار

سماور بزرگ قدیمیش نشست و در پیاله های کمر باریک که آلاله شیفته ی آن بود برای همه چای میریخت.

صدای ریختن چای با قوری گل سرخی و اشعار پدر بزرگ که با لهجه ی شیرین خود برای جمع بیان میکرد حال و

هوای خاصی به خود گرفته بود. پدر بزرگ آشور همیشه میان صحبتهایش از اشعار بزرگان استفاده میکرد و چنان

اشعار را زیبا و روان بر زبان میراند که بر دل شنونده مینشست.

خلاصه در پایان سخنان شیرین او سفره به کمک آقایان انداخته شد.

نان سنگک و سبزی تازه و دوغ محلی به همراه ترشیه های جور واجور سفره را رنگین تر کرده بود. آشور مثل پروانه

بر گرد مهماهایش میچرخید.

هنوز آش را نیاورده بودند که سفارش کباب هم که از قبل داده بودند رسید. اعتراض حمیرا و آقای امیریان بلند

شد. حمیرا گفت:

-این چه کاری بود کردین؟ نباید کباب سفارش میدادین.

پدر بزرگ گفت:

-این دیگه تقصیر منه، آخه کباب دور هم خیلی مزه میده. مخصوصاً کباب این کبابی، که حسابی خوردن داره.

مادر بزرگ روی آلاله را که کنار دستش بود بوسید و گفت:

-ما هر کاری بکنیم برای این عروس خوشگل، باز کم کردیم.

دامون با نگاه کردن به آنها برای یک لحظه دچار احساسات شد و غم عالم روی دلش نشست که چرا مادر او این

چنین نیست. وقتی نگاهش را به هلنا دوخت دید که او هم نگاهش به همان سمت است. بی اراده لبخندی بر لب آورد

و دید که هلنا در جواب لبخندش سرخ شد و سرش را پائین انداخت. در دل گفت: (فدای اون نجابت بشم عزیز دلم).

با اینکه دل کندن از جمع برایش سخت بود اما بعد از صرف ناهار عازم مغازه شد. کامشاد دم در به او گفت:

-آخه کی این موقع روز مغازه باز میکنه که تو میخوای بری.

دست کامشاد را که در دستش بود صمیمانه فشرد:

-برام جنس آوردن میخوام برم بچینم.

-مگه اصغر نیست؟

-هس، میشناسیش که تا خودم نباشم نمیتونه کاری کنه.

به مغازه که رسید کر کره را پائین دید. میدانست که تا دو سه ساعت دیگه شاگردش نمیآید. خودش کر کره را بالا کشید و داخل مغازه شد، اما پلاکارد (بسته است) را پشت در گذاشت. حوصله ی کسی را نداشت. روی صندلی چرخ دارش نشست و پاهایش را روی میز انداخت.

صدای زنگ تلفن آرامشش را به هم زد. با شنیدن صدای مادرش سعی کرد مهربان جواب بدهد. مادرش از او خواست که ناهار برگردد و او همان بهانه ی چیدن جنس را آورد و گفت:

-نگران من نباشین مادر جان گرسنه نیمونم.

-بخاطر تو کشک بادمجون درست کردم.

-برام نگاه دار شام میخورم.

گوشی را که گذاشت مطمئن شد حسنا او را ندیده و گرنه همه چیز را به مادرش گزارش میداد. در خلوت مغازه اش به این فکر میکرد دیگر نباید دست رو دست بگذارد و باید از یک جا شروع کند. بهترین چیزی که به خاطرش رسید صحبت کردن با آشور بود. می دانست که آشور آدم منطقی است و وضعیت او را درک میکند. چه بسا در این راه کمک حالش هم باشد و با این رویای شیرین به کارش مشغول شد.

-خلاصه آشور جان، بدجوری تو هچل افتادم. هر کاری میکنم فراموشش کنم نمیتونم. این قدر بی دست و پام که عرضه ندارم تنهایی جلو برم. راستش بیشتر ترس من از اینکه که خدایی نکرده هلنا در مورد من جور دیگه ی فکر کنه. من اونو برای این میخوام که توی زندگی آینده شریک و همراهم باشه نه چیزی غیر از این.

آشور که فکر چنین روزی را میکرد، نگاه پر از آرامشش را به دامون دوخت و گفت:

-همه ی حرفاتو قبول دارم و باور میکنم عاشقی. اما بگو چه کاری از من ساخته س.

دامون نگاهش روی حلقه ی دست آشور ثابت ماند:

-نمی دونم، شاید زیادی پررو هستم اما باور کن چاره ی دیگه ی نداشتم. جرات صحبت کردن با کامشاد رو ندارم، چون میدونم اون خیلی روی خواهرش حساسه. اصلا روم نمیشه از خواهرش خواستگاری کنم. کامشاد تو تموم دوستش فقط من رو توی حریم خانوادهاش راه داده که اونم من خاک بر سر ضعف لافس سریع دلمو باختم. آشور دست بر شانه ی او گذاشت:

-اینجوری نگو مومن، خدا قهرش میگیره. قسمت الهی اینطور خواسته. مگه بد خواسته که اینطور میگی؟

دامون سرش را پائین انداخت و چشم به شلوار اتو کشیده ی او دوخت:

-نه، در کرمش رو برای من گشوده، اما من رو سیاهم.

-میخواهی مستقیم به خود هلنا بگم، البته از طریق آلاله.

آشور به هدف زد و حرف دل او را که رویش نمیشد به زبان بیاورد:

-این لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

-شما خوشبخت شین برای من جبران شده س. نظر خانواده ات رو در این مورد پرسیدی؟

دامون سری به تاسف تکان داد:

-نه اما میدونم همه موافق باشن مادرم موافق نیست.

آشور متعجب گفت:

چرا؟

-بعدا سر فرصت برات توضیح میدم.درد من یکی دو تا نیست.

-پس با این حساب کارت سخت میشه.

-آره میدونم،یه جورایی با شاخ گاو در افتادنه.

-توکل به خدا کن،همه چیز درست میشه.

آلاله آن چه را که از زبان آشور شنیده بود با شور و هیجان برای خواهرش بازگو کرد و در آخر گفت:

-چی میگی هلنا؟

هلنا که انگار به او شک وارد شده بود مات او را نگریست:

-من باید فکر کنم.

-فکر کردن نداره.

تو که نمیخواهی به جواب خواستگاری اون بله رو بگی،فقط یه قرار میذاریم در حضور من و آشور همدیگه رو ببینید

و اگر حرف هایش برات قابل هضم بود بعدا در موردش فکر کن.

هلنا بی حوصله از روی مبل برخاست و در سالن پذیرایی شروع به قدم زدن کرد:

-اگه مامان اینا بفهمن میدونی چقدر بد میشه.

-از کجا میخوان بفهمن.تازه اگه هم بفهمن فکر نمیکنم مامان خیلی ناراحت بشه.مامان منطقی تر از این حرفاس.روی

نیمکت پارک نشستن اونم در حضور ما صحبت کردن که ایرادی نداره.

هلنا آرام و قرار نداشت.دوباره روی مبل نشست:

-تو همه چی رو اسون میگیری،اما به این سادگیها نیست که تو فکر میکنی.

آلاله اینبار از سر جایش بلند شد و نزدیک خواهرش نشست:

-عزیز من،تو بگو چطور فکر میکنی.

هلنا انگشتهایش را در هم زنجیر کرد و به تاره رنگ و رنگ فرش خیره شد:

-نظر من اینه که حداقل مامان رو در جریان بگذاریم.

آلاله ردّ نگاه او را گرفت اما نفهمید او به کجا خیره شده و دوباره به خودش چشم دوخت:

-گفته باشم کار من نیست.

نگاه از طرح رنگی فرش گرفت و به مجسمه ی رمئو و ژولیت روی میز خیره شد:

-دیدي اونوقت میگی طوری نمیشه مامان بفهمه.

-حالا هم میگم.هلنا عصبی نگاهش کرد:

-پس چرا اونو در جریان نذاریم؟

شانه هایش را بالا انداخت:

نگاه از طرح رنگی فرش گرفت و به مجسمه ی رمئو و ژولیت روی میز خیره شد:

-دیدي اونوقت میگی طوری نمیشه مامان بفهمه.

– حالا هم میگم. هلنا عصبی نگاهش کرد:

– پس چرا او اونو در جریان نذاریم؟

شانه هایش را بالا انداخت:

اگه فکر می کنی این طور بهتره خوب خودت بامامان صحبت کن. من نمی تونم هم می ترسم هم خجالت می کشم.
هلنا پوزخند زد :

جالبه ! اون وقت انتظار داری من بگم؟

آلاله که انگار فکر جدیدی به ذهنش آمده بود انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت :

بهترین راه اینه که از آشور بخوایم به مامان بگه.

هلنا هم فکر او را پسندید می خواست جواب پس بدهد که در اتاق خواب مادرش باز شد واو بیرون آمد :

بهتر نیست به جای پیک فرستادن خودتون حرف دلتون رو بزنید؟

رنگ از رخسار هر دو پرید. حمیرا از دیدن چهره های ان دو خنده اش گرفت اما ظاهری جدی به خود گرفت :

من نتونستم بخوابم یعنی سر و صدای شما دو تا وروجک نداشت. تا حدودی از حرفاتون رو شنیدم. حالا کامل بگین

جریان چیه ؟ در ضمن من و من کردنم نداریم. راست و حسینی بگین بینم جریان چیه.

هلنا با التماس نگاهش را به آلاله دوخت. آلاله اب دهانش را به سختی قورت داد. انگار زبان در کامش نمی چرخید به

هر مصیبتی بود با تنه پته مختصر جریان را گفت .

هلنا در تمام لحظات از خجالت سرش پایین بود. حمیرا لبخندی بر لب راند و گفت :

حدس می زدم.

آلاله که به لبخند مادرش دلگرم شده بود گفت :

هلنا.....

حمیرا نگذاشت ادامه بدهد :

ادم زنده وکیل وصی نمی خواد تو بهتره از جانب خودت حرف بزنی. هلنا خودش زبون داره. خوب هلنا خانم ! نظر

خودت چیه.

او هنوز جدات نگاه کردن به مادرش را نداشت. همان طور که سرش پایین بود گفت :

در چه مورد ؟

در مورد اقا دامون دوست داری باهاش هم کلام شی؟

خجالت می کشید حرف دلش را بزند گفت :

نمی دونم مامان ! بهش فکر نکردم.

حمیرا به لب های گل انداخته ی دخترش چشم داشت :

واقعا فکر نکردی یا نمی خوای راستشو بگی؟ بین عزیزم سکوت کردن فایده ای نداره.

من نخواستم سکوت کنم فقط نمی دونم چی بگم.

آلاله با لبخند موزیانه گفت :

حرف دلت رو بگو.

حمیرا گفت :

باز تو پریدی وسط حرف ما. پاشو برو به چایی دم کن بیار.

دنبال نخود سیاه و این حرفا دیگه ؟

خوبه خودت فهمیدی برو دیگه.

با رفتن آلاله هلنا سرش را بلند کرد و نگاه پر از خجالتش را به مادرش دوخت و گفت :

مامان ! به راهنمایی شما نیاز دارم.

از چه نظر عزیزم.

براش سخت بود پیش مادرش اعتراف کند اما چاره ای نداشت می دانست تنها کسی که می تواند راهنمای خوبی

برایش باشد فقط مادرش است گفت:

من راستش

حمیرا خوشحال شد از این که دخترش ان قدر عاقل است که راز دلش را به او می گوید و می دانست خجالت می

کشد. خودش به یاری او شتافت و مهربان دستی بر سر او کشید :

تو هم دوسش داری ، اره ؟

او فقط با تکان سر گفته های مادرش را تاکید کرد و مادرش گفت :

این دوست داشتن طبیعی عزیزم و خداوند این حق رو به تو می ده. فقط باید هوشیار باشی که در انتخاب اشتباه نکنی

و گرنه یک عمر پشیمانی برات به ارمغان میاره. دامون از نظر من پسر بسیار خوبی و پاک و مومنی هر مادری ارزشو

داره این طور دامادی نصیبش بشه. فقط من نمی دونم از نظر فرهنگی شما دو تا می تونین با هم کنار بیاین ؟ البته

برای این حرفا هنوز زوده. نظر من اینه که با آشور و آلاله دعوتش رو بپذیری و بری حرفاشو بشنوی. ببین چه

انتظاراتی از تو داره. ایا می تونی از پشش بر بیای و یا می تونی اون جویری که اون می خواد باشی. دخترم دوست

داشتن فقط یک طرف قضیه ست. این عشق و شور و شیدایی فقط اول زندگیه. بعدش یه دفعه فروکش می کنه چیزای

دیگه میاد وسط.

آلاله با سینی چای وارد سالن شد :

اجازه هست یا برم چای رو بجوشونم؟

حمیرا نگاهی به صورت پر از شیطنت او انداخت :

حالا وقت دیگه ای بود ما از تو چای می خواستیم چهار ساعت طولش می دادی. فکر کنم دم نکشیده چای رو ریختی

تو فنجون.

آلاله اشاره ای به رنگ چای کرد :

اختیار دارین مامان خوبم بو بکشین ببینین چه دمی کشیده.

اقای امیریان با پیژامه ای راه راه و موهای به هم ریخته از اتاق خارج شد و گفت :

حالا اگه گذاشتیم ما یه سر بخوابیم ! نمی شد این چایی رو دیر تر می آوردین؟ لا مذهب بوی عطرش تا تو اتاق اومد

همچی منو نوازش کرد که تو شش دانگ خواب پریدم.

الاله با خنده گفت :

مامان خانم تحویل بگیر.هی از چای من ایراد می گیری.

اقای امیریان دستی به موهایش کشید و مرتب کرد و گفت :

حمیرا ! دلت اومد به این دسته گل بابا گفتی چای خوب نیست.

هلنا با خنده گفت :

بابایی حالا این گل شما از نوع خاردارشه یا بی خار.

اقای امیریان لب هلنا را کشید :

از همون نوعی که تو هستی ، گل مریم ، هوش بو و نرم و لطیف و زیبا.

حمیرا از عشق بین ان ها لذت می برد اما حالا توجه ای نداشت و تمام دهنش مشغول هلنا بود.بر عکس آلاله ته دلش

برای این یکی خیلی شور می زد.حس می کرد این عشق به فرجام نمی رسه و می ترسید تأثیر منفی بر هلنای او

بگذارد.

دامون سر تا پا شور و هیجان مقابل روی هلنا نشسته بود.او هم دست کمی از دامون نداشت با این تفاوت که توانسته

بود احساسات خود را مهار کندو ظاهری معمولی به خود بگیرد.

دامون با این که از نگاه او سیر نمی شد اما نگاهش را از او گرفت و به بیرون چشم دوخت.آشور را دید که به او نگاه

می کند دستی برایش تکان داد و آشور با لبخندی امیدوار کننده به او آرامش داد و همراه آلاله مشغول برف بازی

شدند.او ه هنوز چشم به ان ها داشت که با چه عشقی به سوی هم گلوله برفی پرتاب می کنند گفت :

هر وقت این دو تا رو با هم می بینم از ته دل از خدا می خوام همیشه همین طور خوشبخت و عاشق باقی بمونم.عشق

اونا این قدر پاک و بکرده که با هیچ کس و هیچ چیز توی این دنیا قابل قیاس نیست. حتی این برف سفید و پر عظمت

که زیر تور خورشید مثل الماس می درخشه.من چه جویری بگم که منو درک کنین.به هر حال اون چه که عقل

ناقصم به من می گه براتون می ریزم رو دایره.شاید از پرچونگی من خسته شین بگین که حرفامو خلاصه کنم.

هلنا نگاهش را در نگاه پر التهاب او غرق کرد :

خسته نمی شم اومدمن به خاطر شما بوده و موندم که حرفاتون رو بشنوم.

دامون در زیر نگاه او احساس ضعف کرد.از خودش بیزار شد که این قدر ضعیف اشته.سرش را پایین انداخت و

گفت :

من ادمی نیستم که از خودم تعریف کنم.اما حالا مجبورم به خاطر این که شما منو بیشتر بشناسین یه سری حرفا رو

که گفتنش چنان فایده نداره به زبون بیارم.من یک سال از کامشاد بزرگترم و بیست و هفت سالمه.اگه اشتباه نکرده

باشم شش سال از شما بزرگترم.(هلنا با سر تأیید کرد) بر عکس شما تحصیلات دانشگاهی ندارم و توی این بیست و

هفت سال که از عمرم گذشته تا به به حال به جز شما فکر دختر دیگه ای توی ذهن و قلبم نبوده.نمی خوام اغراق

کنم اما این قدر عاشق هستم که بتونم به خاطر شما هر کاری رو بکنم.نمی دونم قسمت بود یا سرنوشت که من او

روز اومدم خونه ی شما و اولین بار دیدمتون.شما توجه ای به من نداشتین حتی از من ترسیدین چون قبلش اون اتفاق

براتون افتاده بود هنوز ترس تو دلتون بود که بهو یه غریبه ی دیگه اونم تو حریم خصوصی خونه تون رو به رو

شدین.فقط خدا می دونه اون روز که از خونه ی شما رفتم چه حالتی داشتم.هر کاری می کردم که از جلو چشمم نمی

رفتین کنار حتی موقع خواب و این بود آغاز عشق من که این رویای شیرین شد ارزوی من.اوایل حتی به خودم اجازه

نمی دادم که به این فکر کنم به روزی ممکنه بتونم شما رو مال خودم کنم. به همون دوست داشتن قانع بودم اما من مثل ادمای دیگه پر توقع بودم. هر روز که می گذشت به علاقه ام افزوده می شد و در کنار این علاقه رویای با شما بودن به اون اضافه شد. در تمام این مدت که دانشگاه می رفتین هر روز می اومدم از دور نگاهتون می کردم. می دونم کارم اشتباه بود ولی چه کنم که نیروی عشق قوی تر از من ضعیف بود. خیلی سعی کردم اول با خودتون صحبت کنم اما اول شرم و حیایی که تو چشمتون بود من رو می ترسوند که نکنه خدایی ناکرده در مورد من طور دیگه ای فکر کنین. شاید به نظرتون خنده دار برسه اما دوست دارم با همین بر خورد اولی که با شما دارم ازتون تقاضای ازدواج کنم. من می دونم اونو نیستم اما امیدوارم تونسته باشم منظور خودمو برسونم.

هلنا وقتی او را منتظر جواب دید گفت :

امیدوارم شما از من نخواستین همین حالا جواب بدم.

دامون سریع گفت :

نه شما تا هر وقت که می خواین می تونین فکر کنین. فقط جسارتا به سوال خصوصی کسی در زندگی شما وجود

نداره؟ منظورم به خواستگار سمج یا بهتره بگم رقیبی برای من.

نه مطمئن باشید.

اه خدا رو شکر.

در مورد من با خانواده تون صحبت کردین؟

دامون انتظار چنین سوالی را نداشت با دستپاچگی گفت :

هنوز نه.

چرا؟

اخه باید از شما مطمئن می شدم.

اگه جواب من مثبت باشه و خانواده ات ناراضی چه تصمیمی می گیرین؟

دامون عاجزانه پاسخ داد :

نظر خانواده ام نمی تونه رو تصمیم من اثر بذاره.

اما برای من این طور نیست. باید خانواده شما راضی باشن.

شما فکراتون رو بکنین منم تو این مدت با خانواده ام صحبت می کنم. فقط اگه می شه به من بگین که اصلا شما نسبت

به من علاقه ای دارین یا این علاقه کاملا یک طرفه ست.

هلنا گیر افتاد فکر نمی کرد دامون از او بیرسد. دروغ هم نمی توانست بگوید. با شکوتی طولانی گفت :

شما چی فکر می کنین؟

اگه منو ادم خودخواهی فرض نمی کنین حس می کنم این علاقه باید دو طرفه باشه درسته؟

هلنا رویش نشد ان چه که در دلش می گذرد در زیان جاری کندو حس کرد او اکنون صدای تپش قلبش را می

شنود. فقط با سر گفته ی او را تایید کرد و دامون از خوشحالی نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد. چشم های

لبریز از اشک شوق بود. با ارتعاشی که در صدایش به خوبی مشهود بود گفت :

فقط می تونم بگم خیلی دوست دارم.

صورت سرخ شده ای او بیشتر دامون را به هیجان آورد:

اجازه میدین راحت باشما صحبت کنم و اسم قشنگتون رو بدون پسوند صدا بزنم.

اشکالی نداره.

هلنا خیلی خوشحالم این قدر که نمی دونم حساساتم رو چه طوری بیان کنم. با این حساب که این علاقه دو طرفه اس من شانس بیشتری دارم. یه جورایی پنجاه در صد قضیه حله.

هلنا از پشت میز بلند شد :

می خوام کمی توی برف راه برم.

دامون هم به تبعیت از او بر خاست :

قبل از این که از این جا بریم بیرون شماره موبایل منو بگیر و اگه اشکالی نداره شمار موبایلتو به من بده.

من شمارع موبایل شما رو دارم.

هلنا گوشه خود را از کیف خارج نمود و شماره او را گرفت. بعد از این که تک زنگی به او زد گفت :

این هم شماره ی من فقط امیدوارم راه به راه زنگ نزنین.

دامون از لحن طنز مانند او خنده ی ارومی کرد و گفت :

مطمئن باش. اما وقتی دلم تنگ بشه شاید نتونم جلو دلم رو بگیرم.

هر دو در کنار هم از رستوران پناهگاه (شیر پلا) که در وسط قله ی (تو چال) قرار گرفته بود خارج شدند یا اینکه

آخر ههای اسفند بود اما به قدری برف روی زمین انباشته بود که به سختی می توانستند گام بردارند. اکثر ان هایی که در انجا حضور داشتند از کوهنوردان قهار بودند.

به محض خارج شدن آشور و آلاله هم به ان ها پیوستند و با تله کابین پایین آمدند هنگامی که سوار اتومبیل شدند

دامون از ان ها جدا شد و سوار آلاله که ان ها را می پایید گفت :

شانس آورد جلو اتومبیلش خالی بود چون اگه ستون هم جلوش بود نمی دید از پس نگاهش به دنبال هلنا بود.

اشور خندید و گفت :

برای یه عاشق این چیزا طبیعیه درست می گم هلنا خانم ؟

هلنا در جواب فقط لبخند زد. آلاله گفت :

ما هم عاشقیم ولی از این کارای خطر ناک نمی کنیم.

آشور دست او را فشرد و گفت :

این قدر من از روی اون راه پله افتادم پایین که نگو. همیشه ساق پام کبود بود. یادم میاد یه بار از بس هول بودم از پله

ی اول شوت شدم پله ی اخر. این قدر صدای افتادنم ناجور بود که اقا جون و عزیز (پدر بزرگ و مادر بزرگش را می

گفت) هر دو سراسیمه اومدند رو سرم. عزیز می گفت ، اخه تو هر روز هر روز این بالا چه کار می کنی و اقا جون که

انگار بوبرده بود گفت ، راسته که می گن عاشقا کور هستن خلاصه آلاله خانم تو این چیزا رو نمیبینی و گر نه ما از

دامون بدتریم.

....

عشق بین دامون و هلنا روز به روز بیستر می شد. دامون اگر یک روز صدای گرم و لطیف هلنا را نمی شنید نمی

توانست ارام بگیرد. رابطه ی آن ها فقط در حد تلفن بود و گاهی از دور همدیگر را می دیدند و بعضی از جمعه ها نیز

دامون به بهانه ی دیدن کامشاد به منزل ان ها می آمد که این دیدار ها برای حمیرا که از همه چیز خبر داشت ناراحت

کننده بود و از عاقبت کار هراس داشت و تا حد امکان سعی می کرد دخترش را از دامون دور نگه دارد. حمیرا نمی دانست که عشق ان دو تا کجا پیش رفته و در تعجب بود که چرا دامون اقدامی نمی کند و برای خواستگاری پا پیش نمی گذارد. نمی خواست دامون جور دیگری در مورد ان ها فکر کند و گر نه تا به حال از او خواسته بود که به خواستگاری هلنا بیاید و زودتر تکلیف دخترش را روشن کند.

چند روزی بیشتر به سال نو نمانده بود. هلنا شاداب و سرزنده راهی دانشگاه شد و مثل همیشه سر چهار راه دامون را در انتظار خود دید. با گذشت چند ماه از عشق ان ها هنوز هنگام دیدن او دست و پایش را گم می کرد و خون به صورتش می دوید. کلاسورش را دو دستی به سینه چسباند و از دور برای او سری به نشانه ی سلام تکان داد. دامون هم با دیدن او گل از گلش شکفت و تا وقتی او نزدیک اتومبیلش آمد از دور قربان صدقه اش می رفت. نزدیک که شد سریع از اتومبیل پایین آمد. در جلو را برایش گشود.

هلنا که هنوز دلهوره داشت. نگاهی به اطراف انداخت و با تردید سوار شد. هنگامی که دامون اتومبیل را به حرکت در آورد و بعد از این که احوالش را پرسید و گفت :
امروز ده دقیقه دیر کردی.

سعی کرد ریتم نفس هایش را منظم کند و گفت :

اگه مامان بیدارم نمی کرد هنوز خواب بودم.

دامون سرعت اتومبیل را پایین آورد و گفت :

پس معلوم می شه خیلی منتظرم نبودی. من از پنج صبح بیدار بودم.

حالا دیگر پشت چراغ قرمز بودند. هلنا گفت :

برای اومدن شک داشتم.....دامون !

عاشقانه نگاهش کرد :

جان دامون!

من از این دیدار های پنهانی می ترسم.

پراغ سبز شد و او دوباره دنده را عوض کرد و به حرکت در آمد :

ما فقط هفته ای یک بار همدیگه رو میبینیم. تازه اونم چه دیدنی فقط از سر چهار راه تا دم دانشگاه که متاستفانه

امروزم که آخرین روز دانشگاه توه. دیگه رفت تا بعد از تعطیلات نوروزی. من از حالا ماتم گرفتم که چه جوری

بینیمت. (دامون او را هلن خطاب می کرد.) هلن ! درسته که این قرار ها به قول تو پنهانیه ، اما دیدار های ما سالم

ترین دیدار ها تو این نمونه ست.

هلنا نگاهش را به نیم رخ مردانه ی او انداخت و با خود گفت: «خدایا چقدر عاشقشم.» و به او جواب داد :

می دونم منظور من این بود ، تا کی می خوای به این روال ادامه بدی. تو نمی خوای به پدر و مادر صحبت کنی؟

دامون هر بار با این مسئله به خاطرش می آمد. چهره در هم کشید حالا هم همین طور و این او را نگران می کرد. به او گفت :

چرا عزیزم تو این تعطیلات عید حتماً باهاشون صحبت می کنم... حاجی برام یه ماشین جدید از ان پورشه های بدون

سقف خریده امروز بعد از ظهر می رم تحویلش می گیرم. هلن ! می خوام اولین کسی که سوارش می شه تو باشی.

هلنا با مسرت گفت :

مبارک باشه.خودت می دونی که من نمی تونم بعد از شهر بیرون بیام.

دامون نزدیک دانشگاه نگه داشت و گفت :

فردا صبح چه طور؟

اخه به چه بهونه ای؟

نمی دونم هلن ! تو رو خدا یه کاریش بکن قول می دم همین یک بار باشه.خودت می دونی که توی این چند ماه با هم

بودیم حتی به بارم از تو نخواستم با هم بریم بیرون.

می دونم از این که ملاحظه ی همه چی رو می کنی از ممنونم.

اگه ملاحظه ای در کار بوده واسه ی هردومون بوده .دیروز از کامی شنیدم که پس فردا می خواین برین مسافرت

درسته ؟

هلنا دلش نمی خواست فعلا او بویی ببرد اما کامشاد لو داده بود گفت :

اره قراره با دایی اینا بریم.

تیر حسادت به قلب دامون نشست و نگران گفت :

ببینم حمیدم هست؟

هلنا از حسادت او خنده اش گرفت :

اره تو چرا به حمید حسودی می کنی؟ حمید مثل برادر من می مونه.

عصبی گفت :

ولی اون تو رو خواهرش نمی دونه.

اشتباه می کنی.

مگه نیومده خواستگاری تو اخه ادم می ره خواستگاری خواهرش؟

مجبوری بود.حمید همون موقع کس دیگه ای رو در نظر داشت و هنوزم اونو دوست داره.فقط دایی مخالفه و گر نه

حالا باهاش ازدواج کرده بود.

مطمئنی؟

دامون!!

جان دامون ! این جوری صدام نکن دلم ضعف می ره عزیزم وقتی تو این طوری میگی منم باور می کنم.حالا که می

خوای چند روز منو از دیدنت محروم کنی حداقل فردا رو با من باش.به مامانت بگو با شیما می خوام برم خرید بعد از

ناهار میام.

قول نمی دم چون سخته به مامان دروغ بگم.شب با اس ام اس خبرش رو بهت می دم.فقط اگه نشد دلخور نشو.

هلن ! خواهش می کنم . من باید فردا تو رو ببینم و گر نه تا اخر عید حسرتش رو می خورم.

هلنا به ساعتش نگاه کرد :

اوه ! اوه ! دیرم شده من دیگه باید برم.

بعد از رفتن هلنا دام به طرف مغازه ی خود حرکت کرد.تمام ذهنش مشغول مادرش بود.نمی دانست عکس العمل او

در برابر خواستگاری از هلنا چیست.از لحاظ پدرش مطمئن بود چون می دانست پدرش خانواده ی امیریان را دوست

دارد و ان ها را تایید می کند اما یک در صد هم برای مادرش احتمال نمی داد که جوابش مثبت باشد راهی دیگر

نداشت.مجبور بود هر چه زود تر موضوع خواستگاری را در خانواده مطرح کند و مطرح کردن ان را کمتر انفجار بمبی نمی دانست.فقط امیدوار بود.این بمب او را نسوزاند.

.....

هلنا رو به خواهرش کرد که زل زده بود به کامپیوتر گفت :

تو که از صبح تا شب با آشوری الانم با اون چت می کنی؟؟

آلاله از آشور خداحافظی کرد و از اینترنت خارج شد در اتاق خوابشان را بست که صدایش بیرون نرود گفت :

افکار تو هم مثل یک دژ تسخیر ناپذیره که من یکی از اون سر در نمیارم.

هلنا به چهره ی متفکر او خیره شد :

این قدر فکر نکن خدایی نکرده مو برگ های مغزت می ترکه سخته می کنی آشور بی همسر می شه.

بی مزه!

هلنا خندید و آلاله عصبی گفت :

خنده از بی خردان برآید.

خنده ی هلنا به قهقهه تبدیل شد به طوری که اشک به چشم هایش امد.از ان حالت که خارج شد با همان لب

خندانش گفت :

داری از فضولی می ترکی.مطمئن باش من نم پس نمی دم.

آلاله مقابل او نشست و گفت :

شاید بتونی سر بقیه رو کلاه بزاری اما منو نمی تونی.یادت نره که من قبل از تو عاشق شدم و فوت و فن هاشو بیشتر

از تو می دونم.

حتما می خوای دست پرورده ی جنابعالیم دیگه.

اره عزیزم شاگرد خودمی.قشنگ از قیافه ی نازنینت می خونم که چی تو کله ات می گذره.مطمئنم می خوای برای

فردا برنامه ریزی کنی که با دامون خان گرامیت بری بیرون.

هلنا ناباورانه و با سختی پرسید :

تو از کجا فهمیدی؟

برو جوجه.دیدی لو دادی!واسه اینه که فوت و فن اخرش رو بهت یاد ندادم.اگه قرار باشه همه ی استادها همه چی رو

بریزن رو دایره که سنگ به سنگ بند نمی شه.حالا توئه جوجه می خوای منو دس بندازی.خب بگو بینم جریان چیه.

هلنا می دانست حریف او نمی شود و هر جور شده تا از قضیه سر در نیاورد ول کن ماجرا نیست.ماجرا را برایش

تعریف کرد و اضافه کرد :

نمی دونم چی کار کنم ! اگه به مامان بگم مطمئنم مخالفت می کنه.از طرفی هم....

از طرفی هم دوست داری باهاش بری درسته ؟

درسته حالا می گی چی کار کنم.

بهمتره منو آشور هم باهاتون بیایم البته با ماشین خودمون این طوری می تونی به مامانم بگی.

نه نه و می ترسم مخالفت کنه.

پس فعلا خبری به دامون نده تا من با اشور هماهنگ کنم بینم برنامه اش با ما جور می شه.

وقتی هلنا از طرف اشور مطمئن شد با اس ام اس برای فردا قرار گذاشت. دامون هم از خوشحالی این که اشور می آید روی ابرها سیر می کرد چون می دانست با وجود اشور و الهه می تواند تا آخر وقت با هم باشند. از شوق و ذوق فردا خواب به چشمش نمی رفت.

با روشن شدن هوا دوشی گرفت و با سر و وضع مرتب از اتاقش خارج شد. خانواده اش هنوز در خواب بودند. بدون سر و صدا به آشپزخانه رفت صبحانه ای مختصری را خورد و به همان آرامی از منزل خارج شد. بار دیگر صندوق عقب اتومبیل را چک کرد همه چی برای یک سفر یک روزه کوتاه آماده بود چادر مسافرتی، سیخ های کباب، ظروف پیک نیک، زیر انداز و یادش آمد که میوه ها و گوشت کباب را فراموش کرده. دوباره به داخل ساختمان برگشت. ظرف گوشت کبابی و میوه ها را از یخچال خارج کرد و از کتری فلاسک را پر از آب جوش کرد. با دیدن مادرش در چار چوب در خندان به او سلام داد. او سلام او را با محبت جواب داد و گفت:

چرا بیدارم نکردی مادر؟

در فلاسک را محکم کرد و گفت:

برای چی باید بیدارت می کردم؟

صبحومه چه جوری خوردی؟

یه چیزی خوردم دیگه. کم نگران من باشین. باورتون بشه که دیگه بزرگ شدم می تونم از پس خودم بر بیام.

خانم ملک دو دستش را بالا برد و گفت:

انشالله همین طور که میگی می باشی... تا شب بر می گردی دیگه؟

اره شاید قبل از تاریکی برگشتم.

مواظب خودت باش زیاد با سرعت نری.

چشم دیگه چی؟

خانم ملک فکر می کرد دامون با چند تن از دوست هایش به پیک نیک می رود تا لحظه ای که دامون اتومبیل را از

پارکینگ خارج نمود دم در ایستاده بود و با دعا و صلوات او را بدرقه کرد.

دامون دل تو دلش نبود. اصلاً نفهمید مسافت را چگونه طی کرد. تو اتوبان بابایی زیر یکی از پل ها نرسیده به لشکرک

توقف نمود منتظر او شد. با نگاه کردن به ساعت اتومبیل فهمید که خیلی زود آمده و حالا حالا ها باید انتظار

بکشد. هوای دلچسبی بود و انتظار کشیدن هم برایش لذت بخش بود. کمی احساس سرما کرد. خواست سقف اتومبیل

را بکشد اما تصمیمش عوض شد و کاپشن ابی خوش رنگش را پوشید که درست هم رنگ اتومبیلش بود. زیپ آن را

تا بالا کشید و غرق رویای شیرین هلنا شد که بوق اتومبیل آشور او را به خود آورد. با خوشحالی پیاده شد و به گرمی

با آن ها احوال پرسی کرد. هر کدام به نحوی از اتومبیل او تعریف می کردند که این تعریف ها برایش خوش آیند

بود. آشور گفت:

چون مسیر دوره بهتره زودتر راه بیفتیم. (با اشاره به هلنا) این امانتی هم دست شما. فقط شش دانگ خواست بهش

باشه و گرنه خاری تو پاش بره من باید سرمو بدم.

دامون دست بر چشم گذاشت و گفت:

به روی چشم.

آلاه با شیطننت گفت:

قول م ده سر اولین پیچ از دره پرتش کنه پایین درسته اقا دامون؟

آشور دست او را گرفت و گفت :

باز تو سر به سرشون گذاشتی برو تو ماشین هوا سرده سر ما می خوری.

دامون با شنیدن این حرف نگاهش را به هلنا دوخت که مثل آلاله فقط مانتو به تن داشت. نگران گفت :

هلن ! این طوری سرما می خوری با این مانتوی نازک. آلاله پالتو هلنا را از داخل اتومبیل بیرون آورد و به دستش داد و گفت : هلنا فکر همه چی رو کرده شما نگران هیچی نباشین. این خواهر من این قدری که خودشو تحویل می گیره کسی رو تحویل نمی گیره.

آشور به زور آلاله را سوار اتومبیل کرد. می دانست این کار را نکند او حالا حالا ها کوتاه نمی آید. با رفتن ان ها دامون خواست سقف اتومبیل را بشکند که او نگذاشت و گفت که این طوری سفایش بیشتر است. دامون گفت :

نمی دونی چه قدر خوشحالم از این که تو رو کنارم دارم... عزیزک ! قبل از اینکه سوار شی بهتره پالتو تو تن کنی. هلنا پالتو را روی صندلی عقب اتومبیل گذاشت گفت: هوا به این خوبی؟ دامون پالتو را به دستش داد و گفت: اگه تن کنی

مجبور می شم به زور تنت کنم. شاید حالا هوا خوب باشه اما حرکت کنیم سرد می شه. لطفاً دستکش ها ترو هم

دستت کن. هلنا پالتو پوشید و دستکش به دست کرد. سوار اتومبیل که شد حرکت کرد تازه به حرف او پی

برد. مخصوصاً که صبح زود حمام رفته و ریشه ی موهایش هنوز نم داشت. هر چه از شهر فاصله می گرفتند سرد هوا

بیشتر می شد و بلاخره دامون سردش شد و بر خلاف میل او سقف اتومبیل را کشید و گرمای مطبوعی اتومبیل را فرا گرفت. بعد از یک ساعت رانندگی جای زیبایی را در کنار سد (لتیان) انتخاب کردند و در کنار رودخانه ای که اب ان

به سد می رفت نشستند. نظر دامون این بود که خیلی به رودخانه نزدیک نشوند که سردشان نشود و با فاصله از

رودخانه چادر مسافرتی خود را علم کردند. آشور که عشقش بود در مقابل چادرش بزرگی بر پا کرد و هر چهار

نفرشان دورش نشستن. آلاله که مثل همیشه پر از شیطننت بود روی صندلی تاشویی نشسته بود مدام صندلی را به

عقب و جلو هل می داد آشور که حرکات او را زیر نظر داشت گفت :

خانمی ! این کار رو نکن. حداقل از اتیش فاصله بگیر. می ترسم تعادلتو از دست بدی بیفتی رو آتش.

آلاله بی خیال به حرف او دوباره به کار خود ادامه داد. آشور از ترس حرکات او پایش را جلو صندلی او قرار داد و او

دیگر نتوانست رو به جلو برود. پای که ته فنجانش مانده بود روی لباس آشور ریخت و با شتاب از روی صندلی بلند

شد و آشور را وادار کرد که دنبال او بدود. هلنا با چشم ان ها را تعقیب می کرد که آلاله با انرژی می دوید و آشور به

دنبال او. احساس گرما کرد و پالتوش را در آورد. نور خورشید زمین را گرم کرده بود. دامون هم نگاهش به هلنا بود

که با عشق ان ها را نگاه می کرد. بی اختیار دست او را گرفت. او از این حرکت دامون یکه ای خورد چون تا به حال

چنین کاری نکرده بود. می خواست دستش را پس بکشد اما دید خودش نیازمند اوست. به چشم های او نگاه

کرد. قطعه های آتش توی چشم های مشکی درشتش برق خاصی داشت و گرمای نگاهش کمتر از شعله های آتش

نبود. به زبان امد : هلن! خیلی دوست دارم. قول بده هیچ وقت ترکم نکنی. من بدجوری به تو دل بستم. می دونم که

بدون تو عمرم تمومه. اگه به کمی به من فرصت بدی زندگی برات می سازم که توی دنیا تک باشه هر خشت زندگیم

رو با بنای عشق و عاطفه به تو بالا می برم. بهت قول می دم ، فقط تو در کنارم باش مطمئنم از هیچ بادی نمی

هراسم. تو قول بده پشتم رو خالی نکنی. قول بده. که فقط مال خودمی فقط مال خودم... این جوری با سر تکان دادن نه

می خوام تو چشمام نگاه کنی و بهم بگی. می خوام برق این حرف قشنگ رو تو چشای قشنگت ببینم و با تمام وجود شیرینی شو تو قلبم حس کنم. بهم قول میدی هلن ؟
هلنا با بغض گفت :

دامون ! با این همه احساس منو می کشی.

دامون دیگر خجالت نمی کشید و اشک هایش برنر می یک رود آرام از چشم هایش روان بود . با بغض گفت :
این اشک های من اشک شوق و عشقه. اشک یه دنیا شادیه. وای هلن ! تو نمی تونی بفهمی من چه احساسی دارم. فقط این اشک ها می تونه یه ذره التهاب درونمو رو التیام ببخشه. نمی دونی این قول تو چه قدر برام مهم و ارزشمنده. من فقط از تو می خوام کمی صبر داشته باشی. شاید خودتم تا حالا حدس زده باشی. احتمالا مادرم با ازدواج ما مخالف باشه. ولی این رو هم باید بدونی که من هرگز تسلیم خواسته ی مادرم نمی شم حتی اگ جونم رو توی این راه بدم. خدا نکنه این چه حرفیه.

الهی من فدای تو بشم که برام نگران میشی. به هر حال واقعیت ها رو باید گفت دوست دارم صبر پیشه کنی تا این روز های سخت رو به کمک هم پشت سر بذاریم.

و اگه مادرت قبول نکرد چی ؟

قبول می کنه به هر حال اونم خوشبختی منو می خواد. وقتی بدونه خوشبختی من در اینه که با تو زندگی کنم حتما می پذیره.

آلاله و آشور پر سر و صدا خیس عرق در حالی که نفس نفس می زدند به سوی ان ها بر گشتند. دامون بلافاصله دست های او را رها کرد. آشور گفت :

شما دو نفر خسته نشدین از نشستن ؟ بابا پاشین یه ذره زحمت به پاهاتون بدین حیف این هوای بهاری نیست نشستن.

دامون بلند شد و با اشاره به هلنا گفت :

پاشو ما هم یه کم قدم بزنیم.

آلاله گفت :

تا شما بر گردین ما هم بساط کباب رو آماده کردیم.

دامون شرمنده گفت :

لطف می کنین. انشالله عروسی شما جبران کنیم.

آشور گفت :

کم تو ی مراسم عقد زحمت نکشیدی. برو که از این تعارف ها خوشم نیاد. خواهشا فقط خلی دور نشین.

آلاله گفت:

منظور پدر بزرگتون این بود که جلو چشم ما باشین. اوکی؟

دامون با خنده گفت :من ! به قول شما اوکی.

با رفتن آن ها آشور لپ آلاله را کشید و گفت:

وای که چه قدر قشنگه تو مال من شدی.

آلاله نوک انگشتان او را بوسید و گفت :

و قشنگ تر اینه که تو مرد زمدگی من شدی.
 آشور خود را روی زیر انداز ولو کرد و گفت :
 وای ! ضعف کردم. تو مگه نمی دونی من چه قدر بی جنبه ام؟ پس چرا این قدر با احساسم بازی می کنی. اخی نمی گی
 قبل از عروسی می برمت تو فضا.
 آلاله غش غش ندید و گفت:
 کشتی منو با این فضات. پاشو پاشو. به جای ضعف کردن بیا این گوشت ها و به سیخ بکش. که از گرسنگی دارم تلف
 می شم.
 دامون یکی از شیرین ترین رزوز های زندگیش رابا هلنا گذراند. به طوری که خاطره ی این روز شیرین همیشه با او
 بود. ساعت چهار بعد از ظهر بود که به طرف تهران حرکت کردند.
 سهم من از عشق تو

دل به تو دادم و ندانسته شدم شهره شهر
 دل به تو سپردم و شدم یک پارچه شور و شر
 عشق تو به قیمت همه زندگیم بود
 عشق تو به قیمت همه ابرویم بود
 اعتباری که من از عشق تو کسب کردم
 اعتیاد بود و تباهی که به خود چه بد کردم
 حرف عاقلان را پشت گوش انداخته نشنیده گرفتم
 حدیث بزرگان را به خنده ز کنارش گذاشتم
 زندگی را فقط یاد تو و خیال تو پنداشتم
 زهی که در رویا و هم قد گذاشتم
 تو شدی طنابی که باید از قعر چاه می کشیدیم
 توان نداشتم که ان طناب باریک تر از مو را ببینم
 طناب مویی برید و من در قعر چاه گم شدم
 طوطیان و بلبلان هم شنیدن اوای غرق شدنم
 ماندم تنها و بدون تو در قعر چاه
 ماندم حیران و چشم به انتظار تو در قعر چاه
 افسوس و صد افسوس که من خام خیالی خوش داشتم
 افسانه ای که ز تو ساختم همه واقعیت پنداشتم
 چه فایده که دگر دیر فهمیده بودم
 چه توان کرد که دگر از همه بریده بودم
 نه پلی مانده بود و نه راهی که برگردم
 نه آشنایی مانده بود که به سویش باز گردم

به نابودی کشاندی مرا و من ابله نفهمیدم

به نیستی و تباهی بردی مرا و من نادان نفهمیدم

چه تلخ بود سهم من از عشق پوشالی تو

چه بی ثمر بود عمر من که به هدر دادمش به خاطر تو

شعر از : مژگان مظفری

امیر حسین داماد خانواده ی ملک ، شوهر حسناء در حالی که با لذت به سیگار برگش مارک (تام ریدز) پک می زد و بوی خوش آن در فضای اتومبیل پخش می شد تعریف و تمجیدش را اول از او و بعد از خانواده اش شروع کرد. هر چند کم کم دایره ی حرف هایش را کوچک می کرد. او ادم زرنگی بود می دانست در اولین برخوردش نباید مثل هر کس دیگر رفتار کند. همیشه سعی داشت متمایز با دیگران باشد حالا هم همین طور. به خاطر خرید یک قطعه زمین در خارج از شهر به همراه دوستش از تهران خارج شده بود و طوری دوستش را کجاب کرده بود که او گمان می کرد اگر زمین خود را به امیر حسین نفروشد ضرر بزرگی می کند و در پایان معامله دوباره به تهران برگشتند و در حال برگشت امیر حسین دیگر بلبل زبانی نمی کرد چون نیازی نبود الکی فک خود را خسته کند. دوستش بی حوصلگی او را به پای خستگی راه گذاشت و سکوت اختیار کرد. هنوز به تهران نرسیده بود که چشم امیر حسین به برادر خانمش دامون افتاد. با دیدن چهره ی زیبا و خندان هلنا از حسادت در حال انفجار بود. امیر حسین روی دامون حساسی دیگر باز کرده بود و نقشه داشت او دامادش بشود و حالا با دیدن او در آن وضعیت خونس به جوش آمد و در دل گفت : « نباید بذارم دستش به این دختره ی قرتی برسه. » و خطاب به دوستش گفت :

رضا جان با این موبایل من چند تا عکس از همون عکس های نابی که همیشه می ندازی از این ماشین جدید برام بنداز.

رضا متعجب گفت :

چرا ؟

می خوام از این مدل ماشین بخرم. وقتی عکسش رو داشته باشم راحت تر می تونم پیدا کنم. می دونی از این ماشین ها کم تو دنیا پیدا می شه. زود باش دیگه رضا جان الان می رن ها. یادت نره از کنار حلو عقب همه جوهره برام عکس بنداز یه کم فیلم هم بگیر ی بد نیست.

رضا ساده دل موبایل را تنظیم کرد و از شانس او اتومبیل آن ها توی ترافیک گیر کرده بود و توانست بدون این که آن ها نتوجه اش شوند چند عکس زیبا و تاریخی از آن ها بندازد. رضا بی خبر از همه جا از ته دل برای آن زوج جوان ارزی خوشبختی کرد. نمی دانست با این کارش چه ضرری به آن ها می زند. در پایان کار موبایل را به امیر حسین برگرداند.

قبل از سفر بود که هلنا به همراه خواهرش وارد مغازه ی بزرگ دامون شدند. دامون با دیدن آن ها از خوشحالی زبانش بند آمد و خطاب به هلنا گفت :

ای بدجنس ! چه طور نیم ساعت پیش زنگ زدم چیزی بهم نگفتی.

الاله به جای او پاسخ داد :

هلنا خدای غافلگیر کردنه.

دامون مشتری ها را به شاگردش سپرد و خود به انباری کوچک مغازه رفت و به دقیقه نکشید که بر گشت. جعبه ی کوچکی به دست داشت پشت به مشتری هایش و رو به هلنا و الاله کرد. جعبه را به طرف هلنا گرفت : دوست داشتم سر سفره ی هفت سین موقع سال تحویل این هدیه ی ناقابل رو بهت بدم اما انگار قسمت نشد. یکی از ارزو ها م اینه که قبل از سفر از این هدیه استفاده کنی و هر وقت اینا رو میبینی به یاد کوچولو هم از من بکنی. هلنا با دست های لرزان جعبه را گرفت. نگاهش به الاله بود که مدام ابروهایش را بالا و پایین می برد و نمی توانست منظورش چیست و بالاخره خود الاله طاقت نیاورد :

بابا تو دیگه کی هستی! می گم حالا دامون خان زحمت کشیدن تو هم عیدت رو بده دیگه.

هلنا لب خود را گزید و دستش را به داخل کیفش برد :

وای ! نزدیک بود فراموش کنم.

الاله گفت :

دامون خان ! این خواهر ما توی زمان جوانی الزایمر گرفته از حالا گفته باشیم که فردا اومد خونه ی شما نگین بهمون نگفتن.

دامون الاله را مثل خواهرش دوست داشت. به شوخی او خندید :

ما همه جوهره این هلن خانم رو می خواهیم.

هلنا جعبه ی تزئین شده ای را به او داد :

امیدوارم پسندید.

دامون خجالت زده گفت :

شرمنده ام کردی.

الاله گفت :

ببخشین دامون خان. اجحی ما زبون نداره. به جای ایشون می گم قابل شما رو نداره. حالا باز کنین ببینین خوشتون میاد.

دامون نگاهی به هلنا کرد:

-بمونه برای بعد.

هلنا بالاخره لب باز کرد:

-نه حالا بازش کن. آخه مال منم توی اونه.

دامون متعجب شد ولی سوآلی نپرسید. آرام و با حوصله جعبه ی کادو را باز کرد و بعد خود جعبه را. دو حلقه ی زیبا

که فقط یک رینگ ساده بود درون جعبه نمایان شد.

هلنا که از هیجان سرخ شده بود گفت:

-دوست داشتم مال خودم رو از دست تو بگیرم.

آلاله به بهانه ی دیدن اجناس از آنها فاصله گرفته بود. دامون نمیدانست جواب محبت او را چگونه بدهد. با دستهای

لرزان حلقه را برداشت. هلنا گفت:

-بهتره داخل حلقهها رو نگاه کنی.

دامون حلقه ی او را که برداشته بود نگاه کرد و دید خیلی ظریف و کوچک اسم خودش حک شده. لبخند پر شوقی بر لب آورد و حلقه ی بعدی را نگاه کرد و دید اسم زیبایی هلنا حک شده. حلقه را بوسید:

– هلن تو بی نظیری.

هلنا به رویش خندید و دستش را بسوی او دراز کرد و او حلقه را به آرامی به انگشت او انداخت و هلنا متقابلاً حلقه ی او را به دستش کرد. او گفت:

– ای کاش جای دیگری بودیم که من آزادی بیشتری داشتم (دست او را محکم در دست خود فشرد). بیا با هم سوگند بخوریم که هرگز این حلقه ها رو از دست خارج نکنیم.

دست در دست هم سوگند خوردند. با شلوغ شدن مغازه هلنا خداحافظی کرد به همراه آلاله از آنجا خارج شدند. تا لحظاتی او قادر به صحبت کردن نبود و آلاله او را به خوبی درک میکرد. حرفی نزد که آرامش او به هم نخورد تا اینکه نرسیده به کوچه ی خودشان او گفت:

– تو هم آشور رو انقدر دوست داشتی؟

– بیشتر از تو. حالا بذار به هم محرم بشین اونوقت میبینی عشقت نسبت به اون به بی نهایت میرسه. راستی بسته رو باز کن ببینم چی برات گرفته.

هلنا با شتاب جعبه را از کیف خارج کرد و آن را گشود. یک سرویس ظریف نیم (ست) طلا بود. آنقدر زیبا بود که هر دو ناخودگاه ایستادند. هلنا گفت:

– چقدر قشنگه، حالا به مامان چی بگم؟

– به نظر من راستش رو بگو. چون اونوقت با خیال راحت میتونی گردنت کنی.

حمیرا ابتدا از کار هلنا سخت برافشفت، اما وقتی دید که دخترش چه عشقی به دامون پیدا کرده کوتاه آمد.

هلنا موضوع حلقه را به او نگفت او فکر کرد که حلقه هم جز همان سرویس بوده. وقتی سرویس را به گوش و گردن خود آویخت احساس تازه ی پیدا کرد. حس میکرد قانونا مال دامون شده و از این که همسری به مهربانی دامون داشت به خود میبالید. آلاله گشواره و گردنبند را که بر گردن سپید او دید گفت:

– وای هلنا، چقدر بهت میاد. هلنا با لبخند از تعریف خواهرش تشکر کرد و به سراغ کمد لباسهایش رفت که وسایلش را برای سفر آماده کند. چمدان کوچکی از داخل کمد بیرون آورد و روی تخت خواب گذاشت. در آن را گشود و گفت:

– بهتره لباسها رو قاطی نذاریم. تو یه طرفش بچین، منم یه طرف دیگه اش.

آلاله از کشو چند دست لباس خارج کرد، به دست او داد و گفت:

– پس لطف کن خودت بچین. بهتره صندل های رو فرشی رو هم بذاری جیب بالای چمدان. اینطوری کمتر جا میگیره.

او به توصیه ی خواهرش عمل کرد و لباسهایی را که او میآورد مرتب توی چمدان جا میداد.

اما حواسش جایی دیگر پیش دامون بود. دل کندن و دور شدن از او برایش سخت بود. چقدر دلش میخواست او هم مثل آشور همسفرشان باشد. آلاله او را غرق در دنیای خود دید و گفت:

– حالا لباسها هیچی، جمع کردن پیشکش ات، حداقل موبایل رو جواب بده خودش رو کشت اینقدر زنگ زد.

لباسهای توی دستش را روی تخت گذاشت و با شتاب به سراغ کیفش رفت. تا گوشی را از کیف خارج کرد صدای موبایل هم قطع شد.

با دیدن شماره ی دامون اه از نهادش برخاست.خواست خودش با او تماس بگیرد که مادرش وارد اتاق شد.گوشی را سر جایش برگرداند.

حمیرا نگاهی به چمدان و لباسهای روی تخت انداخت و گفت:

-هنوز جمع نکردین؟

آلاله گفت:

-دیگه داره جمع میشه.

هلنا گفت:

-بیتا اینا کی میان؟

حمیرا از داخل کمد سبیدی برداشت و گفت:

-گفتم برای شام بیان.دیگه باید سر و کله شون پیدا شه.شما هم زود تر جمع کنین بیان کمک من،یه عالمه کار

ریخته سرم.

آلاله گفت:

-برنج رو بذارین من درست میکنم.

هلنا گفت:

-تا چند دقیقه دیگه میام کمکت.

حمیرا در حین خارج شدن از اتاق گفت:

-هر کاری میکنین فقط زود،فس فس نکنین.حرفاتون رو بذارین برای یه وقت دیگه.

با خارج شدن حمیرا دوباره زنگ موبایل به صدا در آمد.او با شتاب گوشی را برداشت دامون بعد از احوال پرسى گله مند گفت:

-این دفعه چهارمیه که زنگ میزنم نمیگی نگران میشم؟چرا گوشی رو جواب نمیدادی؟

هلنا به دست آلاله نگاه کرد که مرتب تر از خودش لباسها را توی چمدان جا میداد:

-توی اتاقم نبودم.حالا هم با آلاله داریم وسایل سفر رو آماده میکنیم.

-هلن،هنوز نرفتی دارم دیونه میشم.کاش میشد تو باهاشون نری.نمیشه؟

-نه چون من هیچ بهونه ی برای موندن ندارم.

-حتی من؟

-می تونم پیش کامشاد و بابام بگم به خاطره دامون نیام؟پوست از کلهام میکنن.

دامون از آن سوی خط روی زمین نشسته و به تخت خوابش تکیه داد و با انگشت خود حلقه‌اش را لمس میکرد و با

هر بار لمس کردنش دلش بیشتر در سینه میتپید:

-هلن،نمی دونی با این حلقه ی که به من دادی چقدر احساس خوشبختی میکنم.حس میکنم بیشتر از گذشته به من

نزدیکی و این اسم قشنگت که روی انگشتم جا خوش کرده به قلبم متصله.هلن،قول بده توی سفر به یادم

باشی.شیطونی نکنی.منظورم رو که میفهمی؟منظورم از شیطونی اینه که نمیخوام جز من به مرد دیگه ی نگاه نکنی.

-اوه دامون،چه حرفایی میزانی؟مگه من میتونم غیر از تو به کس دیگری فکر کنم یا نگاه کنم؟

-می دونم عزیزم، محض احتیاط میگم. اصلاً پاک خل شدم. عشق منو حسود کرده. چه جوری بگم که باور کنی. اصلاً دلم نمیخواد غیر از خودم نگاه کس دیگه ی به تو بیفته.

-خودت میدونی که این محاله.

-آره عزیزم، متأسفانه نمیتونم جلو نگاه آدمای رو بگیرم.

-بذار انقدر نگاه کنن که چش و چالشون در بیاد. مهم منم که جز تو نگاه به کسی ندارم.

-فدای چشات بشم عزیزم، منم همین رو از تو میخوام. تو رو خدا مواظب خودت باش. اگه تونستی بهم زنگ بزنی. اگه نتونستی اشکالی نداره فقط sms یادت نره. هله، جان، منو بی خبر نذریها دق میکنم. آخه چهجوری این ده روز رو دوام بیارم؟ می میرم که.

آلاله که همه چیز را آماده کرده بود در چمدان را بست و گفت:

-من میرم به مامان کمک کنم. توهم تلفنت تموم شد بیا آشپزخونه.

هلنا بدون حرف با دست بوسه ی فرستاد و او تبسم بر لب از اتاق خارج شد. هلنا در دل گفت:

-(الهی قربون این خواهر مهربون و خوشگلم برم). ده دقیقه دیگر با دامون صحبت کرد و بعد با بغض از او خداحافظی کرد و آرزوی دیدار هر چه زودتر.

دامون صبح روز بعد که sms هلنا رسید که تهران را ترک کردند، غم عالم به دلش نشست. اصلاً حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. با این که آخر سال بود و مغازه پر از مشتری اما طاقتش نمیگرفت و هر چند دقیقه که میگذشت به بهانه ی هوا خوری از مغازه خارج میشد. اما انگار هوای بیرون هم برایش سنگین بود. حس میکرد شهر رنگ غم گرفته و مدام با خود تکرار میکرد: (هلن، کجایی که بی تو دست و دلم به کار نمیره)

آن روز را به سختی به پایان رساند و با روح و جسمی خسته به خانه برگشت. بر عکس هر شب، پدرش را در منزل دید و یک آن با خود فکر کرد که امشب وقت خوبی است که در مورد هلنا با خانواده صحبت کند، مخصوصاً که مادرش را سر حال میدید.

با خود تصمیم گرفت اول موضوع را با پدرش در میان بگذارد و از طریق او به گوش مادرش برسد. با این فکر و خیال به اتاقش رفت.

لباسهایش را عوض کرد و به جمع خانواده برگشت. مادرش با حنا در آشپزخانه مشغول بودند و پدرش به ظاهر سرگرم تلویزیون نگاه کردن بود. کنار او نشست و بعد از کمی سخن پراکنده خواست بحث را به هلنا بکشد که حنا آنها را برای شام صدا زد بناچار به دنبال پدرش وارد آشپزخانه شد. دلهوره ی عنوان کردن آن مطلب به کلی اشتهايش را بریده بود. دو سه لقمه ی به زور به دهان گذاشت و از آشپزخانه خارج شد که پدرش با اشاره ی خانم ملک گفت:

-دامون جان نرو تو اتاقت باهات کار دارم.

دامون با گفتن چشم وارد سالن کوچکی شد که در واقع اتاق نشیمن آنها محسوب میشد. تلویزیون را روشن کرد و با بی حوصلگی چشم به صفحه ی تلویزیون دوخت. ولی به جای تصویر تلویزیون لحظات با هلنا بودن را یاد آورد. آنقدر قدرت تخیل او بالا بود که گرمای دستهای هلنا را حس میکرد و با این حس دوباره گرمش شد. دکمههای پیراهنش را باز کرد اما بی فایده بود. با آمدن پدرش از آن دنیای ساختگی خود بیرون آمد. حاج آقا ملک به عادت همیشه تسبیح یسر صد دانه اش را در دست چرخاند و گفت:

–وضع کار و بار مغازه چگونه؟

دامون صدای تلویزیون را کم کرد:

–شکر خدا بد نیست.

–خدا رو شکر.

دل تو دل او نبود که پدرش چه میخواهد بگوید. دوست داشت او هر چه زودتر برود سر اصل مطلب و به ناچار خود شروع کرد:

–حاجی با من کاری داشتن.

حاج آقا ملک سینی چای را از دخترش گرفت و منتظر ماند برود. گفت:

–آره، پسر، راستش نظر منو مادرت اینه که کم کم برات آستین بالا بزنیم. خوب نیست بیشتر از این عزب باشی.

دامون باورش نمیشد اینطور فرصت طلائی برایش پیش آمده که راحت بتواند حرف دلش را بزند. در جواب پدرش گفت:

–خود من هم به فکرش هستم.

حاج ملک با محبت دستش را روی شانههای ستبر او گذاشت:

–خدا رو شکر که بالاخره به فکر آینده ات افتادی. حالا بگو ببینم ناقل کدام خوشگلی دل پسر منو برده.

او سرش را پائین انداخت و گفت:

–من تصمیم دارم اگه خدا بخواد با خانواده ی کامشاد وصلت کنم. به نظرم خواهر بزرگش دختر لایق و نجیبیه.

آقای ملک که از همان شب از هلنا خوشش آمده بود بدون هیچ اعتراضی لبخند بر لب آورد و گفت:

–مبارکه.

او باورش نمیشد پدرش به همین راحتی بپذیرد. پدرش ادامه داد:

–من خانواده ی امیریان رو دورادور می شناسم. خانواده ی خوب و با آبرویی هستن. وضع مالیشون هم بد نیست. شاید به پای ما نرسن ولی به اندازه ی خانواده ی دارند. هر چند مادیات خیلی مهم نیست. انتخاب خوبی کردی. فقط مشکل مادرت، باید ببینم نظر اون چیه. ظاهراً خواهر امیر حسین رو برات در نظر گرفته من از حالا گفته باشم که یک مو از تنم راضی نیست. اصلاً از اونا خوشم نیاد. همین که امیر حسین رو آوار کردن رو سر ما کافیه. بخواهیم دختر هم از اونا بگیریم که دیگه کارمون زاره.

در این حین خانم ملک و حنا به جمع آنها پیوست و گفت:

–پدر و پسر خوب با هم گرم گرفتین.

حاج آقا ملک استکان چای را از سینی برداشت و نگاهی به چای خوشرنگ انداخت و گفت:

–نکنه چشم نداری ببینی منو پسر دو کلمه با هم اختلاط میکنیم. خانم ملک به جای خندیدن به لحن شوخ شوهرش رو ترش کرد:

–نخیر شما مختارید، تا هر قدر که دلتون میخواد با هم اختلاط کنین. پس من میرم حرفاتون که تموم شد بر میگرم.

حاج آقا ملک گفت:

–امان از این قهر و غضب شما خانم، کجا میخوای بری؟ بشین که اصل کاری شما هستین. این همه نگران پسر بودی که نپذیره، ظاهراً ناقل خودش زودتر از ما دست به کار شده.

خانم ملک حس کرد دلش پره شد. با ارتعاشی که کاملاً در صدایش بود گفت:

-یعنی چی خودش دست به کار شده؟

-حاج آقا ملک به صورت رنگ پریده و پر چروک همسرش نگاه کرد و گفت:

-یعنی اینکه خودش هم به فکر ازدواج افتاده. خانم ملک هیکل چاقش را روی مبل انداخت بطوری که صدای فنر مبل

قیژ صدا داد:

-در مورد خواهر امیرحسین بهش گفتی؟

دامون خودش خواست جواب بدهد که پدرش دست بالا برد و او را به سکوت وا داشت و گفت:

-بله گفتم، دامون اونو قبول نداره همینطور که من قبولش ندارم.

خانم ملک چادر گلدارش را که هرگز از خود جدا نمیکرد روی سر جا به جا کرد و عصبی گفت:

-چه غلطاً، غلط کرده که قبول نداره، مگه دست خودشه؟

دامون تا خواست لب باز کند دوباره پدرش مانع شد و گفت:

-دامون تو ساکت باش فعلاً ببینم این مادر بی فکرت چی میگه. دوباره جوش آورده.

خانم ملک که کاملاً به هم ریخته بود صدایش را بلند کرد:

-دست شما درد نکنه، من جوش آوردم؟

آقای ملک هم عصبی شد و گفت:

-نه، من جوش آوردم، معلومه تو چته؟ چرا نمیفهمی زن؟ حرف یه روز دو روز زندگی نیست. حرف یه عمر

زندگیه. دختره رو دوس نداره، زوره؟ تازه، اون دختر هفت سال از دامون بزرگ تره. این همه دختر توی این شهره، اون

وقت تو بین این همه دختر صاف دست گذاشتی روی این تحفه؟ فقط به خاطره اینکه اون حسناً ی ذلیل مرده دم به

ساعت بیخ گوشت میخونه که دختره خویبه و فلان... اون اگه خوب بود که تا حالا شوهر کرده بود. واقعاً حیف پسر

مثل گل من نیست اون ترشیده رو بگیره. چرا نمیخوای بفهمی که این نقشهها زیر سر اون امیر حسین فلان فلان شده

س؟ اون میخواد خواهر ترشیدهاش رو ببند به ناف ما. تو چقدر ساده ی زن.

خانم ملک اصلاً حرفهای شوهرش را قبول نداشت. با همان لحن گفت:

-دلتون هم بخواد. ببندن به ناف ما یعنی چی؟ باید از خداتون باشه.

دامون دیگر نتوانست کوتاه بیاید گفت:

-مادر من نه دلم میخواد نه از خدامه که با اون خانواده وصلت کنم.

آقای ملک به رگ برآمده ی گردن پسرش نگاه کرد و گفت:

-دامون، گفتم فعلاً تو ساکت شو ببینم این زن چش، آخه تو چقدر نفهمی؟ واقعا که راست گفتن خداوند زن رو ناقص

العقل آفریده. تو میخوای بخاطر زندگی حسناً پسرت رو بدبخت کنی؟ فکر کردی نمیدونم اون امیر حسین بی..چه

رفتاری با حسناً داره؟ حسناً اگه دم نمیزنه پاگیر بچه

شه، وگرنه همچی دل خوشی از اون خوک نداره. حسناً فکر میکنه اگه دامون خواهر شوهرشو بگیره رفتار اون خوک

هم خوب میشه و یه جورایی پا بند زندگیش میشه. میخوای پسر منو تو هچل بندازی که چی؟ حالا که دامون راضی

نیست منم حرف دلمو میزنم. به اون حسناً ذلیل شده بگو دفعه دیگه بخواد از این شیرین کاریها بکنه، حق نداره پاشو

بذاره توی این خونه، فهمیدی؟

خانم ملک حسابی ترسیده بود مخصوصاً که حاج آقا فهمیدی را با فریاد عنوان کرد. اما باز هم سعی کرد مانند همیشه به روی خود نیاورد. می دانست اگه نرمی به خرج بدهد. قافیه را باخته. با همان حالت عصبی گفت:

-اصلاً دامون لیاقت اون دختر رو نداره.

دامون که خون خورش را میخورد گفت:

-آره مادر من، راست میگی من لیاقت هم چین دختری رو ندارم.

حاج آقای ملک گفت:

بهتره به این بحث خاتمه بدین. دامون انتخاب خودش رو کرده. این حرفا هم در هاونگ کوبیدنه.

حنانه از خوشحالی لبخندی بر لب نشاند و گفت:

-مبارکه، دختره کیه؟

آقای ملک گفت:

-دختر آقای امیریان.

خانم ملک فامیلی آنها را فراموش کرده بود. با غیظ گفت:

-اونای دیگه کی هستن؟

دامون که دیگر جرأت حرف زدن نداشت نگاهش را به حاجی دوخت و او بلافاصله گفت:

-خواهر کامشاد.

خانم ملک مثل بمب منفجر شد. اصلاً نمی دانست چه عکس العملی از خود نشان بدهد. از روی میل برخاست، دو

دستی بر صورتش کوفت و با صدایی لرزان گفت:

-وای! بدبخت شدم. می دونستم! می دونستم آخرش کار خودشونو می کنن. چه قدر بهت گفتم نرو خونه ی اونا. چه

قدر بهت گفتم که با این پسره نچرخ.

آقای ملک که از اوضاع قلب همسرش خبر داشت سعی کرد بر اعصابش تسلط داشته باشد، گفت:

-بار دری وری گفتنات شروع شد؟ مگه اون خونواده چشونه؟

خانم ملک محکم خودش را روی مبل کوبید به طوری که حنانه ترسید که الان با هیکل سنگینش مبل می ترکد و با

حیرت به مادرش چشم دوخت که با یک دست چادرش را گرفته بود و با دست دیگر به صورتش می کوبید و داد می

زد:

-بگو چشون نیست، برو از اهل محل پیرس ببین که یک نفر از اونا خوب می گه.

دامون دیگر نتوانست خودش را کنترل کند:

-حتمأً اهل محل توی حسناء خانم خلاصه می شه، آره؟

آقای ملک گفت:

-اتفاقاً بهترین خونواده هستن، آدمای پاک و با ایمان.

خانم ملک که گوشش بدهکار حرف های آن ها نبود و ذهنیت بدی نسبت به آن ها داشت با مشت به سینه ی خود

کوبید:

- آره. راست می گوی پاک و با ایمان هستن. روز عقد دخترشون دیدی یه نفر حجاب داشته باشه. مادرشون با اون سن و سال یه روسری سرش نداخته بود. وای خدا! دیدی بدبخت شدم. آخه کجای کارم ایراد داشت. این بلا رو سرم آوردی. این آتش جهنم چی بود رو سرم خراب شد!

دامون دستش را بالا برد که حرف بزند. پدرش آرام گفت:

- فعلاً چیزی نگو. نمی بینی چه حال و روزی داره.

خانم ملک بدون توجه به آن ها با صدای بلند گریه می کرد و با گوشه ی چادرش اشک هایش را پاک می کرد و ضجه زد:

- طفلک حسناء! می گفت مامان حواست به این پسره باشه. من خوش باور می گفتم، نه مادر مگه دامون مغز خر خورده بره سراغ این جور آدمها. به خدا چیز خورت کردن. ای خدا! دیدی چه طور دین و ایمان رو از پسرم گرفتن. آخه تقاص کدوم گناه رو دارم پس می دم؟ (بلند شد رو به دامون ایستاد انگشت اشاره اش رو به او محکم تکان داد)

شیرم رو حلالیت نمی کنم، شیرم رو حلالیت نمی کنم اگه اسم این دختره رو بیاری. تو حق نداری با این خانواده وصلت کنی، مگه از روی نعش من رد بشی.

دامون از جایش برخاست، به صورت رنگ پریده ی مادرش چشم داشت، گفت:

- آخه مگه این خانواده چه بدی به شما کرده این قدر از اونا بیزاری؟

خانم ملک دوباره محکم به سینه اش کوبید و گفت:

- دیگه می خواستی چی کارم کنن؟ تو رو ازم گرفتن بس نیست؟ خدا ازشون نگذره.

حاج آقا ملک فریاد کشید:

- بس کن دیگه زن! چرا مردم رو نفرین می کنی؟

خانم ملک به طرفش برگشت و گفت:

- تقصیر تو هم هست مرد، هر چه بهت گفتم به این پسره بال و پر بده به خرجت نرفت. از هتل بیرونش کردی که سر از کارای تو درنیاره. حالا هم این نتیجه اش شد. تو...

حاج آقا ملک با عصبانیت سینی چای را از روی میز به زمین پرت کرد. صدای شکستن استکان ها در فریاد او گم شد:

- خفه شو! خفه شو و گرنه خودم خفه ات می کنم!

خانم ملک با این که ترسیده بود اما نتوانست کوتاه بیاید و قبول این مسئله برایش سخت بود. دوباره قلبش درد گرفته بود و پره های بینی اش بی وقفه می جنبید و چروک گوشه ی چشم هایش تند و تند می زد. چشم هایش انگار یهو درشت و بازتر شده بود و گوشه ی لب های بی رنگش به کف نشسته بود. حنا تا اوضاع مادرش را به این شکل دید به سراغ قرص های زیر زبانی او رفت و فریاد پدرش را از آشپزخونه می شنید:

- دامون! من تو رو از هتل بیرون انداختم؟ مرد و مردونه راستش رو بگو.

دامون کلافه و عصبی گفت:

- نه حاجی، این چه حرفیه؟ من خودم حوصله ی اون جا رو نداشتم.

حاج آقا از عصبانیت صورتش گر گرفته بود، از جایش بلند شد و در حال قدم زدن گفت:

– چه قدر بدبختم من! به خدا هر چی می کشم از دست نفهمی های توئه زن. سی و چهار سال دارم با تو زندگی می کنم ولی هنوز به روز خوش با تو نداشتم. همیشه کله شق بودی، حرف حرف خودت بود، آخه چه قدر تحمل؟ آخه چه قدر خود خوری؟

حنانه بسته ی قرص را به مادرش داد و او دستش را گرفت قرص ها را به سویی پرت کرد و خطاب به دامون گفت: – باید خط دور این خونواده بکشی. من نمی دارم، نمی دارم می فهمی، به قول بابات، آره عیب از منه، آدم مار بشه مادر نشه. تو چه می دونی اینا چه طور آدمایی هستن. اون اگه چشمو ابرو برات اومده، بدون برای پولت کیسه دوخته، عاشق خودت نشده. بفهم بچه، من با این دو تا چشم های ریزم تو این دنیا چیزای خیلی بزرگی دیدم. اون دختر عاشق تو نشده. عاشق پول توئه.

او به سختی خود را کنترل کرد که صدایش را بالا نبرد:

– کم پشت سر اونا بد بگین مادر! هر چی هستن از امثال ما بهترن. اون دختره اصلاً روحش خبر نداره.

خانم مالم دستش را روی قلبش گذاشت و با گریه گفت:

– از اونا حمایت می کنی؟!

او بی پروا پاسخ داد:

– آره، بهتره این رو بدونین که یا این یا هیچ کس دیگه.

گفتن این جمله درست مثل فرود آمدن آوار بر سر او بود. خانم ملک شروع کرد به بد و بیراه گفتن به دامون و خانواده ی امیریان و او هم سعی می کرد پشتیبان آن ها باشد و هر لحظه که می گذشت حال خانم ملک بدتر می شد. لب هایش به رنگ بنفش درآمده بود و رنگ به چهره نداشت. حنانه بسته قرص را از روی زمین برداشت و به سوی مادرش دوید و خطاب به پدر و برادرش که بی مهابا او را به باد انتقاد گرفته بودند گفت:

– بس کنید دیگه، مگه نمی بینید حال مادر بده؟ داداش! تورو خدا بس کن، کوتاه بیا دیگه. حاجی!...

در همین حین خانم ملک دیگر انرژی به تحلیل رفت، چشم هایش را بست و روی زمین ولو شد. حنانه دو دستی بر سرش کوبید و با گریه به سوی او دوید. دامون و حاج آقا هم کوتاه آمدند و روی سر او جمع شدند اما انگار کاری از قرص زیر زبانی بر نمی آمد.

حنانه با گریه گفت:

– داداش! پاشو زنگ بزنی به اورژانس، حال مادر خیلی بده.

حاج آقا دست پاچه گفت:

– تا اورژانس بیاد خیلی طول می کشه. خودمون می بریمش. دامون! بدو ماشین رو بیار جلو در. حنانه تو هم برو

لباس پیوش همراه ما بیا. دِ بجنب دیگه، چرا ماتت برده.

خانم ملک در بخش آی سی یو بستری شد و به گفته ی دکتر خطر از بیخ گوششان گذشت. نزدیک سحر بود که بدون خانم ملک راهی منزل شدند. پدر و پسر آن قدر خسته بودند که حنانه جرأت حرف زدن با آن ها را نداشت. دلش شور مادر را می زد. دوست داشت آن جا بماند ولی پدرش نگذاشته بود. وقتی وارد اتاق شد افسار اشک ها را رها ساخت و بیشتر از مادر دلش برای خود می سوخت و با خود فکر می کرد حالا که مادرش برای خانواده امیریان

مخالف است، اگر جمشید به خواستگاریش بیاید چه غوغایی به پا می شود. در این مدت خیلی سعی کرده بود عشق جمشید را از دل خود خارج کند اما نتوانسته بود.

دامون عصبی طول و عرض بخش آی سی یو را طی می کرد و به چپ چپ نگاه کردن های حسناء و امیر حسین واقعی نمی نهاد. از امیر حسین متنفر بود چون باعث و بانی این مصیبت را او می دانست و دلش از این می سوخت که او بر عکس آدم های متشخص برای هیچ کس احترام و محبت قائل نمی شد و هرگز دلش برای کسی به رحم نمی آمد، ولی حالا اشک تمساح می ریخت و چنان خود را غمگین نشان می داد که همه فکر می کردند خانم ملک مادر اوست نه دامون.

به گفته ی دکتر خانم ملک فردا مرخص بود و هیچ چیز در آن لحظه به اندازه ی این خبر او را خوشحال نکرد و آسوده خاطر به مغازه برگشت و به کارش چسبید. چون روز دوم و سوم فروردین بود همه جا خلوت و به ندرت مشتری به مغازه می آمد. امسال عید، مادر حسابی حالشان را گرفته بود و لحظه ی سال تحویل پشت در اتاق آی سی یو بودند، حتی نفهمید کی سال تحویل شد. او حتی از هلنا هم بی خبر بود. نه sms داده و نه تماس گرفته بود. دلش برای او پرپر می زد و درست در آن سوی ایران در شهر زیبای آبادان هلنا در کنار خانواده اش خوش می گذراند و تنها نگرانی او دامون بود که از او خبری نداشت و نمی دانست در چه حال است و آیا موضوع خواستگاری را با خانواده اش در میان گذاشته یا نه. دوست داشت این دو روز هم زودتر تمام شود و به تهران برگردد. هر گاه خاطره ی آخرین دیدارش با دامون را به خاطر می آورد نا خود آگاه دستی به گردن بندش می کشید و احساس شیرینی به او دست می داد. دیگر برایش مسلم شده بود که یک ثانیه نمی تواند بدون عشق و یاد دامون سر کند. عشق دامون هم چون خون حل شده در تمام رگ هایش جریان داشت. بی صبرانه انتظار وصال او را می کشید و مدام رویای در کنار او بودن را در لباس سپید عروسی توی ذهنش مجسم می کرد. می دانست همه ی خانواده اش به این وصلت رضایت می دهند. ته دلش برای خانواده دامون نگران بود که آن هم خوش بینانه به خود دلگرمی می داد هر طور شده دامون خانواده اش را راضی می کند.

جمشید سر و پا شور و هیجان لیوان آبمیوه را به دست حنانه داد و گفت:
- می دونی از کی تا حالا هم دیگه رو ندیدیم؟ من که حسابش از دستم در رفته.
حنانه لیوان آبمیوه را در دستش فشرد. اضطراب داشت خفه اش می کرد:
- چی کار کنم، تو خودت که وضعیت خونه ی ما رو می دونی. توی ایام تعطیلی عید من به چه بهونه ای می تونستم جیم بشم، تازه امروزم با هزار دعا و صلوات از خونه زدم بیرون که کسی ما رو نبینه یا کسی نفهمه کجا می رم. به بهونه ی داروهای مادر زدم بیرون. کلی التماس آجی حسناء کردم تا پا شده اومده خونه ی ما. می دونی که حسابی میونه اش با حاجی و داداش شکرابه. به خدا دیگه از اوضاع خونه خسته شدم. همش گریه و زاری، همش جنگ و دعوا.

جمشید که منتظر فرصت بود رندانه گفت:

- دِ گوش نمی دی، بهت چی می گم بیا زودتر عقدت کنم می گی نه، فعلاً زوده. من نمی دونم پس کی وقتشه؟

لیوان آبیموه را روی نیمکت گذاشت و گفت:

- وای نگو جمشید! فکرش هم پشتمو می لرزونه، وای به حال عملی کردن قضیه.

جمشید لیوان آبیموه را برداشت و دوباره به دست او داد:

- آبیوتو بخور.... همچی می گی پشتمو می لرزونه انگار قراره قتلی صورت بگیره. بابا باید به کی بگم من تو و دوس

دارم، دیونه اتم، خوب تو بگو چه جوری باید این حرفا رو به اثبات برسونم، باید پیام خواستگاری دیگه.

به اصرار جمشید کمی آبیموه را مزه مزه کرد:

- تو راست می گی، اما من موقعیت اش رو ندارم. جمشید! بفهم که چی می گم.

- می فهمم عزیز، اوضاع خونه تون که بی ریخت تر از این نمی شه. بالاخره باید از یه جایی شروع کرد و گرنه باید

تا آخر عمر همین طور بلا تکلیف بمونیم. تو که آدم مذهبی هستی باید بدونی که خدا و پیغمبر هم حرف منو قبول

دارن که ما هر چه زودتر به عقد هم دربیایم. تنها مشکل من اینه که پولی در بساط ندارم، همین. این که جرم نیست.

- می دونم، برای کی داری می گی. متأسفانه اونا از این حرفا حالشون نیست، این شکاف لعنتی طبقاتی روز به روز

بیشتر می شه که تأثیرات نامطلوبی دنبالشه. ای کاش روستا نشین بودم، حداقل توی روستاها این شکاف طبقاتی

کمتر بروز می کنه. هنوز صفا و یک رنگی در اون جا حاکمه. دیگه از این همه تجمل پرستی بعضی از آدم‌ها خسته شدم

که ملاکشون برای سنجش فرد رو سر و وضع عالی، ثروت فراوان طرف می دونن. حتی انگار این روزا تحصیلاتم

توی این قشر ارزشش رو از دست داده.

جمشید که اصلاً از حرف های او سر در نمی آورد گفت:

- مهم تو هستی عزیزم، که منو قبول داری. وقتی منو تو دست به دست هم بدیم هیچ کی نمی تونه ما رو از هم جدا

کنه. من و تو باید به کمک هم با هم بجنگیم تا به آرزوی شیرین به هم رسیدنمون برسیم. وای حنا! یعنی می شه

منو زیر یه سقف با هم زندگی کنیم؟ من خسته تر از کار برگردم، پیرسم خانمی چی برام درست کردی، تو هم با

شکم برآمده که دستت رو گرفتی کمربت جواب می دی، مگه این وروجک گذاشته من آشپزی کنم. تر صبح تا حالا

داره تو شکم وول می خوره از کمر درد دارم می میرم. منم می گم، اشکالی نداره عزیزم، قربون خودتو وروجک

توی شکمت می رم. بعد یه املت مشت برات درست می کنم...

جمشید می دانست چگونه حنا را غرق رویا کند. در چپ زبانی لنگه نداشت. هر چند آرزوی خودش هم بود ولی

گاهی برای رسیدن به او بیش از حد اغراق می کرد. حنا که گوش هایش از صحبت های شیرین او رنگ گرفته بود

گفت:

- جمشید! رویاهات شیرینه، اما دست نیافتنی.

- اشتباه نکن عزیزم، تو اگه بخوای ناممکن ترین کارها هم ممکن می شه. فراموش نکن من مثل تو لای پنبه بزرگ

نشدم که با یه مویز گرمی ام بشه و با یه غوره سردیم بشه. من سختی زیاد کشیدم به خاطر همین این جور سختی و

حتی حقارت و خواری رو به خاطر تو تحمل می کنم. فقط تو مال من باشی، من دنیا رو برات همون رنگی می کنم که

تو دوست داری.

از روی نیمکت پارک بلند شد و ته مانده آبیموه و لیوان را به آشغالی انداخت و گفت:

- من دیگه باید برم، می ترسم داداش رسیده باشه خونه.

جمشید هم از روی نیمکت برخاست:

– باشه عزیزم، برو به سلامت. انشاءالله حال مادرت خوب می شه و همین روزا با یه دسته گل قشنگ میام خونه تون خواستگاری.

حنانه لبخند بر لب از او جدا شد و با اولین تاکسی که سر مسیرش قرار گرفت به منزل برگشت. تمام فکر و خیالش پیش جمشید و حرف های او بود. اصلاً نفهمید فاصله را چگونه طی کرد. با کلیدی که به همراه داشت در را گشود و وارد حیاط بزرگشان شد که بی شباهت به یک باغ کوچک نبود. با دیدن اتومبیل پدرش ترس به دلش افتاد که مبادا برای دیر برگشتن مورد اسنطاق قرار بگیرد.

با احتیاط از کنار استخر گذشت و از پله های کوتاه و پهن بالا رفت و به بالکن گیر کرد و اگر دستش را به میز نگرفته ود با کله زمین می خورد. هنوزم از ترس افتادن قلبش مثل گنجشک در سینه می زد. می خواست در ورودی را باز کند که در همین حین پدرش با عجله از آن طرف در را باز کرد و با دیدن او گفت:

– کجا بودی این وقت روز؟

سلامی زیر لب داد و گفت:

– رفته بودم داروهای مادر رو بگیرم.

حاج آقا ملک که قانع شده بود با همان عجله سوار اتومبیل شد. حنانه منتظر نماند او با اتومبیل از در خارج شود، وارد خانه شد.

حسنا توی آشپزخونه مشغول بود و مادرش روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. هیچ کدام به او توجه ای نکردند. داروها را روی میز آشپزخونه گذاشت و به اتاق خودش رفت. حسنا داروها را از روی میز برداشت و با یک لیوان آب خنک به سوی مادرش آمد و گفت:

– گفته باشم مادر، اگه بخواین کوتاه بیاین این پسره کار دستمون می ده.

خانم ملک با رنگ و روی پریده گفت:

– تو که نبودی مادر جان، نمی دونی این جا چه قشقرقی به پا بود. حاجی هم که پشتیبان سر سخت اونه، معلومه که بچه ام هوایی می شه.

– تقصیر من بود مادر، اگه از همون موقع که امیر حسین بهم گفته بود جلو رفت و آمد دامن رو به خونه اونا می گرفتم الان کار به این جا نمی کشید. به قول امیر حسین ماهی رو هر وقت از آب بگیریم تازه اس. الانم چیزی نشده، خیلی راحت میتونم جلوشون رو بگیریم. به نظر من امیر حسین راست می گه، می گفت باید مادرت بره جلو اون دختره ی ورپریده ی قرتی رو بگیره که دور دامن رو خط بکشه. اگه اون ورپریده کم براش چشم و ابرو بیاد، اینم کوتاه میاد. من مطمئنم هر چی که هست زیر سر اون ورپریده اس.

خانم ملک قرص را با اکراه ته حلق اش گذاشت و با غیظ لیوان آبمیوه ای را که دخترش برایش گرفته بود سر کشید و گفت:

– حسنا! می ترسم ما اشتباه کنیم.

حسنا دست برد گره روسریش را محکم کرد. صدای خش خش انگوهایش اعصاب خودش را هم خرد کرد:

– واه! مادر این چه حرفیه. یعنی می گی منو امیر حسین اشتباه می کنیم؟ تو که این جا نشستی تو خونه از همه جا بی خبری. تو که نمی دونی اهل محل در موردشون چی می گن. حالا اونا به کنار، خودم که با این چشم دارم می بینم با چه وضعیتی بیرون میان. دختره همیشه روسریش فرق سرشه.

خانم ملک که با این سکنه ای که کرده بود حسابی ترس از خدا و آخرت او به راه آورده بود گفت:
- دلیل نمی شه چون روسریش فرق سرشه دختر بدی باشه. خیلی وقتا این جور آدمایمانشون از من و تو هم قوی تره.

حسنا دوباره با روسریش ور رفت و قری به سر و گردنش داد:
- حسابس تو رو هم خام خودشون کردن. می خوامی برات مدرک بیارم؟
خانم ملک بی حوصله دراز کشید و گفت:....مدرک! مدرک یعنی چی؟ مگه اونا چی کار کردن که تو مدرک بیاری. حسنا لبخند موزیانه ای بر لب نشاند:
بذار یه ذره حالت خوب بشه به موقع بهت می گم.
خانم ملک چشم هایش را بست و به خاطر اینکه به بحث خاتمه دهد گفت:
این دختره کجا رفت؟

لیوان خالی را از روی میز برداشت بلند گفت:
حتما تو اتاقش داره درس می خونه.
حسنا لیوان را شست و روی اب چکان گذاشت. نگاهی به غذا های روی گاز انداخت. شعله ی زیر ان ها را کم کرد. چادرش را از روی صندلی برداشت. گیره ی روسریش را محکم کرد و چادر را روی سرش انداخت. دوباره پیش مادرش برگشت:
من دیگه باید برم. نمی خوام وقتی دامون میاد خونه باشم. اخم و تخم حاجی بسم ام بود دیگه حوصله اخم و تخم دامون ندارم. شانس من همه چی رو از چشم می بینن.
مواظب خودت باش برو دخترم به زندگی خودت برس. فردا اگه اومدی علی رضا رو با خودت بیار. دلم برای بچم یه ذره شده.

حنانه هم به جمع ان ها پیوست:

کجا اجی؟

می خوام برم علی رضا رو گذاشتم پیش امیر حسین دلم شور می زنه بهتره برم. حواست به غذا ها باشه ته نگیره. نیم ساعت دیگه زیر همشون رو خاموش کن.
دستت درد نکنه اجی زحمت افتادی.

این حرفا چیه برای غریبه که نکردم. تو سعی کن به درست برسی. دلم روشنه امسال قبول می شی.
خانم ملک دو دستش را بالا برد و گفت:
انشاءالله...

حسنا هنوز از در خارج نشده بود که با دامون رخ به رخ شد. دامون اخم الود نگاهش کرد و عصبی گفت:
س.....لام!

حسنا از طرز سلام کردن او ناراحت شد و گفت:

مثل جنایتکارا با من رفتار می کنی!

دامون در حیاط را محکم به هم کوبید و رو به روی او ایستاد:
حیف که از من بزرگتری و گر نه می دونستم چه طوری باهات رفتار کنم.

او با طمأنینه ای خاص گفت :

جور دیگه ای هم مونده با من رفتار کنی؟ واقعا که خوب حق خواهر برادری رو به جا آوردی. به خاطر اون دختره ی قرتی.....

حرف دهنّت رو بفهم.

دروغ می گم. به خاطر اون بین چه بلایی سر ما آوردی. این قدر اون دختر برات ارزش داره که همه خانواده تو بذاری زیر پا ؟

حسنا ! من اعصاب ندارم. بهتره با من کل نندازی. بهتره بری خونه ات دست از سر ما بردار. خودت می دونی همه این اتیشا از گور امیر حسین بلند می شه. نذار کار دست خودم و شما بدم. دیگه بس کنید. کوتاه بیاین. به اون شوهر خوش غیرتت بگو دست از سر من بردار هو گرنه کاری می کنم نتونه اسم منو به زبون بیاره.

حنانه که از پشت پنجره شاهد بگو مگو ان ها بود به دو خودش را به ان ها رساند :

ای بابا ! چرا دیگه بس نمی کنید ؟ صداتون تموم محله رو برداشته اگه مادر بفهمه با این قلب ضعیف نمی تونه این وضع و تحمل کنه. یه کم درک کنید. دادا! خواهش می کنم شما کوتاه بیاین.

دامون عصبی تر از قبل گفت :

می خوام کوتاه پیام ولی این حسنا خانم نمی ذارن. شدن....

حسنا دیگر نماند و با گریه از در خارج شد. حنانه سرزنش امیز به برادرش نگاه کرد و گفت :

کار خوبی نکردین داداش!

تو یکی حرف نزنی بهتره.

یعنی خفه شم دیگه؟

اره خفه شو.

با تحسر نگاهش کرد و اشک ریخت. دامون بی توجه به او وارد خانه شد. حسنا حسابی اعصابش را تحریک کرده بود و از سویی دیگر حسنا گریان خودش را به منزل رساند. با دیدن امیر حسین زد زیر گریه و از سیر تا پیاز را برای او بازگو کرد. امیر حسین هر لحظه کفری تر می شد. طول و عرض سالن را راه می رفت و عصبی گوشه ی سیبیل هایش را می جوید در اخر گفته های حسنا گفت :

کم ابغوره بگیر بی عرضه ! صاف وایسادی جلو اون هر چی دلش خواسته بار منو تو کرده. حالا گریه اش رو برای من آوردی! اصلا می دونی چیه ؟ تو درست بشو نیستی. یک طویله خری. اقا عشق و حالش رو میکنه تو اشک و اهش رو می کشی. بین چند وقته چه طور این مارمولک زندگی ما رو بهم ریخته دیگه وقتشه ادب بشه. زیادی پررو شده. هی هیچی نمی گم دم در آورده. فکر کرده کیه این طور برای من گردن کلفتی می کنه پیغام تهدید میفرسته. پررو ! یه درسی به این جقله بدم که یادش بره یه من ماست چه قدر کره داره. امیر حسین با همان عصبانیت از در خارج شد و مستقیم به اتلیه ی دوستش رفت و از او خواست که از روی موبایلش عکس های دامون و هلنا را چاپ کند و از هر کدام دو قطعه ان هم با سایز بزرگ.

امیر حسین نقشه ای شیطانی در سر می پرواند و بی خبر از همه جا هلنا شاد شنگول به همراه خانواده اش از سفر برگشت و تا فرصتی به دست آورد به دامون زنگ زد و برای صبح روز بعد با او قرار گذاشت. وقتی الاله در جریان قرار گرفت ناراحت شد و گفت :

نباید با او قرار می داشتی. من خیلی دلم شور می زنه.

او که مشغول ظرف ها بود گفت :

اینایی که کف زدم اب بکش کم حرف بزن. خودم می دونم چی کار کنم. در ضمن اگه خیلی نگرانی تو هم بیا. خوبه خودت عاشقی می فهمی من چی می گم. این مدتی که اونو ندیدم دارم دیوونه می شم. در ضمن من که نمی خوام تو خیابون با اون راه برم یا چه می دونم کافی شاپ و این حرفا. فقط به بهونه ی خرید یه سر میرم مغازه اش می بینمش و بر می گردم.

دیروز توی مسیر اشور می گفت این اپارتمونه هست ته کوچه که دارن می سازن....

اپارتمون نه برج.

حالا به گفته ی تو برج می گفت دو واحد اونجا بخریم. یکی برای شما یکی هم برای ما. این طوری نزدیک مامان اینام هستیم. هر روز می تونیم همدیگه رو ببینیم.

هلنا با تصویر آینده قند تو دلش اب شد. با شادی گفت:

راست می گی احسن به اشور! چه فکر خوبی کرده. باید هر چه زودتر اقدام کنن و گرنه ممکنه فروشش تموم شه. این طوری که شنیدم داره پیش فروش می شه.

الاله دستش را باحواله خشک کرد. پشت میز اشپزخانه نشست و گفت :

اتفاقا اشور هم حرف تو رو می زد. قراره در اولین فرصت با دامون صحبت کنه. ما دخالت نکنیم بهتره. اونا حرف همو بهتر می فهمن.

حمیرا و کامشاد با هم وارد اشپزخانه شدند. حمیرا نگاهی به اشپزخانه مرتبش انداخت و گفت :

دستتون درد نکنه. من نمی دونم شما ها شوهر کنید کی می خواد کارای منو انجام بده! حسابی تنبلم کردید.

کامشاد به کابینت تکیه داد و گفت :

نگران نباش مامان جون تو یک روز سه سوته دو تا زن می گیرم مگه می دارم بهت تلخ بگذره. یه عروس هایی برات بیارم حض کنی. از هر انگشتشون یه هنر بباره. طوری که اصلا یادت بره یه روزی دختر داشتی.

حمیرا از فریزر یک بسته گوشت برای شام خارج کرد :

شعار نده. هزار تا زنم بگیری جای دخترامو نمی گیره.

کامشاد به پشت دست خود زد و گفت :

ای مادر شوهر!

الاله گفت :

راستی کامشاد خیال زن گرفتن نداری؟ داری پیر می شی ها !

او به خواهرش نزدیک شد. دماغ او را کشید به طوری که دادش به هوا رفت. بعد به او گفت :

شوهرت اشور خان پیره نه من.

الاله دماغش را مالش داد و گفت :

چی کار به شوهر من داری. زورت به من نمی رسه حرف اونو می کشی وسط.

برو بابا اون اصلا کی هست که من بخوام اسمشو بیارم .

ا....مامان!!

حمیرا ظرف میوه را جلو دست بچه اش گذاشت و گفت :

کامشاد سر به سرش نذار.

کامشاد موزی را از میوه ها جدا کرد. بلافاصله پوست گرفت و گاز بزرگی به ان زد و با دهان پر گفت :

چیه هلنا خانم پکری!

هلنا چتری موهایش را از جلو چشم هایش کنار زد :

الاله رو ول کردی حالا نوبت منه ؟ حواست باشه من مثل الاله نیستم باهات راه بیام. پس لطفا با من کل ننذار.

موز را که تا اخرش خورده بود پوست ان را پرت کرد تو سینه هلنا :

بله می دونم سریع پاچه ادمو می گیری. تو از اون دسته ادما هستی از دور دل میبری از نزدیک زهره.

هلنا پوست موز را از روی لباسش برداشت و محکم توی سر او کوبید :

حیف که مامان این جاست و گرنه بین چی کارت می کردم.

کامشاد سوتی کشید و پوست موز را به بشقاب برگرداند :

واقعا که دست مادر فولاد زره رو از پشت بستی. موندم هیرون کدوم بدبختی حاضر می شه تو رو بگیره.

الاله به پشتیبانی خواهرش بر خاست :

مطمئن باش کل دنیا رو بگردی به خوشگلی و خانمی هلنا پیدا نمی کنی.

کامشاد گفت :

این که من می گم جزء و جنات به حساب نیما. چون فقط من که چشم برزخی دارم می بینمش. اخه به جای مخ تو

مغزش پر از کاهه.

هلنا به دفاع از خود بر خاست. کامشاد بازوهایش را محکم گرفته بود و او پی در پی به ان مشت می زد. دستش قرمز

شده بود ولی هنوز می خندید و با گفتن : « بزن جوجه » او را بیشتر تحریک می کرد. هر چه حمیرا می گفت کوتاه

بیاین بی فایده بود . الاله گفت :

خدا رحم کرده امروز آخرین روز تعطیلاته و گرنه یه روز دیگه خونه می موندی ما رو دیوونه می کرد.

زنگ تلفن به شیطنت های انها خاتمه داد. کامشاد به سوی تلفن و دختر ها به اتاق خودشان. حمیرا ظرف های روی می

را جمع کرد و به فکر فرو رفت. می ترسید با رفتن دختر هایش نتواند سکوت خانه را تحمل کند بد جورى به دختر

هایش وابسته بود. دوست داشت همیشه دورو برش باشند اما می دانست که هر چه زمان می گذرد و ان ها بزرگتر

می شوند فاصله ها هم بیشتر و بیشتر می شود.

.....

دامون زیر اب سرد ایستاده بود اب با شدت تمام روی پوستش می دوید و او را در خود فرا می گرفت. صدای شر شر

اب دست کمی از صدای ارام بخش باران نداشت و خنکای اب سرد مانند قرص ارام بخش التهاب او را می کاست.

اب را هی سرد تر می کرد تا جایی که کاملا اب داغ را بست. هیجان شیرینی زیر پوستش دوید و صورتش را بالا

گرفت قطرات ریزو درشت سردی اب را روی تن و صورتش حس می کرد در پایان شیر اب را بست صدای موسیقی

گوش نوازی که گذاشته بود فضا را پر کرد حوله را پوشید و از حمام بیرون آمد. صدای ضبط صوتش را کم کرد و با

صدای خواننده زمزمه کرد :

بخوای نخواستی عاشقتم بری نری عشق منی

جلوی ایینه ایستاد و با حوصله موهایش کرم « لورآل » مالید و بعد با افترشیو صورتش را مرطوب و خنک نمود و با ارامش به دور گردن پشت گوش ها و ساعد دستش ادکلن زد و راضی از خود در ایینه به سوی کمد رفت. تک تک لباس هایش را ور انداز کرد و بلوز سفید کتانی بر داشت که پدرش از ترکیه برای او آورده بود که می دانست قطعا سلیقه ی خودش نبوده و خانمی ان را انتخاب کرده که این قدر شیک و رو مد بود.

کفش سفید نوک باریک با جوراب های سفید تیپ او را تکمیل کرد. دوباره جلو ایینه قدی ایستاد. سوتی برای خود کشید و گفت « معرکه شدی پسر! مطمئن باش هلن می پسندد » و با بردن اسم هلن همان احساس شیرین او را به خلسه بردولبختد بر لب سوییچ ماشین را برداشت و از منزل خارج شد.

هنگامی که وارد مغازه شد اصغر را در حال نظافت دید. نگاهی به ساعت دیواری اشنای مغازه انداخت که اشناتیون یکی از شرکت های معتبر بود. فقط پنج دقیقه مانده بود که هلنا محبوبش از راه برسد و هر چه ثانیه گردان به جلو می رفت انگار که دور قلب او هم بالا می رفت.

اصغر را پی کاری فرستاد که وقتی هلنا می آید تنها باشند و درست دو دقیقه بعد از رفتن اصغر او با شال ابی رنگی که تقریبا هم رنگ چشم هایش بود وارد مغازه شد حال هر دو قابل وصف نبود و هر کدام سعی می کردند دست های خود را پنهان کنند که لرزش دستشان را دیگری نبیند.

دامون بعد از این که مهربان حالش را پرسید گفت :

امیدوارم دیگه بدون من سفر نری چون نبودنت رو نمی تونم تحمل کنم. واقعا برام سخت بود. هر کاری می کردم عادت کنم روز به روز بدتر می شد.

هلنا به چشن های عاشق او زل زد:

فکر نکن دوری از تو برای منم خوب بود. بالاخره چی کار کردی با خانواده ات صحبت کردی >

دامون ترش کرد :

اره .

از دیدن اخم های او دلش در سینه فرو ریخت و از اره گفتن او فهمید که خبر خوش ایندی برایش ندارد. صدایش به زور در امد:

خب نتیجه چی شد ؟

دامون کلافه بود :

حالا باید بگم؟

او بی حوصله گفت :

-آره باید همه چی رو بگی. این حق منه بفهمم اونا در مورد من قضاوتشون چیه.

-آره، آره میدونم، اما حالا وقتش نیست.

-دیگه نیازی به توضیح نمیبینم، چون از ظواهر امر پیداست که خانواده ات صد در صد مخالفن.

دامون نگاهش به او بود و حرکاتش را زیر نظر داشت. دلش نمیخواست با حرفهای تلخ این روز شیرین را خراب کند.

-فقط مادرم مخالفه، متأسفانه مخالف صد در صد.

چشمهای او پر از اشک شد:

-آخه چرا؟

دامون همه چیز را به او توضیح داد و گفت:

-عزیزم، نیاز به زمان داره. می دونم انتظار زیادی از تو دارم، اما اگر صبر کنی همه چی درست میشه.

-من تا هر چقدر که تو بگی صبر میکنم حتی اگر تا آخر عمرم. فقط از حالا گفته باشم تا مادرت از ته دل راضی نباشه

من قبول نمیکنم. چون نمیخوام حقیر بشم. حتی بخاطر تو.

-عزیز دلم این چه حرفیه؟ مگه من میزارم کسی به تو بگه بالای چشمت ابروه.

با برگشتن اصغر به مغازه او کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

-بهتره دیگه برم، دیر کنم مامان نگران میشه.

دامون صورتش را به او نزدیک کرد و به چشمهای درشت اشک آلوده او زل زد:

-هلن خیلی دوستت دارم. دلم میخواد هر چه زودتر این فاصلههای لعنتی برداشته شه و برای همیشه در کنار هم

زندگی کنیم. قول میدی توی سختی این راه یاریم کنی؟

او با زدن پلک و پائین آوردن سرش جواب او را داد و با خداحافظی کوتاهی از مغازه خارج شد.

حالش حسابی گرفته بود. اصلا تصور نمیکرد مادر دامون با موضوع اینطور بر خورد کند. کلی به خودش امیدوار بود و

رو یایش را تا آنجا پیش برده که آخر این ماه مراسم نامزدی برگزار شود.

شنیدن این حرفها از زبان دامون حسابی روحیه اش را به هم ریخت. وقتی به خانه برگشت آلاله هم متوجه قیافه ی

گرفته ی او شد و هنگامی که دلیل را از او جویا شد با بغض همه چیز را برای خواهرش توضیح داد و در آخر گفت:

-حدس میزنم کار خواهرش باشه، نمی دونم چرا انقدر از ما متنفره، در حالی که حتی یک بار هم با ما برخورد

نداشته. واقعا دلم میخواد باهاش هم کلام شم که بدونم این همه تنفر برای چیه.

آلاله سعی داشت او را دلداری بدهد اما نمیدانست به چه طریقی، گفت:

-خودتو ناراحت نکن، انشاالله همه چیز درست میشه. تازه خیلی هم دلشون بخواد، تو خیلی از پسرشون سری، هم از

لحاظ تحصیلات هم از لحاظ قیافه.

او ماتتویش را عصبی پرت کرد روی تخت و با حرص گفت:-

-تو هم دلت خوشه ها. اگه اینطور بود که مادرش منو قبول میکرد.

-اه، با اون مادرش.

او خود را روی تخت ولو کرد و بدون توجه به حضور آلاله پتو را روی سرش کشید:

-لطفا تنهام بذار، اگه مامان سراغم رو گرفت بگو سرش درد میکرد خوابیده.

هنوز از در خارج نشده بود که صدای زنگ موبایل سکوت اتاق را در هم شکست. گوشی را از روی میز برداشت و

بسوی او برد:

-پاشو، پاشو که بورژوازی عزیزت پشت خطه.

او همانطور که سرش زیر پتو بود جواب داد:

-حوصله شو ندارم آلاله، تو جواب بده.

روی سرش ایستاد:

لوس نکن خودتو، من چی بگم؟ پاشو الان قطع میشه.

پتو را عصبی کنار کشید:

–لعنتی جواب بده، چرا حرف گوش نمیدی.

آلاله سرش را پائین انداخت، چشمهایش از تعجب گرد شده:

–پاک قاطی کردی، خوب دیونه چی بهش بگم؟

–بگو هلن مرده، بگو دیگه به من زنگ نزنه، بگو هر وقت مامانش منو قبول کرد بهم زنگ بزنه.

–خاک تو سرت کن، اون بیچاره چه گناهی داره، مطمئن باش ناراحتی اون کمتر از تو نیست. صدای زنگ قطع شد و مجدداً به صدا درآمد.

آلاله مجبور شد جواب بدهد و سر درد را برای او بهانه کرد. تماس که قطع شد گوشی را روی تخت کنار او انداخت و گفت:

–دختره ی دیوونه، نمی دونی طفلک چقدر ناراحت شد. از بس مغروری فقط به فکر خودتی.

او بلند شد خواست گوشی را به طرف آلاله پرتاب کند، اما دستش در هوا قفل شد و با همان لحن عصبی گفت:

–شیطونه میگه بزن تو سرش. میشه تو کم فضولی کنی؟ یه بار گفتم برو پائین میخوام تنها باشم چرا نمیفهمی؟ آلاله دو دستش را بالا برد:

–به قول خودت شیطونه میگه بالاخونه رو مرخصی دادی. لازم نیست پاچه بگیری ما رفتیم.

و با شتاب از اتاق خارج شد. او با خارج شدن آلاله زد زیر گریه.

ته دلش خالی شده بود و ترس به جانش انداخته بود. ترس از آینده و ترس از جدایی. می دانست بدون دامون یعنی مرگ.

گفتند: بهار است

اما من بهاری ندیدم

زمستان بود و سرد

گفتند: همه جا سبز است

اما چشمهای من چرا خاکستری میبیند؟

آسمان تیر و خورشید سیاه

گفتند: این همه گل به رویت میخندد نمیبینی

دیده را بیشتر گشودم

پس خدایا کجا هستند گلهای خنده رو.

تا چشم کار میکند همه جا خار است و گیاه هرزه ی تند رو

گفتند: نگاه کن آسمان دارد میرقصد

باد به جشن آسمان آمده

ابرها به عشق آسمان و باد

می رقصند و میبارند بر سر زمین، آب حیات

چشمه ُ و رود تن ناز، پنجه در پنجه ی هم

می خندند در این پایکوبی شادند

اما چشمهای من نه باران دید نه آسمان

چشمه خشکیده بود

رود از غصه ی چشمه مرده بود

زمین ترک خورده بود

باد هم دگر رفته بود

ابرها هم بریده بودند

گفتند: دیده به این همه آدم بسپار

مهربانانه میخندند و میرقصند

چشم گرداندم

اما آدم ندیدم

دو طرف جاده گرگهای سیاه صف کشیده بودند

دندانهای تیز به من نشان دادند

آنان فقط آماده ی دریدن من بودند

و حال مژگان مانده و یک دنیا ی پر غصه و درد

شعر از: مژگان مظفری

فصل ۸

هوا گرگ و میش شده بود اما امیر حسین هنوز خواب به چشمش نرفته بود و هزاران فکر و نقشه توی سرش وول

میخورد و حسابی بد خوابش کرده بود. مدام نقشه‌های پیچیده را در ذهنش زیر و رو میکرد و در آخر به نتیجه

نمیرسید. آخر سر صدای وول خوردن او روی تخت حسناً را بیدار کرد:

-امیر حسین حالت خوبه؟

او ساعد به پیشانی نهاد و خود را به خواب زد. حسناً ساده دل هم مثل همیشه باورش شد. پتو بر سر کشید و به خواب

رفت. و او دوباره دوباره به مرور نقشه‌هایش پرداخت. می دانست که با روشن شدن هوا روز، روز او خواهد بود و دل

در دلش نبود.

به خواستهایش رسید. زمین چرخید و دوباره روز شد. چشمهایش از فرط بی خوابی قرمز شده بود و سرش مگ.

چند مشت آب سرد به صورتش زد در حالی که به چهره ی خود در آینده نگاه میکرد لبخندی بر لب راند و انگشت

اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

-جناب دامون خان، حالا دیگه وقت انتقام منه. گهی پشت به زین و گاه زین به پشت.

قبل از اینکه حسناً بیدار شود پاکت حاوی عکس را برداشت و از خانه خارج شد.

انگار دنبالش گذاشته بودند. چنان با سرعت اتوموبیلش را هدایت میکرد که چند بار نزدیک بود تصادف کند. راه یک

ساعته را نیم ساعته طی کرد و به مقصد مورد نظر رسید.

نگاهش را به تابلوی بزرگ کارخانه دوخت و نیشخندی بر لب راند. هنگامی که نگهبان جلوی او را گرفت خودش را

دوست خانوادگی کمشاد معرفی کرد، نگهبان به او گفت که هنوز کامشاد نیامده و باید منتظر بماند. هنوز در حال

صحبت بودند که سر و کله ی کامشاد پیدا شد و او هم با دیدن امیرحسین متعجب شد و با سابقه ی دوستی که با دامون داشت رفتار بسیار گرم و صمیمی با او پیشه کرد.

امیرحسین که همه چیز را در اجرای نقشه اش ایده آل میدید از خوشحالی سر از پانمیشناخت و یک کم دلهره ی که در دل داشت به کلی بر طرف شد و با جسارت مقابل روی کامشاد نشست و گفت:

– من نیامدم اینجا که خدای نکرده خدشه ی به کار یا عواطف شما وارد کنم.

کامشاد یکه خورد و از صلابتی که در کلام او میدید بند دلش پاره شد:

– منظوره شما رو نمیفهمم. من گمان میکردم شما برای سفارش اومدین.

او پاهایش را روی هم انداخت و با ژستی ساختگی گفت:

– خیر جناب، در عالم همسایگی وظیفه ی خود میدونستم که امروز خدمت برسم و حقایق رو برای شما عنوان کنم.

کامشاد دیگر توان خوداری نداشت:

– خواهش میکنم آقا، لطفاً برید سر اصل مطلب.

چشم در چشم او دوخت:

– در مورد دوستتون دامونه.

کامشاد از روی صندلی تقریباً نیم خیز شد:

– دامون، چش شده؟

امیرحسین از نگرانی او پوزخند زد:

– نگران نباشین، اون حالش خوبه، من اگه این جام به خاطره نامردیهای اون... کامشاد به حالت زار به صندلی تکیه داد و پریشان گفت:

– آقا لطفاً کم حاشیه برین. بگین بینم اصل قضیه.

امیرحسین دستهایش را در هم زنجیر کرد و نگاهش را به کفشهای براق و واکس زده ی او دوخت:

– اصل قضیه نامردی دامونه، درسته که برادر خانم منه، اما این دلیل نمیشه که من گناه اونو نادیده بگیرم. اون دیگه شورش رو در آورده. دامون بدجوری از رفاقت شما داره سو استفاده میکنه. اون نامرد با پول و کلک خواهر شما رو به سمت خودش کشونده و با وعده و وعیده های دروغ اونو مجاب کرده.

حرفهای او مثل آوار بر سر کامشاد فرود میآمد.

به حالت تهاجمی از روی صندلی برخاست. یقه ی او را چسبید و گفت:

– دروغ میگی، این وصلهها نه به دامون میچسبه نه به خواهر من.

او کمی ترسید به نرمی یقه اش را از دست کامشاد بیرون کشید.

– قرار ما این نبود که شما اینطور عصبانی بشین.

پشت به ایستاد تا لرزش فکر و انقباض صورتش را نبیند. عصبی گفت:

– ما هیچ قراری با هم نداشتیم آقا. بگین بینم از چه رو این حرف رو زدین.

کیف دستی خود را باز کرد و عکسها را بیرون کشید، روی میز گذاشت:

– من خوش ندارم الکی آبروی کسی رو ببرم. اگه میبینی این جام صرفاً بخاطر خواهرمه. اون نامرد قول ازدواج به خواهرم داده و یه جورایی نامزدشه، بعد از این طرف با خواهر شما...

امیرحسین دید که دیگر لازم نیست بیش از این پیش برود. وقتی به چهره ی سیاه شده ی کامشاد نگاه کرد در دل شاد شد و مطمئن شد تیرش به هدف خورده. دیگر ماندن را جایز ندانست و با همان عجله که آمد عازم رفتن شد. کامشاد حتا نفهمید او کی از در خارج شد. تک به تک عکسها را نگاه کرد، در ژستهای مختلف بود. طوری خون جلوی چشمش را گرفته بود که میدانست اگر دامون جلوی رویش بود او را زنده نمیگذاشت.

عکسها را توی پاکت گذاشت و توی سامسونت خود قرار داد و از کارخانه خارج شد. مسیر مشخص بود، مغازه ی دامون. آنقدر به فکر انتقام از او بود که اصلا نفهمید فاصله را چگونه طی کرد.

به مغازه که رسید شاگردش تازه داشت کر کره ی مغازه را بالا میکشید. توی اتومبیل به انتظار او نشست. بیست دقیقه طول کشید تا سر و کله ی او هم پیدا شد. در این زمان کوتاه آنقدر نفرت از او به دل گرفته بود که باورش برای خود او هم سخت بود.

دامون بلافاصله او را شناخت و خندان به سویش آمد. و وقتی پیاده شد دستش را به سوی او دراز کرد گفت: -چه عجب یادی از ما کردی.

او خیلی سعی کرد حداقل توی خیابان ظاهر خود را حفظ کند. بی خیال به دست دراز شده ی دامون گفت:

-من با نامردا دست نمیدم. بهتره اصغر رو بفرستی دنبال کاری باهات کار دارم.

رنگ از دامون پرید. فهمید هر چه هست به هلنا ربط دارد. تا به حال کامشاد را اینطور عصبانی ندیده بود. بدون کلام به طرف مغازه راه افتاد و اصغر را پی کاری فرستاد. او هم با رفتن شاگرد دامون وارد مغازه شد و در را پشت سرش بست که مشتری وارد مغازه نشود.

پاکت عکسها را روی پیشخوان مغازه کوبید و گفت:

-چیه؟ چرا برقت پرید؟ من که هنوز چیزی نگفتم پس افتادی.

دامون سر در گم گفت:

-چی شده کامی؟ به خدا منظورت رو نمیفهمم.

دیگر حوصله ی توضیح دادن و بحث کردن با او را نداشت. به طرفش هجوم برد و او را زیر ضربات مشت و لگد خود گرفت و با داد و فریاد به او گفت:

-نامرد، مگه من چه بدی در حق تو کرده بودم که با من اینطوری تا کردی؟ من تو رو از برادر نداشتم به خودم نزدیک تر میدونستم.....

و او که دیگر در زیر ضربات سنگین کامشاد نتوانست تاب بیاورد نقش زمین شد. حتا یک بار هم سعی نکرد دست او را بگیرد. با لب و دهانی خونی گفت:

-کامی بذار حرف بزnm. به خدا داری اشتباه میکنی... من... من هلن رو دوست دارم...

کامشاد با شنیدن اسم خواهرش بیشتر عصبی شد و با مشت و لگد به سر و صورت او کوبید.

-کثافت، اسم خواهر منو نیار... آشغال.

-تو داری اشتباه میکنی، من نمیدونم...

کامشاد با مشت دهان او را بست و اجازه نداد.

به حرف خود ادامه دهد. پاکت عکسها را از رو میز پیشخوان برداشت و محکم توی صورت او کوبید و از در مغازه خارج شد.

از عصبانیت تمام بدنش میلرزید و این بار بسوی خانه راه افتاد.

مادرش با دیدن او نگران گفت:

- یا امام رضا، چی شده کامشاد؟

بدون توجه به مادرش وارد خانه شد و مستقیم به اتاق هلنا رفت. او پشت میز تحریرش نشسته بود و در حال درس خواندن بود. با دیدن قیافه ی برادرش ناخواسته از روی صندلی بلند شد.

- کامشاد بدون کلمه ی حرف سیلی محکمی به صورتش کوبید. برای ضربه ی بعدی مادرش سد راه او شد:

- چی شده پسر؟ چرا حرف نمیزنی؟

با عصبانیت فریاد کشید:

- مامان، برو کنار از سر راهم. من باید این کثافت رو بکشم.

و به سوی هلنا حمله ور شد. کاری از دست حمیرا بر نمی آمد و حریف او نمیشد. او فحش میداد و کتک میزد، تا جایی که هلنا سرش به لبه ی تخت خورد و از حال رفت. حمیرا دیگر طاقت نیاورد سیلی محکمی به صورت او زد و گفت:

- چی کار می کنی احمق! دخترم رو کشتی.

دستش را که از شدت عصبانیت می لرزید در هوا چرخاند و با بغض گفت:

- برای کشتن خوبه، اون مایه ی ننگه! می دونی چی کار کرده؟

حمیرا که سعی داشت دخترش را به هوش بیاورد با گریه فریاد کشید:

- هر کاری هم کرده باشه تو حق نداشتی این کارو بکنی. مگه تو خدایی که برای کن حکم می کنی.

آلاله در چارچوب در قرار گرفت. با دیدن سر و وضع خواهرش و عصبانیت کامشاد، کیف از دستش رها شد و کف اتاق افتاد. به سوی خواهر و مادرش دوید:

- چی شده مامان!

حمیرا خون گوشه ی لب هلنا را پاک کرد:

- برو یه لیوان آب بیار.

به یک دقیقه نکشید که لیوان آب برگشت. آب را به صورت هلنا پاشید. شوکی که آب به او وارد کرد چشم هایش را باز نمود. تمام بدنش درد میکرد. مطمئن بود که کامشاد دوستی با دامون را فهمیده که این بلا را به سرش آورده. از ترس جرأت نداشت به او نگاه کند. نمی دانست که از کجا متوجه شده.

وقتی کامشاد دید هلنا به هوش آمده با داد و فریاد موضوع را گفت و دو تا از عکس ها را که کنار گذاشته بود جلوی دست او انداخت:

- کتمان کردنش بی فایده اس، چون دیگه دستت برام رو شده. فقط اینو بگم دیگه خواهری به اسم هلنا ندارم. ای کاش کسی خونه نبود تو کثافت رو میکشتم.

با رفتن کامشاد حمیرا به گریه افتاد و سعی کرد دخترش را آرام کند. اما دلداری او نه دردی از هلنا دوا می کرد و روحش را آرام.

آلاله آن قدر از دست حسناء و شوهرش عصبانی بود که می خواست همان لحظه بروود دم خانه ی آن ها. اما حمیرا سد راهش شد و گفت:

- کارو بدتر نکن. فعلاً برگ برنده دست اوناست.
- آلاله دکمه های مانتویش را با حرص باز کرد و گفت:
- چی چی رو برگ برنده دست اوناست. ببین به خاطر چرندیات اون مرتیکه چی به سر خواهرم اومده.
- هلنا دستمال را گوشه ی لبش که جر خورده بود گذاشت و گفت:
- مامان راست می گه، فقط نمی دونم این عکس ها رو چه جوری از ما گرفتن.
- حمیرا گفت:
- ساده س. شما رو تعقیب کردن با موبایل یا دوربین از دور ازتون عکس گرفتن. اشتباه شما این بود که با دو ماشین رفتین. باید یه ماشین سوار میشدین. گردن من بشکنه که اون روز اجازه دادم برین.
- هلنا با گریه گفت:
- مامان! تو رو خدا همه چیز رو به کامشاد بگین. دوست ندارم در مورد من جور دیگه ای فکر کنه. قضاوت اون در مورد من خیلی وحشتناکه.
- نگران نباش عزیزم، خودم همه چی رو براش توضیح میدم. پاشو برو صورتت رو بشور.
- دوباره به گریه افتاد و گفت:
- با این سر و شکل که نمی تونم برم دانشگاه.
- آلاله هم به گریه افتاد. حمیرا به سختی خود را کنترل کرد جلو دخترها به گریه نیفتد، گفت:
- کاریه که شده. اگه کسی پرسید بگو تصادف کردی یا از پله افتادی. امروز نرو بذار فردا برو.
- امروز امتحان دارم.
- پاشو دست و روت رو بشور، گوشه ی لبش رو چسب بزنم. دور چشمش رو هم با عینک آفتابی بپوشون.
- دامون با آمدن اصغر مغازه را به او سپرد. او با دیدن صورت له و لورده ی دامون شوکه شد. هر چه از او می پرسید بی نتیجه بود. در آخر هم او گفت:
- تو دخالت نکن. این چیزایی که شکسته، زودتر از رو زمین همه رو جارو کن. خون کف مغازه رو هم پاک کن. فقط سریع عمل کن. هر کی هم سراغ منو گرفت بگو رفته جنس بیاره.
- منتظر جوابی از سوی اصغر نماند و از مغازه خارج شد. پشت فرمان اتومبیل که نشست نگاهی در آینه ی اتومبیل به خود انداخت. صورتش وحشتناک بود. لبخند محزونی به روی خود زد و زمزمه کرد: "هلن! کتک خوردن به خاطر تو مثل خودت شیرینه."
- عکس ها را چندین بار نگاه کرد و با خود گفت: "ای کاش می دونستم کار کدوم نامردیه."
- در آن شرایط بیشتر از همیشه دلتنگ هلنا شده بود. تصمیم گرفت هر جور شده برود او را ببیند و با این نیت راهی دانشگاه او شد. دم دانشگاه که رسید با تلفن کارتی با کارخونه تماس گرفت و وقتی مطمئن شد که کامشاد آن جاست خیالش راحت شد.
- با دیدن هلنا که با عینک درست و دستمالی از دور می آمد از کیوسک تلفن فاصله گرفت و با شتاب خودش را به او رساند. هلنا با دیدنش یکه خورد و همان طور که دستمال را روی صورتش داشت گفت:
- چی شده؟!

سعی کرد لبخند بزند، اما آن قدر لب و دماغش درد می کرد که نتوانست:

- بهت می گم، می تونی یه دقیقه بیای توی ماشین؟

با ترس گفت:

- نه، تو رو خدا از این جا برو. می ترسم ما رو با هم ببینن.

- اگه منظورت کامشاده خیالت راحت باشه، اون الان کارخونه اس.

او دیگر چیزی نگفت و دنبال سر دامون راه افتاد. سوار اتومبیل که شدند، گفت:

- نمی خوام بگی چی به سرت اومده؟

دامون نگاهش را به قرآن کوچک جلو اتومبیل انداخت:

- عینک و دستمالو از رو صورتت بردار.

اون بدون مکث عینک و دستمال را برداشت. دامون با دیدنش انگار که دنیا را بر سرش خراب کردند. چشم هایش پر از اشک شد و با بغض گفت:

- کامی این بلا رو سرت آورده؟

او برای کنترل اشک هایش تلاشی نکرد:

- آره، تو رو هم کامشاد به این روز انداخته؟

دامون یک برگ دستمال برداشت و به دست او داد:

- الهی قربون اون چشای آیت برم، تو رو خدا گریه نکن.

او با دستمال اشک هایش را پاک کرد:

- دلم داره از غصه می ترکه، همه ی بدنم درد می کنه. به زور تونستم پیام. آخه چه طور گریه نکنم؟ مگه ما چی کار کردیم که باید این طور بلایی سرمون بیاد.

دامون هم به گریه افتاد. صورتش را برگرداند:

- خدا از من نگذره که همه چی تقصیر من بود. کاش می دونستم کدوم نامردی این کارو کرده؟

او متعجب گفت:

- یعنی تو هنوز نمی دونی این عکس ها رو کی به کامشاد داده؟!

همان طور اشک می ریخت و بیرون را نگاه می کرد گفت:

- از کجا بدونم؟

او با تمام تنفیری که نسبت به حسناء و شوهرش داشت اما لب فرو بست و حقیقت را نگفت. دامون هم به هوای این که او نمی داند دیگر دنباله بحث را نگرفت:

- هلن! شب می خوام پیام خونه تون خواستگاری.

او با وحشت نگاهش کرد:

- نه دامون! خواهش می کنم این کار نکن.

- آخه چرا عزیزم؟!

- بذار یه ذره کامشاد آروم بشه.

- نه، دوست ندارم نامرد خطابم کنه، نمی دونی من امروز چه زجری کشیدم.

او که هنوز جرأت نداشت درست و حسابی به صورت له شده ی دامون نگاه کند گفت:

- بیای خواستگاری که چی بشه؟ وقتی همه ی خانواده ات ناراضی هستن چی؟

- من اونا رو راضی می کنم.

او دیگر چیزی نگفت. آن قدر سرش درد می کرد که حوصله ی هیچ بحثی را نداشت. می خواست پیاده شود که

دامون گفت:

- صبر کن هلن! من هنوز حرفم تموم نشده.

عینک اش را روی چشم گذاشت:

- دیرم می شه.

با التماس گفت:

- خواهش می کنم، فقط چند دقیقه. هلن! حالم خیلی بده. اصلاً برام مهم نیست که کامی چه بلایی سرم آورده. من به

خاطر تو حاضرم بمیرم. ناراحتی من به خاطر توئه، اون حق نداشت با تو این کارو بکنه. کاش من می مردم تو رو این

طور نمی دیدم. دارم از غصه منفجر می شم، من... من...

دامون با دست هاش صورتش را پوشاند و زد زیر گریه. گریه ای تلخ و جانسوز بعد از لحظاتی با بغض گفت:

- هلن! تو اگه تنهام بذاری من می میرم. بذار با هم این سختی های عشق رو پشت سر بذاریم که به هدف شیرینمون

برسیم. تو اگه توی این راه همراهم نباشی من می شکمم هلن!...

هلنا گریه اش گرفت اما خود را کنترل کرد. دستمال را روی صورتش گذاشت و با خداحافظی کوتاهی از اتومبیل

پیاده شد و با رفتن او دامون صدای گریه اش را بالا برد. در آن لحظات نیاز به پدرش داشت اما از شانس او پدرش

برای انجام کاری از تهران خارج شده بود.

امیرحسین در این مدت بی کار ننشست. تا از کارخانه به منزل برگشت جریان عکس ها را به حسناء گفت و از

خواست هر طور شده مادرش را به آن جا کشاند و به یک ساعت نکشید که خانم ملک با حال خرابی که داشت

خودش را به آن جا رساند. امیرحسین با مظلومیت تمام داستان ساختگی را برای او تعریف کرد و گفت:

- مادر جون، من اگه این موضوع رو به شما گفتم فقط به خاطر حفظ آبروی خانواده اس. شما که نمی دونین این

دختر چه عفریته ایه! اگه فقط با دامون بود باز یه چیزی. دلم از این می سوزه که دامون رو به بازی گرفته، می خواد

از این طریق ثروت اونو بالا بکشه. شما نباید بذارین کار به اون جا بکشه. باید مانع بشین. بهتره الان با حسناء برین

دم خونه شون به مادریه بگین که دخترش دست از سر پسر ما برداره.

خانم ملک حسابی با دیدن عکس ها عصبانی شده بود و دیگر جای شکی برایش باقی نمانده بود که شاید دامادش

دروغ بگوید. بدون تردید به همراه حسناء به دم خانه ی آقای امیریان رفتند. حمیرا با دیدن آن ها دست و پایش را

گم کرد اما به روی خود نیاورد و تعارف گرمی به آن ها کرد. خانم ملک چادرش را کیپ صورتش گرفت و عصبی

گفت:

- خانم! من نیومدم مهمونی. اومدم بگم به این دخترتون بگین دست از سر پسر ما برداره.

حمیرا گفت:

- منظورتون چیه حاج خانم؟

حسثناء به طعنه گفت:

- یعنی شما منظور ما رو نمی دونین؟

خانم ملک گفت:

- حسناء! تو چیزی نگو. بین خانم محترم، با زبون خوش می گم که به دخترتون بگین از سر راه پسرمر بره کنار. می دونم که برای پولش کیسه دوخته، بهش بگو درسته پسرمر رو هالو گیر آورده ولی ما که هلو نیستیم.

حمیرا دیگر خویشتن داری را کنار گذاشت:

- اولاً این پسر شماسست که دوروبر دختر منه و ازش خواستگاری...

خانم ملک میان حرفش. دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- گه خورده خواستگاری کرده! مگه بی کس و کاره، تنهایی جلو اومده. مگه من احمقم پیام دختر از شماها بگیرم...

حرف های خانم ملک مثل کوبیدن پتک بر آهن گذاخته حمیرا را داغان کرد:

- خانم! حرف دهننون رو بفهمین، مگه ما چمونه این طور می گین؟ باید از خداتونم باشه. دختر من از هر لحاظ از

پسر شما سر داره، چه تحصیل، چه...

خانم ملک این بار صدایش را بالاتر برد. فریاد کشید:

- تحصیلات به رخ من می کشین؟ برین آبروتون رو از تو کوچه ها جمع کنین. اون از دختر کوچیک تون که با

رسوایی که به بار آورد شوهرش دادین، اینم از این یکی که دور افتاده تو کوچه ها دنبال شوهر گشتن که یکی مثل

پسر احمق منو گیر آورده.

حمیرا به خاطر ترس از آبرو سعی کرد کوتاه بیاید. دوست نداشت اهل محل بعد از این همه سال با آبرو زندگی

کردن صدای آن ها را بشنود. با گفتن: "خجالت بکشید." محکم در را به روی آن ها بست و اعتنایی به در زدن آن ها نکرد.

حسناء به عادت همیشه قری به سر و گردنش داد و گفت:

- دیدی مادر، امیر حسین بیچاره حق داشت. بین چه طور در رو ما بست. اگه خطاکار نبودن که ما رو قورت می داد.

خانم ملک تمام بدنش مثل بید می لرزید و رنگ به چهره نداشت. گفت:

- دانشگاه این دختر ورپریده کجاست؟

- می خوای چی کار؟

- باید برم دم دانشگاه رو از این ورپریده بگیرم. تا جند تا لیچار بارش نکنم دلم آروم نمی گیره. فکر کردن احمق

گیر آوردندا!

حسناء از خدا خواسته دنبال مادرش راه افتادند و هلنا از همه جا بی خبر با اوضاع روحی و سردرد و بدن که داشت از

شیما خداحافظی کرد و تنها راه منزل را در پیش گرفت. هنوز از دانشگاه فاصله نگرفته بود که با مادر و خواهر

دامون روبه رو شد. با این که از دست حسناء ناراحت بود اما باز هم سلام کرد و خانم ملک با داد و فریاد گفت:

- چه سلامی؟ چه علیکی؟ دختری ی پررو...

خانم ملک و حسناء بدون این که ملاحظه ی اطراف را بکنند هر چه از دهانشان درآمد بار او کردند و بدترین افتراها

را به او بستند. بیشتر بچه های دانشگاه دور آن ها جمع شده بودند و شاهد رفتار زشت و شرم آور آن ها بودند.

شیما که هنوز سوار تاکسی نشده بود با شتاب خود را به آن ها رساند. جمعیت را کنار زد. دست هلنا را که حق حق

می زد گرفت و خطاب به خانم ملک و حسناء گفت:

- هی خانم! چیه دور برداشتی؟ مثل چاله میدونی ها دهنتم رو باز کردی هر چی به زبونت میاد می گی! اگه یه آدم پاک توی این دنیای بی در و پیکر پیدا بشه هلناست. چاک دهنتمون رو باز کردین هر چی دلتون می خواد می گین. اگه شما آبرو سرتون می شد که توی خیابون این طور داد و هوار راه نمی انداختین. حداقل حرمت موی سفید خودتون رو نگه دارین.
- خانم ملک شیما را هل داد و گفت:
- واه، واه، واه! دوستاشم مثل خودش ورپریدن.
- الان زنگ می زنم پلیس بیاد تا ببینم کدوم از ما ورپریده اس.
- با شنیدن اسم پلیس هر دو کپ کردند. سرشان را پایین انداختند و رفتند.
- هلنا قبل از این که بروند با گریه گفت:
- ازتون نمی گذرم؛ خدا هم ازتون نگذره.
- شیما هم دنبال سرشان دوید:
- هوی! چی شد چرا کم آوردین؟ اسم پلیس اومد وسط ماستتون رفت تو کیسه؟
- آن ها بدون این که برگردند سوار اتومبیل امیر حسین شدند و با سرعت آن جا را ترک کردند. شیما سنگ ریزه ای را که جلوی پایش بود با لگد شوت کرد و گفت:
- اینا دیگه کی بودن؟!
- برگشت و به هلنا چشم دوخت که در محاصره ی بچه های دانشگاه بود. به سوییш دوید و خطاب بچه های دانشگاه گفت:
- چیه؟ آدم ندیدین؟ اه... اه! همین جوری دارین نگاه می کنین که چی؟ برین رد کارتون دیگه.
- با پراکنده شدن بچه های دانشگاه رو به او کرد و گفت:
- تو که هنوز در حال آبغوره گیری هستی! کاش زبونتم مثل اشکات روان بود.
- هلنا بغضش را فرو داد:
- بس کن شیما! تو که می دونی چه بلایی سرم اومده. اون از کامشاد که اون صبح منو له و لورده کرد، اینم از مادر و خواهر دامون که توی دانشگاه برام آبرو نداشتن.
- شیما سعی کرد جلو او خونسرد باشد، گفت:
- خب حالا انگار آسمون به زمین اومده. کاریه که شده، راه بیفت بریم. می خوای بری خونه ی ما؟
- نه، مامان نگران می شه.
- خب بهش زنگ بزن.
- نه شیما، حوصله ندارم. می خوام برگردم خونه... شیما!
- جونم!
- حالا باید چی کار کنم.
- به نظر من باید قید دامون رو بزنی.
- دوباره به گریه افتاد:
- برام سخته، خیلی دوستش دارم.

- عادات می کنی. خوبی ما آدما به اینه زود به همه چی عادت می کنیم. یادته من چقدر به جلیل وابسته بودم وقتی با نامردی منو ترک کرد تا یه هفته تب کردم. تو که وضعت از من بهتره. جفت تون همدیگه رو می خواین. حداقل جیگرت نمی سوزه، غصه ی اینو نمی خوری کنارت گذاشتن، بهت بی وفایی شده. خیالت از این بابت آسوده اس که اونم داره غصه ی از دست رفتن تو رو می خوره. اون وقت این غصه یه جورایی شیرین می شه. اصلاً قشنگی عشق به همینه؛ طعم تلخ غصه هاش یه جورایی ملسه. قلبت تیر می کشه اما خون به شیرینی تو رگهات جریان داره. اگه واقعاً می تونی این خواهر و مادر رو با این اخلاق و طرز فکر قبول کنی دوباره به طرف دامون برگرد وگرنه غیر از این دیگه پشت سرتم نگاه نکن.

اشک چشمهایش را پاک کرد. انگار با حرفهای شیما آرام تر شده بود:

-من هیچ وقت این خواهر و مادر رو نمیبخشم و از خدا میخوام که حق منو از اونا بگیره. تا نیاں التماسم کنن عروسشون نمیشم.

شیما پرید او را بوسید:

-قربون آدم چیز فهم.

هلنا او را هل داد و گفت:

-دیوونه زشته وسط خیابون میپری منو میبوسی.

-چرا زشته؟ میخوام همه مردم بدونن که چقدر دوستت دارم.

حمیرا هنگامی که در را بست و داخل شد از ته دل گریست. با صدای گریه اش آلاله هراسان از حمام بیرون آمد. حوله را بیشتر به خود پیچید و نگران گفت:

-چی شده مامان.

حمیرا بر سینه کوبید:

-دیگه چی میخواستی بشه آبرومون رفت.

دستش را به سوی موهایش برده بود که آب آن را با حوله بگیرد شل شد و روی مبل نشست:

-مامان تو رو خدا بگو چی شده؟

حمیرا با گریه همه چیز را عنوان کرد. او مات و مبهوت به دهان مادرش خیره شد و با ناباوری حرفهای او را گوش میداد. در آخر گفت:

-مامان تو که نمیخواهی کوتاه بیای.

حمیرا با کف دست به پشت دست دیگرش کوبید:

-چی کار میتونم بکنم؟ هر کاری بکنم به ضرر خودمون تموم میشه.

-باید شکایت کنیم.

حمیرا با کف دست روی زانوش کوبید:

-به چه جرمی؟

-اعاده ی حیثیت.

صدای در هر دو را به خود آورد. با دیدن کامشاد لب به دهان گزید و به آلاله فهماند سکوت کند و پیش کامشاد لو ندهد.

کامشاد نگاهش را به صورت گریان مادرش دوخت و گفت:

– خبر تازه ی شده؟

حمیرا از او خواست بشیند و به آلاله گفت که تنهایشان بگذارد. آن گاه کامل جریان دامون و هلنا را برایش بازگو کرد و گفت:

– دیدی پسر زود قضاوت کردی.

کامشاد که حسابی پشیمان شده بود گفت:

– چه میدونستم حقیقت چیه. نمی دونید اون دوما د نامردشون چطوری اومد کارخونه و حرف زد. شانس آوردم دایی امروز نیومد وگرنه حسابی جلوی اون آبرومون میرفت. مامان، شما باید موضوع خواستگاری و علاقه ی این دو رو به من میگفتی.

– چه میدونستم اینجوری میشه. هلنا هنوز به اون جواب مثبت نداده بود. حالا هم که دیگه با این اوضاع همه چی تموم شد. هلنا نباید دیگه به این پسر فکر کنه.

کامشاد خود را مقصر میدانست. سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. با ورود هلنا با آن وضع اسفبار هر دو بلند شدند. هلنا خودش را توی بغل حمیرا رها کرد و با گریه تمام موضوع را برای مادرش بیان کرد. کامشاد با شنیدن این حرفها به سوی در رفت و با حرص گفت:

– به علی زنده شون نمیزارم. آبروی ما رو میبرن.

حمیرا مستأصل دخترش را رها کرد و به دنبال او دوید. پایش را چسبید و مانعش شد:

– الهی قربونت برم. الان عصبانی هستی کار دست خودت میدی. این کار شوخی بردار نیست.

کامشاد سعی کرد پاهایش را از حصار دستهای مادرش رها کند، فریاد کشید:

– شوخی کدومه مادر من، مگه من با اونا شوخی دارم؟ انگار نمیفهمین چی به سرمون اومده، کم چیزی نیست. آبرو حیثیت ما رو به بعد دادن اونم الکی. اگه گناهی مرتکب شده بودیم حق ما بود، ولی به چه گناهی؟ مگه میشه از اونا گذشت. من تای پای جونم وای میایستم.

حمیرا این بار مجبور شد با گریه و زاری جلوی پسرش را بگیرد. خونی را که در چشمهایش جمع شده بود او را میترساند. با هر بدبختی بود در را قفل کرد که کامشاد بیرون نرود و به هلنا که ساکت گوشه ی ایستاده بود گفت:–

– الهی لال بشی، نمی شد جلوی اون زبون صاب مرد تو میگرفتی؟

کامشاد عصبی گفت:

– مامان خانم. یعنی چی لال میشد؟ یعنی مساله به این مهمی رو برای من نمیگفت؟ بازم پنهون کاری، د مادر من، اگه از روز اول همه چی رو به من میگفتین نمیداشتم این اتفاقا بیفته. اصلا اون روز خود گردن شکسته م باید باهاشون میرفتم بیرون که به قول شما با هم حرفاشون رو بزنن. مادر تو که نمیدونی اونا چه خانواده ی متعصبی هستن. حمیرا عصبی داد زد:

– به درک، دیگه این بحث رو کش نده کامشاد.

– چی چی رو کش ند. یعنی بذارم هر کی هر چی دلش خواست بگه؟

آلاله که گوشه ی ایستاده بود و حکم تماشائی را داشت گفت:

–بهبتره ازشون شکایت کنیم و اعاده ی حیثیت کنیم.

حمیرا عصبی با چشم غره به آلاله گفت:

–تو یکی حرف نزن.....عاده....ی.. حی...ثیت.خوبه هنوز به ترم حقوق خوندی،اینطور ادعا میکنی.

کامشاد گفت:

–راست میگه مامان،چرا مسخره میکنین،حرفتون رو میکشین؟

–بس کنید بچه ها،چرا به فکر من نیستین،یعنی میخواین بگین تجربه ی شما از من بیشتره که دارین برای من

تصمیم میگیرین.اگه شما مو رو میبینی من پیچش مو رو میبینم.این کار که الکی نیست.حالا اونا به اشتباهی کردن،ما

چرا به این اشتباه دامن بزنینم.واگذارشون میکنیم به خدا.خدا خودش انقدر بزرگه که قشنگ عدالتش رو اون بالا اجرا

میکنه.فقط باید صبر پیشه کنین و منتظر باشین،اینرو آویزه ی گشتون کنین که توی این دنیا هیچ کار خیر و

شر بی پاسخ نیمونه.

صدای زنگ در بلند شد.حمیرا گفت:

–خدا مرگم بده،نکنه باباتون باشه،لام تا کام پیش اون حرف بزنین خودمو میکشم و خلاص.

و خودش بسوی در رفت.هنگامی که در را توسط آیفون گشود دید کسی وارد نشد.ترسید پرسد کی هستی.می

ترسید دوباره خانواده ی ملک باشند و با وجود کامشاد خون به پا شود.خودش بسوی در دوید و با دیدن سر و وضع

و قیافه ی درب و داغان دامون یکه خورد و غیر ارادی او را تعارف کرد داخل بیاید.هنگامی که در را پشت سر او

بست تازه فهمید چه خطایی مرتکب شده،اما دیگر کار از کار گذشته بود.با هم وارد خانه شدند.دامون فهمید که جو

خانه نامناسب است.چشمهای گریان حمیرا گویای همه چیز بود.

اما دیگر دیر شده بود.همه در سکوت نگاهش میکردند،مجبور شد خودش لب باز کند.سرش را پائین انداخت

و گفت:

–من...اومدم که از هلنا خانم خواستگاری کنم.

جمله را با جان کندن عنوان کرد و بعد از گفتن نفس راحتی کشید.

کامشاد جلو دوید یقه‌اش را چسبید.حمیرا با جیغ و داد مانع شد او هم یقه‌اش را ول کرد اما گفت:

توئه احمق به چه حقی اومدی خواستگاری خواهر من؟تو اصلا میدونی امروز خانواده ات چی به سر ما آوردن؟

دامون جرات نکرد به چهره ی کامشاد نگاه کند،گفت:

–خانواده ی من؟

هلنا از دیدن قیافه و حال او گریه‌اش گرفت.کامشاد فریاد کشید:

–آره خانواده ی تو.....

و همه چیز را عنوان کرد.دامون مانند دیواری که پایهای سست باشد فرو ریخت به طوری که دیگر نتوانست

بایستد.روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.یک لحظه ی کوتاه نگاهش را به هلنا دوخت که داشت گریه

میکرد.سریع نگاهش را دزدید.جگرش آتیش گرفت.دیگر چه میتوانست بگوید.امیر حسین همه چیز را خراب کرده

بود و درست کردنش کار حضرت فیل بود.دیگر تهدیدهای کامشاد را نمیشنید و اگر هم میشنید دیگر برایش مهم

نبود. انگار دنیا برایش به آخر رسیده بود. به سختی از جایش برخاست و بسوی در رفت. دوست داشت هلنا مانعاش شود اما نشد و کسی هم چیزی نگفت. انگار همه منتظر بودند او زودتر برود. مانند مستان تلو تلو میخورد. به سختی خودش را به اتوموبیلش رساند. چه فکر کرده بود چه از آب در آمد بود. با دیدن چراغهای خاموش خانه ی خواهرش مطمئن بود که منزل نیستند. نمی دانست از کجا شروع کند. از مادرش یا امیر حسین. با به یاد آوردن اسم امیر حسین دندانهایش را از حرص به هم سایید و قدرتش را بر سر گاز اتوموبیل خالی کرد. صدای دور زدن و ترمز اتوموبیلش تا فاصله ی دور هم به گوش میرسید. وقتی به منزل رسید مادرش با دیدن سر و وضع او به صورتش کوبید و گفت:

– خدا مرگم بده چی شده؟

فریاد کشید:

– خدا منو مرگ بده که از دست شما خلاص شم. تازه میپرسی چی شده؟ این دست کرم دوماذ گرامیته. حالا کجاشو دیدی. اون مرتیکه ی عوضی تا زندگی ما رو نابود نکنه خیالش راحت نمیشه. خانم ملک با دیدن جگر گوشه اش همه ی اتفاقات را فراموش کرد بود از حنا که خواست برایش پنبه و بتادین بیاورد و سعی داشت او را آرام کند. اما او مانند آتشفشان تازه فوران کرده بود و آنچه در دل داشت بار مادرش کرد. برای اولین بار بود که تا این حد با مادرش با خشونت رفتار میکرد و مادرش فقط در جواب سکوت کرده بود. با این که از کار خود پشیمان بود ولی هنوز حق را به خود میداد و هر چه پسرش از او خواست بداند حسناً و شوهترش کجا هستند جواب سر بالا به او میداد، گفت:

– باشه نگو مادر، می رم دم خونشون میشینم تا وقتی برگرده خونه. هر جهنم دره ی که رفته باشه بالاخره میاد خونه. اونوقت من میدونم با اون. باید تلافی تمام این ضربههایی که به من وارد شده سر اون در بیارم. سوییچاش را با عصبانیت بسویی پرت کرده بود برداشت و از خانه خارج شد. خانم ملک با رفتن او قرص زیر زبانش را از حنا که طلب کرد و بسوی تلفن رفت. به سختی توانست به حسناً بگوید که به هیچ عنوان به خانه برنگردد. حنا که قرص را که به مادرش داد گفت:

– مادر همش تقصیر امیر حسینه. شما نه باید تحت تاثیر حرفای امیر حسین هم چین اشتباهی میکردین. خوبه یه نفر بیاید دم خونه ی ما و این حرفا رو در مورد من بزنه؟

خانم ملک جلد قرص را بسویش پرت کرد:

– خفه شو. فکر کردی اون موقع من تو رو زنده میزارم. در جواب مادرش سکوت کرد و وقتی به اتاقش رفت و او هم پا به اتاق خود نهاد و به سراغ تلفن رفت. طبق معمول با جمشید تماس گرفت و از صدای گرفته ی او بیشتر حالش گرفته شد و وقتی فهمید که جمشید پیش پدرش رفته و او را خواستگاری کرده و پدرش با لگد او را بیرون انداخته اه از نهادش برخاست و جمشید گفت:

– بیچاره برادرت، می دونم چی میکشه، چون دقیقاً منم به اون درد گرفتارم.

– حنا یه با من باش، بذار مطمئن کنم که اگه تا صد سال دیگه هم صبر کنیم اونا اجازه نمیدن ما با هم ازدواج کنیم. تنها راهش همین دزدکی ازدواج کنیم. اون وقت تو عمل انجام شده قرار میگیرند. الان نمیخواه جواب بدی فکراتو بکن فردا بهم زنگ بزن.

با قطع شدن تماس او خسته از کار روزانه، در سکوتی سرد و یکنواخت همیشگی حاکم بر خانه دراز کشید، سکوت، تاریکی، اضطراب، و انتظار قلبش را میفشرد و دقایق همیشه برایش به همین منوال میگذشت. جو خانه این روزها برایش غیر قابل تحمل بود. مخصوصاً که همه او را فراموش کرده بودند و هیچ کس به او توجه ی نداشت. نه روی رفت و آمدش و نه روی رفتار و کردارش کنترل داشتند. اصلاً انگار او را نمیدیدند. خودش حس میکرد که برای آنها مرده. پس به خیال خود بهترین راه ترک خانه بود و به دنبال سرنوشت قدم برداشت. تا صبح بیدار ماند و بر همین تصمیم پا بر جا. فرصت را غنیمت شمرد که پدرش و دامون نبودند. مادرش هم فکری به جز دامون نداشت. مقداری از لباسهایش را به همراه طلاها و مقداری پس اندازش که مبلغ قابل توجهی بود با شناسنامه توی چمدان گذاشت و با روشن شدن هوا از خانه خارج شد.

وقتی با موبایلش به جمشید زنگ زد از او خواست که دنبالش بیاید. او از خوشحالی پشت تلفن پشتسر هم قربان صدقه اش میرفت و زودتر از آن چیزی که حنا فکرش را میکرد او خودش را رساند و حنا را مستقیم نزد مادرش برد و عروس خود معرفی کرد.

حنا از سادگی خانه ی محقر آنها جا خورد ولی به روی خود نیاورد. مهم عشق جمشید بود که در دل میپروراند و بخاطر او حاضر بود هر کاری بکند.

مادر جمشید زبان بدی نبود.

او میدانست پسرش عاشق دختر مرد پولداری شده برای پولهای پدرش کلی نقشه کشیده. بهترین راه، چاره در این دید که هر دو را به عقد هم در آورد بلکه پدر او دلش به رحم آید و آنها را ببخشد.

خانم ملک تا خود صبح کابوس میدید. مدام هلنا جلوی نظرش بود که به او گفته بود: (ازتون نمیگذارم، خدا هم ازتون نگذره) و هر بار با این نفرین هلنا ته دلش خالی میشد. بلند شد و سر سجاده نشست. بعد از نماز هر چه موبایل دامون را میگرفت خاموش بود. نگرانی به دلش چنگ انداخته بود و نمیدانست که این نگرانی از رفتن دخترش سر چشمه میگیرد نه دامون.

و از طرفی دامون تمام شب را چشم به در خانه ی حسناً داشت ولی بی فایده بود. حالا کمی عصبانیتش بر طرف شده بود.

اتوموبیلش را روشن کرد و به طرف هتل به راه افتاد. نیاز داشت با خود خلوت کند و با دیدن پدرش انگار دنیا را به او دادند. می دانست پدرش امروز از سفر بر میگردد ولی فکر نمیکرد به این زودی برگشته باشد.

حاج ملک با دیدن حال و روز پسرش دلش ریش شد و جلو دوید:

چی شده بابا جان؟

دامون دلش میخواست بزند زیر گریه اما از پدرش خجالت میکشید. خیلی کم پیش میامد پدرش با این لحن با او صحبت کند. با بغضی که در صدایش مشهود بود گفت:

خیلی خوشحالم که میبینمتون، میخوامم باهاتون صحبت کنم.

حاج ملک او را راهنمایی کرد به اتاق مدیریت هتل، در را بست و خواست که کسی مزاحمشان نشود. مقابل روی پسرش نشست و گفت:

بگو بینم کی این بالا رو سرت آورده؟

دامون به مبل تکیه داد و به فنجان چای که مقابل رویش بود خیره شد:

-قصه‌هاش مفصله.

حاج آقا ملک تسیحاش را عصبی دور دستش چرخاند:

-گوش میکنم.

دامون بعد از اینکه همه چیز را تعریف کرد گفت:

-نمی دونم حاجی، چه هیزم تری به این امیرحسین نامرد فروختم که با من این کارو کرد.

حاج آقا ملک دیگر توان نشستن نداشت. استغفراللهی گفت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-این مرتیکه ی الدنگ، دیگه شورش رو در آورده. هر چه ملاحظه شو میکنم انگار پرور تر میشه. تو که نمیدونی چه

بالایی سر ما آورده. اگه من زود اومدم بخاطر گند کاریهای اونه. حتما این بامبول رو در آورده که سر شما های ساده یا

مثلا منو با این مسایل گرم کنه تا بتونه نقشه‌هاش رو اجرا کنه. اگه دیر میرسیدم هست و نیست منو به بعد میداد. نمی

دونی با دسته چک من چه چکهایی کشیده. یکی از این روز هاست که هتل رو هم بدیم جای بدهکاری آقا.

دامون حاج و واج گفت:

-مگه چی کار کرده؟

-نباید ام بدونی، وقتی خودتو از زندگی که مال خودته میکشی کنار بایدم نفهمی.

من ساده تموم زندگیم زیر دست این مرتیکه.... بود اونم که هر چه دلش خواسته برا خودش جولان داده، سنگ

مفت، گنجشک مفت. تازه من ساده دیروز فهمیدم، اونم از کی، از یکی از دشمنای آقا که ظاهراً با اون لجه میخواست

تلافی کنه. وقتی حقیقت رو از زبون دوستش شنیدم پس افتادم، بلیط هواپیما هم نبود همون لحظه برگردم تهران. با چه

مصیبتی شبونه با سرعت زیاد برگشتم، صاف اومدم هتل بینم چه خبره.

از ساعت چهار صبح تا حالا دارم حساب میکنم. بی شرف، تا اون جایی که تونسته چاپیده. تازه این فقط حساب و کتابه

هتله، اونجوری که دوستش میگفت به کارخونه و کارگاه دست درازی داشته. دزد بی پدر، هم زده به مال هم داره از

داخل زندگیم رو به هم میزنه. آخ که هر چی میکشم از دست مادرت، با گریه و زاری اینقدر دور و بر منو گرفت تا من

ساده ی احمق هم به این مرتیکه اینطور پار و بال دادم که حالا اینجوری آتیش به مال و زندگیم بزنه. آخه بگو

نامرد، چی برات کم گذاشتم. از تو اون کارگاه روغنی که یه شاگرد ساده بودی کشیدمت بیرون بهت دختر دادم، خونه

دادم، کار خوب، در آمد خوب، آخه اینه مزد من؟ حق داره والله. مرتیکه حالا کارش به جایی رسیده تو زندگی خصوصی

من دخالت میکنه. اگه شرف داشته باشم کاری میکنم که دیگه نتونه از زمین بلند شه. برای خانواده ی من پاپوش

درست میکنه. پسر منو به کشتن میده....

دامون با دیدن صورت گر گرفته ی پدرش ترسید که هر آن سخته کند، به خود لعنت فرستاد که چرا پیش پدرش

این مسایل را عنوان کرده. از پارچ آب برای او آب خالی کرد و گفت:

-حاجی تو رو خدا بشینید این آب رو بخورید. یه کم به اعصابتون مسلط باشین.

حاج آقای ملک روی مبل ولو شد و با دستهای لرزان آن را گرفت گفت:

-چه جویری؟ چه جویری میتونم آروم باشم؟ تو که نمیدونی این چه پدری از من در آورده.

حاج آقا ملک دستهایش را مشت کرد و ادامه داد:

-دیگه بدتر از این میخواد بشه. اصلاً قیافه ی خودتو تو آینه دیدی چه به سرت اومده؟ با این اوضاع تو این همه اتفاق که پشت سر هم برام رسیده چطور میتونم آروم باشم؟
چطور میتونم بی خیال باشم؟ پاشو اول بریم دکتر چشم پزشک تو رو ببینه. نکنه رو بینایی تو تأثیر بذاره، دور چشمات بدجوری کبود شده؟

دامون از جایش بلند:

-طوریم نیست، شما نگران من نباشین. فقط یه کمی ورم کرده. همین.

حاج آقا ملک کتاش را که به چوب لباسی آویزان بود برداشت:

-آره، معنی یه کم ورم رو هم فهمیدیم. بیچاره از بس دور چشمش کبود و خراب که اصلاً چشمش پیدا نیست.

منتظر ماند تا پدرش کت خود را بپوشد و بعد با هم از هتل خارج شدند. دیگر نتوانست رو حرف او حرفی بزند و با او راهی دکتر شد. دکتر خانوادگی آنها بود. بعد از معاینه ی چشم خیال حاج آقا را راحت کرد که روی بینایی او اثر نگذاشته و فقط چند پماد برای کوفتگی صورتش تجویز نمود. از دکتر خارج شدند دوباره به هتل برگشتند. چون آقای ملک مجبور بود تا قبل از ظهر یک سری از کارها را انجام دهد و از دامون هم خواست که در این فاصله استراحت کند. اما او با این شرایط روحی نمیتوانست آرام باشد. و در کنار پدرش ماند. بعد از گذشت یک ساعت که کمی سبک شد و فقط دو نفری بودند رو به او کرد و گفت:

-خیلی دوستش داری؟

دامون از سوال پدرش جا خورد اما سعی کرد با او رو راست باشد:

-آره.

حاج آقا ملک پنجره ی اتاق را باز کرد و به دور دستها خیره شد:

-یه روزی بود که منم مثل الان تو بودم، عاشق، عاشق.

دامون میدانست که قطعاً از عشق مادرش نیست، گوش سپرد به پدرش که ادامه داد:

-عشق شیرین و تلخه، میشه گفت یه وقتایی گسه. اون وقتا حاج اکبر پدر خدا بیمارزم هی تو گوش من میخوند که دختری که ما انتخاب میکنیم باید زنت بشه، نه اونیه که خودش انتخاب کردی. و اونیه که من انتخاب کرده بودم همه کسم بود. دختر لحاف دوز سر کوچه، هر وقت از کنارش رد میشدم و عطر تنش میپیچید توی دماغم از خود بی خود میشدم. وقتی نگاه قشنگش تو نگاهم مکث میکرد دوست داشتم همون لحظه مثل همون مکث دنیا از حرکت بایسته. دامون به خود جرات داد و گفت:

-اونم شما رو دوست داشت؟

حاج آقا ملک از پنجره فاصله گرفت. روی صندلی گردان خود نشست و دوباره نگاه به دور دستها دوخت:

-آره، ما دیونه ی هم بودیم. تنها دل خوشی ما همون دیدنهای لحظه ی بود. توی اون دو سالی که با هم بودیم شاید به تعداد انگشتام باهاش بیرون نرفتم. اون وقتا مثل حالا اینقدری باب نبود که دختر و پسر قبل از ازدواج با هم باشن. منم توی خانواده ی بزرگ مذهبی تربیت شده بودم. برای پدرم کسر شأن داشت که اینطور کارا رو بکنم، گذشت و اون روز تلخ رسید. پدرم منو با اون دید. قیامت به پا کرد. بالایی سر خانواده ی اونا آورد که اون بیچارهها شبانه محله رو ترک کردند. وقتی چشمم به در بسته ی لحاف دوزی و پردههای کشیده ی اونا افتاد تازه

فهمیدم چقدر عاشقش بودم و نمیدونستم. طوری رفتن که دیگه نشونی ازشون نداشتم. تا یک ماه دنبالشون گشتم. تهران رو زیر و رو کردم اما خبری ازشون نشد. انگار که یه قطر آب شده تو زمین فرو رفته بودند. پدرم که وضع منو دید فکر کرد و زن گرفتن سر من به سنگ میخوره و عشق اونو فراموش میکنم. وقتی گفت دختر فلان رو برات در نظر گرفتم بدون اینکه بدونم کیه پذیرفتم، یعنی باید میپذیرفتم چون جرات اینکه رو تصمیم اون حرف بزنیم، رو نداشتیم.

بعد از ازدواج با مادرت تصمیم گرفتم فراموشش کنم و دل به زندگی جدید بدم، اما هیئات که مادرت زن زندگی من نبود. دیگه مومنی رو از حدّ خودش گذرونده بود. هر وقت میاومدم خونه میدیدم لای چادر و روسری خودشو پیچونده. یا مدام بوی پیاز داغ میداد یا سیر و خورشهای جور واجور. هر وقت طرفش میرفتم به جای اینکه دل به محبت من بده تازه بدهکاری هاش یادش میافتاد. حاجی فلان پرده رو برام میخری؟

حاجی فلان النگو رو برام میخری؟ حاجی فلان جا منو میبری؟ حاجی.... من سرخورده میشدم. آرزو به دلم موند بود یه بار تو خونه شیک و قشنگ با بوی خوش اینو بینم. عطر و آرایش و قر و فرش فکر میکرد باید توی مجالس باشه و هرگز حرفی جز غر زدن برای من نداشت.

توی این همه سال زندگی یه بار هم با من ننشست دو کلمه حرف دل بزنه و با به دنیا آمدن شماها دیگه کامل منو فراموش کرد. انقدر محیط خونه عذاب آور شده بود که اصلاً ترجیح میدادم تا آخر شب بیرون بمونم تا اینکه با منیژه آشنا شدم.

زنی متفاوت با مادرت. نمیگم عاشقش شدم، اما دوستش دارم، منو میفهمه. می دونه ته دلم چه خبره، نگرانم میشه، از همه چی من اطلاع داره. وقتی سیغی ی من شد و باهاش رابطه پیدا کردم تازه فهمیدم زندگی چیه. هر بار که اونو میبینم رفتارش گرم تر از دفعه پیشه. بیرون حجابش کامله ولی جلوی من بهترین لباسها رو میپوشه، هر سری موهاشو یه مدل درست میکنه یا رنگ میزنه. یه دنیا تنوع برام داره. زن اگه زن باشه شوهرش رو نگاه میداره. اینقدر چشم و دلشو سیر میکنه که به نامحرم نگاه نکنه و اغوا بشه.

درست همون کاری که مادرت با من کرد. وقتی صاحب تو شدم با خدای خودم عهد بستم که تو از هر کی خوست اومد تا پای جونم هم شد اونو برات به دست میارم.

حتی اگه تموم دنیا مخالف من باشن. حالا هم غصه ی هیچی رو نخور، پدرت مثل شیر پشتت وایساده، نمیذارم آب تو دلت تکان بخوره. مطمئن باش اون دختره مال توه، فقط یه کم دندون رو جیگر بذاری همه چی حل شده س. فقط اول باید حق این امیر حسین نمک شناس رو کفّ دستش بذارم. هر چند که تف سر بالاست، بر میگردد تو صورت خودم، ولی باید ادبش کنم، چون در حق اون بد نبودم. شاید شوهر خوبی برای زنم نبودم یا پدر خوبی برای شماها ولی در حق او خوب بودم و کوچکترین بدی در حقش روا نداشتم.

تلفنی که به اتاق وصل شد حاج آقا ملک دست از صحبت کردن برداشت و به تلفن جواب داد.

حرف نمیزد فقط با رنگ پریدهاش گوش میداد. دامون که تمام حرکات پدرش را زیر نظر داشت فهمید که اتفاق ناگواری افتاده و ناگهان صدای پدرش همچون رعد بر سرش فرود آمد:

–اون غلط کرده، بیجا میکنه با دخترم همچی کاری بکنه. یعنی چی کار از کار گذشته.

ظاهراً تماس قطع شد چون او گوشی را محکم کوبید روی دستگاه و با اه و ناله گفت:

–پاشو برای بریم خونه.

ته دل او خالی شد:

چی شده حاجی؟

– نمی دونم، آگه این پسره راست بگه بیچاره شدیم، آبرو و حیثیت چند سالمون بر باد رفت رفته، خواهرت....

– خواهرم؟ خواهرم چی؟

– حنا رو بردن.

– حن.. نانه؟ بردن یعنی چی؟

حاج آقا ملک دیگر جواب نداد و بهت زده و متحیر از در خارج شد، او هم دنبالش دوید.

در طول راه هر چه از او میپرسید پدرش جواب نمیداد و او هم عاقبت لب فرو بست. تا به حال پدرش را اینطور پریشان ندیده بود. طوری اتوموبیلش را دم در متوقف کرد که صدای ترمز آن تا فاصلهها شنیده میشد و به دو خودش را به خانه رساند و او هم پشت سرش.

حاج آقا ملک با دیدن زنش گفت:

– حنا که کو؟

متعجب جواب داد:

– تو اتاقش.

حاج آقا ملک بدون کلمه ی اضافی به سمت اتاق حنا دوید و با شتاب در را گشود، با تخت خالی و اتاق خالی او رو

به رو شد. در کمد باز و کشوهای میز آرایش همه بیرون و خالی بودند. آقای ملک دو دستی بر سرش کوبید و با

صدای بلند گریه کرد.

خانم ملک متعجب گفت:

– آخه به منم بگین چی شده.

دامون لب باز کرد حرف بزند اما صدای پدرش او را خاموش کرد:

– احق تازه میپرسی چی شده؟

تو اینقدر بیچاره و احمقی که حتی نمیدونی دختره خونه هست یا نیست. کی رفته بیرون خدا میدونه. چی برو بشین

سر سجاده طلب مغفرت کن. دخترت رو بردن بدبخت.... آره حق داری غش کنی، ضعف کن، دستت رو بذار رو

قلب. ولی دیگه آبروی ریخته شده ات بر نمیگرده. به ناموس مردم چی کار داشتی که بی ناموسی دچار خودمون

شد. دیگه چه جوری میخوای توی مردم سر بلند کنی. دختر حاج آقا ملک نوه ی حاج اکبر بزرگ خاندان ملک رو

دزدیدن.

ساعت چهار صبح دخترت چمدان به دست از در میره بیرون تازه میگی چی شده؟ برو دست و پاتو حنا بگیر که

امشب عروسی دخترت. بد نیست دایره دنبک خبر کنی. ساعت نه صبح رفته عقد کرده، اینه اون دختر با ایمانی که

تربیت کردی؟ فکر کردی حجابش رو کامل کنی همه چی حله؟

نه خانم، این طور یام که میگی نیست.

دامون دیگر تحمل این ضربه ی آخری را نداشت. او هم مانند پدرش با صدای بلند گریه میکرد و به اتاق خالی

خواهرش که به او دهان کجی میکرد چشم داشت.

خانم ملک هم بر سر و روی خود میزد و معلوم نبود کی را نفرین میکرد.

دامون وقتی از گریه و آساده گفت:

–حاجی، مطمئن هستین که این صحت داره.

–صد در صد، اون جمشید مارمولک آب زیر کاه رو یادته؟

–اره همون که امیر حسین گفت از دخل پول برداشته بیرونش کردین؟

–آره، خودش. بعدا فهمیدم امیر حسین از خودش گفته که اونو بیرون کنم. خدا

ازت نگذره امیر حسین که این جام تقصیر توئه. به هر حال زهر خودش رو ریخت. توی این مدت بی کار ننشسته، ظاهراً با حنا رخته رو هم و هر جور بوده گولش زده و بهش گفته که اومده پیش من از اون خواستگاری کرده منم با لگد انداختمش بیرون. نمی دونی اون با چه سر وضعی اومده بود هتل و مثل طلبکارا با من حرف میزد. چه میدونستم دختر احمقم گول این مارمولک رو خورده. این طوری دختره ی ابله رو کشونده محضر عقدش کرده، خدایا دیگه رسوایی بالاتر از این.

خانم ملک دو دستی بر سرش کوبید:

–حاجی، بگو دروغه.

دامون بدون توجه به اه و ناله های مادرش گفت:

–این که زنگ زد به شما خود نامردش بود؟

–نه مادرش بود. تازه با کمال وقاحت از من میخواست ببخشمشون.

خانم ملک با رنگ پریده روی زمین افتاد. دامون به دو قرصهای زیر زبانش را آورد، حاج آقا ملک از بابت او خیالش راحت شد، گفت:

–تو نیمیری مطمئن باش. حالا حالاها باید تقاص پس بدی. وقتی میری دم خونه ی مردم الکی آبروی مردم رو

میبری، وقتی میری دم دانشگاه جلوی اون همه آدم اینطور آبروی اون طفل معصوم رو میبری، اینطور بلا سرت میاد.

دامون با آبرو به پدرش اشاره کرد که کوتاه بیاید. او هم سکوت کرد فقط گفت:

–پاشو برو به اون حسناً گور به گور شده زنگ بزن بیاید پیش مادرش. فعلاً نگو چی شده. مطمئن باش اولین کسی که

توی فامیل جار بزنه و آبروریزی کنه امیر حسینه. فقط بگو حال مادرت به هم خورده.

دامون سرش را پائین انداخت و گفت:

–حاجی اگه من زنگ بزنم با من حرف نمیزنه.

او سرش را به نشان تاسف تکان داد و خودش به حسنا زنگ زد و از او خواست سریع با امیر حسین خودش را

برساند و در جواب او که پرسید بود دامون هست پاسخ منفی داده بود. میخواست یک دفعه تکلیف امیر حسین را هم روشن کند.

دامون وقتی که از لحاظ مادرش آسوده شد که او خوابیده در اتاق خوابش را بست و به اتاق خود رفت. انگار تمام خانه

بوی مرگ میداد. تمام تابلوهایش به او میخندیدند. چشم به صفحه ی مانیتور گوشی دوخت و آرزو کرد که حداقل

هنا برایش sms کوتاه بفرستد.

در این شرایط بدجوری به او نیاز داشت. باورش نمیشد خواهر خجالتی و سر به زیرش به چنان حماقتی دست زده باشد. چهره ی حنا یک لحظه از پیش رویش نمیرفت و هر بار که بخاطر میآورد که الان در چه شرایطی درکنار یک مرد ابله به سر میبرد بیشتر زجر میکشید و دلش از این میسوخت که هیچ کاری از دستش بر نیآید. با صدای زنگ در فهمید که حسنا و امیر حسین هستند، به دو پلهها را پائین رفت. پدرش با دست او را به آرامش واع داشت و از او خواست که قبل از باز شدن در به زیر زمین برود. او هم با عجله پلههای زیر زمین را پائین رفت و مطابق آن حسنا و امیر حسین به همراه علی رضا وارد خانه شدند و لحظاتی بعد صدای پای آنها آمد که به زیر زمین میآمدند، البته بدون حضور علی رضا. صدای امیر حسین به خوبی تا زیرزمین میآمد که هنوز سعی در چاپلوسی داشت و نمیدانست دستش رو شده، و وقتی وارد زیر زمین شدند با دیدن دامن رنگ به رنگ شد اما به روی خود نیاورد و سلام گرمی داد. حسنا با دیدن قیافه ی برادرش چنگی به صورت خود زد:

-خدا مرگم بده چی شده؟

دامون پوزخندی زد و گفت:

-تو که باید بهتر بدونی چی شده، یکی از دسته گلهایی که شوهر گرامیت به آب داده.

امیر حسین به دیوار تکیه داده بود و لام تا کام حرف نمیزد. حاج آقا ملک گفت:

-خوب عوضی چی برای گفتن داری؟

از ترس آب دهانش را قورت داد:

-حاجی به خدا من بی تقصیرم، اون عکسها همه جا بخش شده. من که نگفتم.....

دامون سیلی محکمی به او زد به طوری که روی زمین ولو شد، حسنا جیغ کشید:

-چی کار میکنی؟

حاج آقا ملک گفت:

-تو دخالت نکن. اصلاً برو بالا و دل مادرت. برو بین چیزه دیگه ی هم مونده بهش بگی.

حسناً که اوضاع را این طور دید سکوت کرد و دیگر کلامی بر زبان نیاورد و منتظر مان که ببیند آخر این ماجرا به

کجا ختم میشود و نمیدانست که فقط مشکل همین نیست.

حاج آقا ملک شروع به صحبت کرد و از حساب و کتابهایش گفت و هر چه پیش میرفت حال امیر حسین بدتر میشد

اما سعی میکرد خود را تبرئه کند. حاج آقا ملک وقتی اوضاع را اینطور دید سعی کرد هر طور شده او را وادار کند

لوی بدهد و اسلحه را که در زیر زمین پنهان کرده بود بیرون کشید. البته فقط هدفش ترساندن امیر حسین بود و

میخواست از او اعتراف بگیرد. حسناً هم در این وسط سعی میکرد مثل همیشه طرفدار شوهرش باشد.

با گریه و زاری گفت:

-حاجی این چه فکری که در مورد امیر حسین میکنی؟ مگه امیر حسین میتونه اینقدر بی صفت باشه که از شما که این

همه مدت مثل یک پدر دلسوز حمایتش کردین دزدی کنه؟

حاج آقا ملک سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

-بیچاره، تو هم داری چوب سادگی خودت رو میخوری. تو این همه سال این دیوو رو نشناختی. تو این مدت هزار جور

کار خلاف ازش دیدم به خاطره تو لب فرو بستم که شیرازه ی زندگیت به هم نخوره. چندین دفعه....مچش رو گرفتم

بلکه ادب شه اما بی فایده بود. حیران موندم از پدری به اون مومنی و با خدایی چطور هم چین جونوری به وجود اومده، حیف اون پدر که تو پسرشی؟

امیر حسین قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- حاجی به خدا اشتباه شده. حاج آقا ملک دیگر طاقت نیاورد، اسلحه را مسلح کرد و رو به او گرفت.

حسناً شروع کرد به جیغ زدن. دامون دستش را روی دهان او گذاشت و رو به پدرش گفت:

- حاجی، میخواین چی کار کنین؟

حاج آقا ملک به امیر حسین که مثل بید میلرزید نزدیک شد و اسلحه را روی شقیقه ی او گذاشت:

- هیچی، میخوام این لکه ی ننگ رو از روی زمین بردارم.

دامون دستش را از روی دهان حسناً که دیگر آرام شده بود برداشت و به طرف پدرش خیز برداشت:

- حاجی، خواهش میکنم.... شما الان عصبانی هستین. اصلاً بهتره زنگ بز نیم پلیس بیاد. خودش تکلیف این آشغال رو روشن میکنه.

حسناً دوباره شروع به جیغ و داد کرد. دامون با پشت دست محکم تو دهانش کوبید:

- خفه شو ابله، خوبه حاجی این همه از اون نامرد گفت، بازم هواشو داری؟

حسناً خون گوشه ی لبش را پاک کرد و با گریه گفت:

- دامون، هر چی میخوای بگو فقط تو رو خدا نظر بابا اونو بکشه. علی رضا رو یتیم نکنین.

و در همین کش و دار امیر حسین اسلحه را که حاج آقا ملک فکر میکرد خالی است و به ظاهر مسلح کرده بود به دست گرفت و با شلیک دو گلوله ی پی در پی به طرف حاج آقا ملک خواست فرار کند که دامون بلافاصله موج او را گرفت و با موبایلش به پلیس زنگ زد.

صدای شلیک گلوله و جیغ و دادهای حسناً خانم ملک را بیدار شده بود به زیر زمین کشاند. وقتی همسرش را غرق در خون دید پس افتاد علی رضا که عاشق پدر بزرگش بود با دیدن جسم غرق خون او شروع به جیغ زدنهای وحشتناکی کرد در همین لحظات پلیس و اورژانس از راه رسیدند.

دامون قبل از اینکه پدرش را روی برانکارد بگذارند دوباره نبض او را گرفت که به کندی میزد. گلولهها هر دو به شانه ی چپ او اصابت کرده بود و این کار را خطرناک تر میکرد و امید چندانی به زنده ماندن او نبود. حسناً را همراه مادرش رها کرد و خود همراه آمبولانس همراه شد.

یک لحظه چشم از پدرش بر نمیداشت. باورش نمیشد در طول این دو روز اینطور زندگیش به هم بریزد. عاجزانه از خدا میخواست که پدرش زنده بماند. در تمام این سالها سعی نکرده بود پدرش را بشناسد و حالا که شناخته بود داشت ترکش میکرد. تمام صحبتهای او تک به تک توی سرش میپیچید و با آن صدا به جسم غرق در خون او خیره شد.

حالا میفهمید که پدرش چه پشتیبان محکمی برایش بوده که قدر او را نمیدانسته و میتوانست برای او یک دوست خوب باشد. به خود لعنت فرستاد که چرا هرگز سعی نکرده بود به او نزدیک شود. انگار دیگر کاری از اشکها هم بر نمیآمد.

تا وارد بیمارستان شدند او را به اتاق عمل انتقال دادند. بعد از عمل جراحی که چندین ساعت به طول انجامید گلولهها را از تن او خارج نمودند و در بخشای سی یو بیمارستان بستری شد.

دکترها زنده ماندن او را بی شباهت به معجزه نمی دانستند و وقتی دامون خیالش راحت شد که پدرش را از دست نمی دند به آرامش رسید و تازه فهمید که دو شب است نخوابیده و هیچی نخورده. با آژانس بیمارستان خودش را به خانه رساند. در سالن را به آرامی باز کرد که حسناء و مادرش را از خواب بپراند چون می دانست آن ها هم پا به پای او بیدار بودند و هر لحظه به او زنگ می زدند که از حال حاج آقا ملک با خبر شوند. مخصوصاً حسناء که اگر بلایی سر پدرش می آمد می دانست شوهرش می دهد.

قاشق را روی ظرفشویی گذاشت و بدون کلامی از آشپزخانه خارج شد. حتی نیم نگاهی به مادرش نکرد و او می دانست که هنوز پسرش از او دلخور است. حق را به او می داد و حسابی پشیمان بود و بهای سنگینی را بابت این اشتباه پرداخته بود.

غذای گرم شده را از مایکروویو خارج کرد و با مقداری سالاد و ماست روی میز گذاشت. با آمدن پسرش نگاه خسته اش را به او دوخت:

- اگه خواستی دوباره برات گرم می کنم.

دامون نگاهی به محتویات داخل بشقابش انداخت:

- همینم زیاده.

پشت میز نشست و با گفتن بسم الله اولین قاشق را به دهان گذاشت. معده اش تحریک شد و لقمه های بعدی را پشت سر هم روانه ی معده اش کرد. کمی گرسنگی اش برطرف شد تازه به حضور مادرش پی برد. خواست تند تند خوردنش را توجیه کند:

- دو روز بود هیچی نخورده بودم.

خانم ملک سس را برایش روی سالاد ریخت:

- نوش جونت پسر! از حاجی بگو.

از شر لقمه اش که خلاص شد گفت:

- خطر از بیخ گوشمون رد شد.

خانم ملک سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

- خدا منو ببخشه. پسر! منو ببخش خطا از من نادان بود.

او به رنگ پریده ی مادرش چشم دوخت:

- خدا برای اون کسی نسازه که این آتیش رو باز کرد، آتیشی که پر هممون رو گرفت... علی رضا چگونه؟

خانم ملک با شنیدن اسم علی رضا به گریه افتاد:

- بچه ام خیلی ترسیده بود. از اون موقع تا حالا هیچی نگفته. انگار زبونش رو قفل کردن. تازه یه ساعته خوابیده.

او بشقاب خالی از غذا را کنار گذاشت و گفت:

- منم با این سن و سالم ترسیدم وای به حال یه ذره بچه.

قاشق ماست را به دهان گذاشت و آهسته گفت:

- از حنانه خبری نشده؟

زخم دل خانم ملک تازه شد. آهی کشید و با سر جواب رد داد و گفت:

- موند که این قلب وامونده که با یه تب کردن شما وایستاد حالا چه طور این همه مصیبت رو تحمل می کنه.

او خواست بگوید داری تقاص پس می دی اما لب فرو بست و از پشت میز بلند شد و گفت:

- می رم به چرتی بزنم. به ساعت دیگه بیدارم کنین برم بیمارستان.

هنگامی که روی تخت دراز کشید تازه درد کتک های کامشاد یادش آمد و به هر طرف که می غلتید هنوز درد داشت، اما دردها را در آن شرایط مسکنی آرام بخش می پنداشت، چون هر تیری که بدنش می کشید به یاد هلنای محبوبش می افتاد. دو روز بود که از او بی خبر مانده بود و با خود فکر می کرد که "آیا او هم به من فکر می کند؟" ***

حمیرا یک ساعت تمام با او صحبت کرد و سعی نمود هر طور شده دخترش را از این عشق حذر کند که جز مصیبت هیچ چیز دیگر عایدش نشده بود و او می کوشید تا به ندایی که پیوسته و مدام تو را از جدایی قریب الوقوع و اندوه آئینده با خبر می ساخت گوش فرا ندهد اما انگار هیچ جوری خلاصی از این جدایی نداشت. با رفتن مادرش از اتاق آلاله شروع کرد:

- منم مثل مامان، همین عقیده رو دارم. مطمئنم می تونی فراموشش کنی.

او طوری به چشمای آلاله خیره شد که سرش را پایین انداخت:

- آلاله! تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ تو که می دونی من چی می کشم. خودت هم این مراحل رو طی کردی.

- آره، ولی هرگز تحقیر نشدم.

- آیا همین حالا حاضری از آشور دست بکشی؟

آلاله قاطع جواب داد:

- اگه خونواده اش با من این طور رفتار کنن آره.

- شعار دادن آسونه. باید توی شرایط من قرار بگیری بفهمی من چی می کشم.

- به قول معروف، خشت اول نهی معمار کج، تا ثریا رود دیوار کج. تو هم از اول کارت اشتباه بود. پس اگه این راه رو

ادامه بدی دوباره اشتباه تکرار می شه و می دونی پایه که سست...

هلنا با دست هایش صورت خود را پوشاند و عصبی گفت:

- بس کن آلاله! دیگه خسته ام کردین از بس این چند روز تو و مامان و کامشاد تو گوش من خوندین دست از

دامون بردارم. این کارو می کنم ولی خودمو نمی تونم گول بزنم که، فراموش کردن اون محاله.

آلاله پرید او را بوسید:

- الهی قربونت برم، مطمئن باش به مدت بگذره به امروز خودت می خندی.

- نمی دونم! شاید تو راست بگی.

- پاشو حاضر شو بریم بیرون به هوایی بخوری، حالت سر جاش میاد.

- با این ظاهر مسخره بیام. در ضمن حسش نیست. فقط لطف کن برو بیرون می خوام تنها باشم.

آلاله بدون اعتراض بیرون رفت و در اتاق را پشت سر خود بست. و او با رفتن آلاله بغض خود را رها کرد. دستش را

روی دهانش گذاشت که صدای گریه اش بیرون نرود. با خود گفت: "دامون! همه از من می خوان تو رو فراموش

کنم، آخه چه طوری؟ وای که اینا نمی دونن بدون تو من روحم مرده! دامون! نمی دونم چی کار کنم؟ خدایا! خودت

کمکم کن. خدایا! خودت به دادم برس..."

حمیرا پشت در اتاق به ضجه های دخترش گوش می کرد و پا به پای او اشک می ریخت و عاجزانه از خدا می خواست به دخترش صبر بدهد و از دامون دست بکشد.

پروانه ای بودم در پیله ای

پس از آن که تو مرا از آن پیله رهایی

آبی آسمان را به من شناساندی

لعل گل و شهد گل را به من خوراندی

رسم عاشقی با شمع را به من آموختی

گشتن به دور نور و عشوه ی گل را به من یاد دادی

با شهد گل مستم کردی

با دیدن نور و عشوه ی گل از خود بی خودم کردی

اما افسوس و صد افسوس که ناآگاهم گذاشتی

از گرمای آتشین شمع فاصله گرفتن را به من نیاموختی

از خار ساقه ی گل حذر نکردی

فرو رفت خار گل در قلبم و سوختم با آتش شیمی

ای کاش برون نمی آمدم من از پیله ای

که رسم زندگی چنین سخت به من نمی آموخت درسی

شعر از: مژگان مظفری

فصل 9

دامون بعد از گذشت یک ماه بی خبری از هلنا با دیدن او شوکه شده بود.

دست و پایش را گم کرده و نمی دانست چه طوری با او برخورد کند. احوالش را که پرسید سرش را پایین انداخت و گفت:

– فقط می تونم به خاطر اتفاق هایی که توی این مدت برات افتاده بگم شرمنده و متأسفم.

هلنا چشم از او بر نمی داشت. دلش می خواست این آخرین دیدار را چنان در ذهنش حک کند که هرگز پاک نشود:

– هر چه بود گذشت، تلخ بود اما تلخی هاش هم، چون تو کنارم بودی برام شیرین بود.

دامون صندلی را جلوتر کشید و فاصله اش را با او نزدیک تر کرد:

– یه جوری می گی بودم انگار الان کنارت نیستم.

او دست های یخ زده اش را در هم گره کرد:

– حالا چرا، اما از این در که برم بیرون وضع فرق می کنه.

قلب دامون با این جمله لرزید:

– منظورت رو نمی فهمم!

او سعی کرد اشک نریزد. نگاهش را از روی چهره ی غمگین و متعجب دامون گرفت و به میز مقابل دوخت که دختر

و پسری جوان در گوش هم زمزمه ی عاشقانه سر داده بودند. با حسرت گفت:

- دیدار امروز من...

گفتن واقعیت برایش سخت بود مخصوصاً وقتی چشم های عاشق و امیدوار او را می دید و آن قدر سکوت کرد تا صدای بغض کرده ی او درآمد:

- هلن! عزیزم، چی شده؟!

چانه اش از غصه لرزید:

- این آخرین دیدار ماست دامون!

رنگ از رخسار او پرید:

- شوخی می کنی!

اشک از چشم های رنگی زیبایش جاری شد:

- خودت می دونی من از شوخی های بی مورد بیزارم.

دامون تقریباً روی میز افتاد:

- هلن! معلومه چی می گی؟!

اشکش را با دستمالی که دامون داد پاک کرد. بغض سنگینی که راه گلویش را گرفته بود پایین فرستاد:

- دامون! عشق ما از اولم اشتباه بود.

او عصبی دستی به مویش کشید:

- تو چت شده دختر! فراموش نکن داری در مورد عشق آسمونی خودمون حرف می زنی.

- عشق ما دیگه مرده.

او دست هایش را از روی میز برداشت و به شقیقه هایش گرفت:

- نه، هلن! این طور نگو! حالا که داره همه چیز درست می شه.

با غضب نگاهش کرد:

- از نظر تو چی درست شده. آبروی من توی دانشگاه رو می تونی جمع کنی؟ یه هفته اس که مدام منو می کشن حراست دانشگاه که این عکس ها چیه، اون خانم کی بود؟ نه دامون! من دیگه نمی تونم با این وضعیت با تو ادامه بدم. بهتره بگم نمی تونم خواهر و مادر تو تحمل کنم. من عروس ایده آل اونا نیستم و این اصلاً خوب نیست که من خودمو تحمیل کنم.

او با ناباوری چشم به دهان هلنا دوخته بود، گفت:

- عزیزم! می دونم که توی این مدت خیلی سختی کشیدی. باور کنم منم زندگی آرومی نداشتم.

دامون تمام ماجرای که در این مدت اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد و او متعجب گفت:

- طفلک خواهرت حانه! تو هم این وسط بی تقصیر نبودی، اگه رابطه ی صمیمی با اون داشتی شاید این کارو نمی کرد. یعنی پدرت نمی خواد اونو ببخشه؟

- نمی دونم! هنوز حال پدرم این قدر خوب نشده که بخواد به این طور مسائل فکر کنه. گذشته از این مسائل مادرم به اشتباهش پی برده، می خواد بیاد از شما عذر خواهی کنه.

- متأسفم! دیگه خیلی دیر شده.

دامون به چشمان آبی او خیره شد که از بس گریه کرده، به خون نشسته بود:

– هلن! تو الان عصبی هستی...

میان حرفش دوید:

– نه، اتفاقاً خیلی آروم. فکر نکن برام آسون بوده. چند شبه تا صبح خواب ندارم و همش به این مسئله فکر کردم.

بهترین راه اینه که منو فراموش کنی.

او کم آورده بود و واقعاً نمی دانست دیگر چه کند:

– هلن! باور نمی کنم! این تویی که داری حرف از جدایی می زنی.

– چاره ای برام نمونده. تنها راه خوشبخت شدن ما جدایی از همه.

– چی می گی هلن! این کارو با من نکن. من بدون تو می میرم.

دوباره اشک هایش جاری شد:

– فکر نکن برای من آسونه.

دامون هم چشم هایش از اشک نم برداشت:

– اگه آسون نبود که این حرفا رو نمی زدی؟

تحمل دیدن اشک او را نداشت. دلش ریش ریش شد:

– من دارم نامزد می کنم دامون.

دامون دستش را به دو طرف صورتش گرفت. شاید این طوری دیگران اشکش را نمی دیدند. هلنا ضربه ی آخر را

زده بود. اصلاً در فکرش نمی گنجید که او به همین سادگی از عشقش بگذرد و دل به دیگری بسپرد. حتی قدرت

حرف زدن نداشت.

او می دانست که دامون در چه حالی است. بی رحمانه گفت:

– ظاهراً! قانون عشق ما اینه.

– باورم نمی شه هلن! از کدوم قانون حرف می زنی؟ واقعاً تو فکر می کنی قانون عشق می گه که یکی بره تا این یکی

بمونه؟ و سهم من از این عشق رفته؟ نه! نمی تونم باور کنم تو با من هم چین کاری کردی!

او اصلاً فکرش را هم نمی کرد دامون تا این حد ناراحت شود. هزاران بار در دل به خود لعنت فرستاد که دامون

مهربانش را تا این حد آزار داده:

– چاره ای نداشتم دامون! با رفتاری که خونواده ی تو با ما کردن دیگه راهی برام نمونده بود. خونواده ی منم دیگه

حاضر به قبول تو نیست. منم مجبور شدم به اولین خواستگاری که سر راهم قرار گرفت جواب مثبت بدم. باور کن

حتی نمی دونم چه شکلیه. وقتی اومدن خونه ی ما حتی یه بارم نگاش نکردم. من به خواستگاری اون جواب

مثبت دادم چون خونواده ام می خواستن. مطمئن باش مادر تو هم وقتی بفهمه من ازدواج کردم خوشحال می شه. فقط

از طرف من بهش بگو، من تو رو به خاطر پولت نخواستم. آدم پولدار زیاد بود، نمونه اش همین کسی که قراره زنش

بشم با یه اشاره می تونه دنیا رو برام جا به جا کنه و هزاران برابر پولش از شما بیستتره. اما این چیزی نبود که من می

خواستم، من تو رو فقط به خاطر خودت می خواستم نه چیز دیگه ای.

دامون با دستمال کاغذی، رطوبت اشک را از چشمانش گرفت و نگاه اشک آلودش را به او دوخت. انگار می خواست

این لحظه های آخر را با دقت بیشتری نگاهش کند، هنوز باورش نمی شد او این کار را کرده باشد:

- هلن! بگو که همه رو دروغ گفتی.

دیگر تحمل دیدن دامون را در آن وضع اسف بار نداشت، بلند شد:

- من دیرم شده باید برم. متأسفم! متأسفم!

و با گریه از کافی شاپ خارج شد. او پشت سرش دوید. کیفش را از پشت گرفت:

- صبر کن هلن! تو نمی تونی این همه عشق منو نادیده بگیری. تو نمی تونی هم چین کاری با من بکنی. تو نمی تونی تا این حد با من بی رحم باشی.

همان طور که پشت به او داشت مثل ابر بهار گریه می کرد:

- برو دامون! خواهش می کنم برو! برو بذار با درد خودم باشم.

دامون بی اختیار روی زمین زانو زد و کفش های او را بوسید:

- هلن! التماس می کنم منو رها نکن. هلن! من بدون عشق تو چه کنم؟

هلنا به حق حق افتاد. اصلاً توجه ای به اطراف نداشت که مردم به آن ها چپ چپ نگاه می کردند. حرکات او قلبش را به آتش کشید. دیگر ایستادن را جایز ندانست. پاهایش را از زیر صورت او بیرون کشید و به دو سر خیابان رفت. در همان لحظه تاکسی هم از راه رسید و سریع سوار شد. از پنجره تاکسی به او نگاه کرد که هنوز روی زمین زانو زده بود و با صدای بلند گریه می کرد. برای یک لحظه تحت تأثیر قرار گرفت و خواست که پیاده شود اما حرف های مادرش که در ذهنش پیچید او را بازداشت.

ساعت از دوازده نیمه شب می گذشت و او هم چنان سرگردان در خیابان ها راه می رفت. هنوز هم نتوانسته بود باور کند هلنای محبوبش او را ترک کرده. تمام حرف هایش مانند ناقوس کلیسا توی سرش صدا می زد. اصلاً نمی توانست تصور کند که هلن محبوبش را با کس دیگری ببیند.

دیگر نای راه رفتن نداشت. خودش را به اتومبیلش رساند و راه منزل را در پیش گرفت. وقتی وارد شد مادرش نگران در انتظار او بود. نگاهی به چهره ی خسته ی مادرش انداخت و گفت:

- شما هنوز نخواهیدین؟

خانم ملک به قیافه ی گرفته ی پسرش نگاه کرد. دلش لرزید. حس شومی به او دست داد:

- چه خوابی؟ داشتم از نگرانی و دلشوره می مردم. کجا بودی؟ چرا به موبایل جواب نمی دادی؟

بی تفاوت به سؤال های مادرش از کنار او گذشت:

- راحتم بذارین مادر.

و تنها جایی که به او آرامش می داد کنج اتاق کوچکش بود. در را قفل کرد و با لبش خود را روی تخت ولو کرد. با بغض گفت: " بیچاره شدی دامون! عشقت از دست رفت، زندگیت از دست رفت، امیدت از دست رفت، حالا چه جوری می خوای دوام بیاری؟ تو این آشفته بازار خفقان می گیری! کاش می دونستم اون خوشبخت کیه یه شبه عشق منو دزدیده."

- هلنا تو داری از روی لجبازی این تصمیم رو می گیری.

او به بلوز و دامن شیک خود در آینه نگاهی کرد و گفت:

- چرا فکر می کنی دارم لجبازی می کنم؟

آلاله از روی صندلی بلند شد و بلوز او را که از پشت بالا رفته بود صاف کرد:

- هلنا! تو آدمی نبودی که این طور تیپ هایی رو بپسندی.

بی حوصله از حرف های خواهرش موهایش را مرتب کرد:

- مگه این بیچاره چشه؟ بین آلاله، قصد من ازدواج کردنه. برام فرقی نمی کنه اون طرف چه شکلیه، چه این چه یه آدم دیگه. حالا که دامون نیست دیگه چه اهمیتی داره کی باشه.

حرص آلاله درآمد:

- تو یه عالمه خواستگار داری. حداقل یکی خوش تیپ شو انتخاب کن، نه این که پیشونیش یه متر بلنده. قد و قوارش مثل گودزیلا می مونه. سینه اش مثل زنا یه متر جلو اومده. قربونش برم طاس هم که هست. بازم بگم از وجناتشون؟ نکنه چشمش دنبال پول اونو گرفته.

بی تفاوت به خواهرش نگاه کرد:

- تو این طور فکر کن. حالا بهتره دیگه خفه شی، چون داری حوصله مو سر می بری. یه بار به حرف شما گوش کردم برا هفت پشتم بس بود. دیگه نمی خوام شماها برام تصمیم بگیرین. اصلاً من عاشق این مرد هستم. حالا دست از سرم بر می دارین؟ در ضمن دیگه خوش ندارم پشت سر اون چیزی بشنوم. از امشب من رسماً همسر اون می شم. هلنا با گفتن جمله ی آخر ته دلش خالی شد اما چاره ای نداشت. راهی را که انتخاب کرده بود باید تا انتها می رفت. چند ماه از نامزدی هلنا با محسن می گذشت و او در این مدت هیچ رفتار بدی از محسن ندیده بود و برایش عجیب تر از همه این بود که محسن تا به حال حتی سعی نکرده بود دستش را بگیرد و هیچ میلی به نزدیک شدن به او را از خود نشان نمی داد. او هم از خدا خواسته اعتراضی نمی کرد. اوائل از محسن متنفر و بیزار بود اما کم کم عادت کرد و وقتی با او بیرون می رفت کمتر عذاب می کشید.

محسن مرد بسیار متمدولی بود و هر چیزی را که او اراده می کرد برایش فراهم بود. در این مدت کوچکترین خبری از دامون نداشت، حتی وقتی مادرش برای عذرخواهی به خانه ی آن ها آمده بود از اتاقش بیرون نیامد که او را ببیند. اما در این مدت حتی نتوانسته بود ذره ای از عشق دامون را فراموش کند و حتی گردنبنند و حلقه را که اسم دامون روش حک شده، از خود دور کند.

آخرین امتحانش را که داد به اتفاق آلاله و محسن برای انتخاب لباس عروس رفتند. هر کدام از لباس ها را که می دید خون به صورتش می دوید و یاد گرفته ی دامون می افتاد:

"وای هلن! وقتی تو رو با لباس عروس کنار خودم مجسم می کنم از شادی دوست دارم بال در بیارم پرواز کنم. نمی دونی هر وقت لباس عروسی رو پشت ویتترین می بینم تو رو تو اون لباس مجسم می کنم چه حالی می شم."

و به سلیقه ی آلاله زیباترین لباس عروس و گرانیقیمت ترین لباس عروسی را که تازه از پاریس رسیده بود خریداری کردند.

آلاله خوب می دانست که خواهرش چه زجری می کشد و بیشتر از این ناراحت بود که چرا دامون دیگر اقدامی نکرد و چرا گذاشت به همین راحتی هلنا از او جدا شود. هر بار که این مسئله را با آشور در میان می گذاشت او سرنوشت را وسط می کشید و هیچ کدام نمی دانستند دامون با روحیه ای بیمار گوشه ای از بیمارستان بستری است و روز به روز حالش وخیم تر می شود. او در این مدت حتی یک کلمه با کسی حرف نزده بود و نه به گریه های التماس آمیز مادرش توجه داشت و نه به گریه های مردانه ی پدرش. خودش می دانست که هنوز دیوانه نشده. فقط نمی خواست دیگر کلامی بر زبان بیاورد. صحبت های دکتر را به ظاهر گوش می داد اما فقط لب های او را می دید که حرکت می

کند و بعد از ماه ها دکتر او را مرخص کرد و به خانواده اش اطمینان داد که سالم است فقط نمی توانست بفهمد که دلیل حرف نزدن و به گوشه ای خیره شدن او برای چیست. و او با خود در دل می گفت: " تو چه طور دکتري هستی که بعد از این همه مدت نتوانستی بفهمی درد من از جداییه."

او را که به خانه آوردند خانم ملک سعی می کرد با غذاهای مقوی جانی دوباره به او بخشد. وقتی حسان مادرش را دید که اشکش برای دامن خشک نمی شود گفت:

– همش زیر سر اون دختره ی عوضیه که دامن رو به این روز انداخت.

خانم ملک برای اولین بار به او توپید:

– خفه شو حسان! چی کار به مردم داری؟

او از عصبانیت مادرش جا خورد ولی کوتاه نیامد:

– دروغ می گم؟ اگه دامن رو دوست داشت که تنه اش نمی داشت، ولش نمی کرد. تازه این روزا هم عروسی شه. سینی برنج از دست خانم ملک روی زمین و دانه های برنج هر کدام یک طرف ولو شد. خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت:

– مطمئنی؟!

– آره، خودم پسره رو دیدم. این قدر زشت و بدترکیه. ولی تا دلت بخواد پولدار، فکر کنم کل جهان رو بخره بازم پولش اضافه میاد. به قول امیر حسین با کون افتاد تو فسنجون.

خانم ملک روی دست خود کوبید:

– خدا برای تو و امیرحسین نسازه که این آتیش رو به پا کردین. بین پسر مثل گلم چه طور روز به روز داره آب می شه. من بیچاره از بس درگیر مریضی این بودم که به کلی از این دختر غافل شدم. نباید بذارم ازدواج کنه. اون باید عروس من بشه.

حسان متعجب از رفتار مادرش شروع به جمع کردن برنج های روی میز کرد:

– حالا که خدا خواسته از دستش خلاص بشیم شما ول کن قضیه نیستین.

خانم ملک عصبانی تر از قبل شد:

– پاشو برو خونه ات حسان، اگه به خاطر علی رضا نبود این سقف رو رو سرت خراب می کردم. بس کن دیگه.

ابلیس بودن هم حدی داره. بترس از عذاب و آتش جهنم.

حسان چادرش را سر کرد، دست بچه اش را گرفت و از در بیرون رفت. خانم ملک هم کوچک ترین توجه ای به او نکرد. تازه داشت می فهمید که آن روز که دامن حالش بد شد و او را در بیمارستان رساندند از قضیه ی ازدواج دختره مطلع شده و این همه غصه خوردن و ذوب شدن به خاطر اوست. با خود گفت: " نباید بذارم این دختر شوهر کنه. حتی اگه شده به دست و پاش می افتم. این جوری بدون اون پسر من بین می ره."

با این فکر و خیال جارو دستی را برداشت. برنج کف آشپزخانه را که حسان نصف آن را جمع کرده بود جمع کرد و بعد به سراغ پسرش رفت. وقتی او را پشت سه پایه دید که مشغول نقاشی است خوشحال شد و این را نشانه ی سلامتی او دانست. آیموه را به دست او داد و به چهره ی رنگ پریده ی او خیره شد. جگرش برای او آتش گرفت. چه قدر صورتش تکیده و لاغر شده بود. از آن هیكل رشید یک مشت استخوان بر جای مانده بود. خانم ملک در این بین خود را مقصر می دانست که خام حرف های حسان و امیرحسین شده بود.

خانم ملک وقتی تحقیق کرد متوجه شد که هلنا هنوز به عقد طرف در نیامده، از این بابت خوشحال شد. اما دیر رسیده بود چون همان روز مراسم عقد کنان در یکی از بهترین هتل های تهران برگزار بود. وقتی فهمید کدام هتل است فرصت را از دست نداد و با آژانس به آن جا رفت و درست لحظه ای رسید که او را از اتومبیل بنز شش در تشریفاتی پیاده کردند. خانم ملک با دیدن آن همه زیبایی و جاه و جلال پاهایش به زمین چسبید. اصلاً فراموش کرد برای چه آمده. او در آن لباس سپید شاهانه با دنباله ای به طول شش متر که انتهای آن را دو دختر بچه ی زیبا با لباس عروس به یک شکل گرفته بودند و هم چون ملکه ای آسمانی در آن لباس فاخر که برازنده اش بود می درخشید. گردن بلند و قو مانندش در آن لباس دکلته جلب توجه می کرد. موهای زیبایش به طرز زیبایی بالای سرش جمع شده و چشمان آبی درشتش بیشتر از قبل نمایان بود. زیبایی نفس گیری که حاضران را به حیرت واداشته بود و در عوض نقطه ی مقابل او داماد همچون وصله ای نامتناسب با کت فراگ مشکي و پاپیون و آن شکم برآمده در کنار این قوی زیبا جلب توجه می کرد.

خانم ملک با دیدن قیافه ی کریه داماد به خود آمد و به سوی آن ها دوید. هلنا بلافاصله متوجه اش شد و پا سست کرد. دستش را از میان دستان محسن بیرون کشید و به سوی خانم ملک آمد. همه از دور آن ها را نگاه می کردند. اما کسی به آن ها نزدیک نشد. خانم ملک گفت:

- دخترم، من اومدم که مانع ازدواج شما بشم.

هلنا چشم های آسمانی رنگش را پایین و بالا کرد:

- متأسفم! دیر اومدین.

خاننژم ملک لب به التماس گشود:

- می شه همه چی رو جبران کنم.

او سعی کرد بغض خود را فرو دهد. اشاره به محسن کرد:

- من نمی توانم آبروی اینا رو به مسخره بگیرم. برای دامون آرزوی خوشبختی می کنم.

- اما اون فقط با تو خوشبخت می شه... اون مریضه، داره از دوری تو دق می کنه.

هلنا می خواست جواب بدهد که محسن جلو آمد. نگاهی به سر تا پای خانم ملک انداخت:

- این خانم کی هستن؟

هلنا آهسته گفت:

- نمی شناسم، گفتند از دوستان ما هستن، اما من نمی شناسم.

محسن تعارفی به خانم ملک کرد که جزء مهمانان آن ها باشد و خود دست عروس زیبایش را گرفت و با تشریفات خاص وارد هتل شدند.

خانم ملک از آن همه تشریفات حیرت کرد، خودش را در مقابل آن جمع یک گدای سر خیابان تصور کرد. به سرعت از میان آن همه اتومبیل بنز تشریفاتی عبور کرد و درست سر کوچه با پسرش سینه به سینه شد:

- دیدی مادر، چه قدر خوشگل شده بود! درست مثل یه قوی زیبا دیدنی بود.

خانم ملک خوشحال از این که بالاخره پسرش لب باز کرده بود و نگران از این که حالش بدتر شود گفت:

- بیا برگردیم خونه پسر.

دامون به گریه افتاد:

– چطوری می تونم بدون هلم پیام خونه؟ مادر! اون همه چیز و همه کس من بود. حالا اون غریبه داره اونو از من می گیره. مادر! دیدی اون غریبه چه شکلی بود؟ هلم با من و خودش لیج کرد. می دونم سر لجبازی این کارو کرد. خانم ملک دست پسرش را کشید:

– دورت بگردم مادر! بیا برگردیم. توی این سرما بمونی می چای.

دست مادرش را پس زد:

– راحتم بذار مادر، شما برگردین. نترسین من هیچم نمی شه. پوست کلفت تر از این حرفام. دیدی مادر! دیر بران رفتی خواستگاری! وقتی رفتی جلو که اون عروس یکی دیگه شده بود...

دامون دیگه تاب نیاورد و روی دست های مادرش از هوش رفت. در این هنگام آشور و کامشاد به قصد کاری از هتل خارج شدند. وقتی با اتومبیل خود از کنار آن ها گذشتند کامشاد به آشور گفت:

– نگه دار، نگه دار.

و وقتی دامون را در آن حال و روز دیدند به کمک او شتافتند و سریع او را به بیمارستان رساندند. دکتر ها عامل بیهوشی او را شوک عصبی تشخیص دادند. خانم ملک با تشکر زیاد از کامشاد و آشور خواست که به مجلس بگردند. آن ها هم ناگزیر شدند به هتل برگردند. اما صبح روز بعد هر دو به بیمارستان رفتند. او به هوش آمده بود. نگاه غمگینش را به آن ها دوخت و بغض کرد:

– چه قدر دیر اومدین!

هر دو روی او را بوسیدند و کامشاد گله مند گفت:

– تو که این قدر هلنا را می خواستی چرا این مدت هیچ تلاشی نکردی؟

دامون نتوانست خوددار باشد، اشک هایش سرازیر شد:

– اون انتخاب خودش رو کرده بود، کاری از دست من بر نمی اومد.

آشور گفت:

– از کجا مطمئنی انتخابش اون بود؟

– اگه اون نبود چرا منو رها کرد با اون رفت. حتی به التماس های من توجه ای نکرد.

کامشاد به سرم او نگاه کرد که آرام آرام قطرات سرم وارد بدن او می شدند، گفت:

– تو که نمی دونی اون تو چه شرایط سختی بود. ما از اون خواستیم از تو بیره چون فکر نمی کردیم هرگز خانواده ات راضی به این وصلت بشن. تو هم هیچ کاری نکردی. حتی یه تلاش کوچولو. حداقل می اومدی پیش خودم. ما هم فکر می کردیم واقعاً دیگه اونو نمی خوای.

دامون اشک هایش را پاک کرد:

– شما از من بی خبر بودین. اون روز که هلنا منو از خودش روند مردم. تو این مدت من بیمارستان بودم و تحت نظر چندین دکتر روانشناس. شما هم احوالی از من نگرفتین شاید اگه می فهمیدین چه بلایی سر من اومده برام یه اقدامی می کردین.

آشور با تأسف به بدن نحیف او نگاه کرد:

– مطمئن باش قسمت این طور خواسته. دیگه کاری نمی شه کرد. هر چه بود گذشت، تموم شد. تو هم بهتره سعی کنی زودتر حالت خوب شه بچسبی به زندگیت و به امید خدا زندگی جدیدی رو شروع کنی.

آخرهای شب عروس و داماد را در میان هلهله و شادی تا خانه ی ویلایی بزرگشان در شمال شهر همراهی کردند. داماد جز یک خواهر دیگر کسی را نداشت و همه ی مهمانان او از دوستانش بودند. آقای میریان دست آن ها را در دست هم گذاشت و برایشان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد. حمیرا و آلاله از او جدا شدند. اما او هم چون سنگ ماتش برده بود، انگار هنوز باور نداشت عروس کس دیگری شده بود. با رفتن پدر و مادر و خانواده اش تازه پی به تنهایی خود برد. به کمک محسن از پلههای شیک و اشرافی بالا رفت و وارد اتاق خواب مجلل خود شد. بی هدف روی تخت خواب نشست و منتظر ماند که ببیند محسن چه میکند و او حوله اش را برداشت و گفت: -من میرم از حمام پائین استفاده کنم. تو هم بهتره یه دوش بگیری، امروز حسابی خسته شدی. با رفتن محسن شروع کرد به باز کردن شینیونهای موهایش. هر چه گیره ی مویی بود از روی موهایش برداشت. حق با محسن بود نیاز به حمام داشت. تافتی که برای موهایش استفاده کرده بودند موهایش را زیر و خشن کرده بود. حسابی از دست ارایشگرش عصبانی شد که او را به این حالت در آورده بود. هنوز فکرش پیش مادر دامون بود و دلش از این میسوخت که چقدر دیر آمده بود. حتی اگر آن روز که برای عذر خواهی آماده بود از او خواستگاری میکرد با جان و دل میپذیرفت و نامزدیش را با محسن به هم میزد. مدام با خود فکر میکرد چرا اینقدر دیر؟ چرا در این مدت دامون حالی از او نپرسیده. از روی تخت بلند شد. به سختی توانست تنهایی لباس عروس را از تن خارج کند. لباس خوابش را از کشو برداشت و به حمام رفت. انتظار داشت از حمام که بیرون میآید محسن را در اتاق ببیند اما از او خبری نبود. چون سردش بود آب موهایش را با سشوار گرفت و ربدو شامبر را روی لباس خواب نازکش پوشید و از پلهها پائین رفت. او را در حال قهوه خوردن دید. به سختی لبخندی بر لب آورد: -انگار نمیخواهی بخوابی. محسن بی تفاوت نگاهش کرد: -چرا قهوهام را بخورم میام. تو قهوه نمیخوری؟ (با سر جواب منفی داد) دوش گرفتی سبک شدی ها. چه آرایش مسخره ی، درست عین دلک. هلنا وا رفت، ولی به روی خود نیاورد. در طول آن مدت جشن، همه از زیبایی او میگفتند و اظهار داشتند که تا به حال عروسی به این زیبایی ندیدند و حال محسن او را دلک خطاب میکرد. آرام گفت: من خوابم میاد، رفتم بخوابم، شب بخیر. -خوش بخواب عروسک. وارد اتاق که شد دلش خواست بزند زیر گریه اما این کار را نکرد. ربو شامبراش را از تن خارج نمود و آباژور کنار تخت را روشن کرد و به آرامی زیر لحاف پر قویش خزید و بر خلاف آنچه که فکر میکرد زود به خواب رفت. صبح که بیدار شد متوجه شد که محسن توی اتاق نخوابیده و اصلا به اتاق نیامده. نگران شد و دوباره به سراغش رفت، دید روی کاناپه ی سالن خوابش برده. برای اولین بار دلش به حال او سوخت و پتویی روی او انداخت. خواست صبحانه آماده کند اما ترسید با سر و صدا او را بیدار کند. دوباره به اتاق خوابش برگشت. تصمیم گرفت به مادرش زنگ بزند. می دانست که او الان چقدر نگران است. با این که هیچ اتفاقی بین او و محسن نیفتاده بود اما خیال او را راحت کرد که عروس شده. و وقتی که فهمید که مادرش و آلاله به راسم خانوادگی با سینی کاجی و صبحانه میآیند به شتاب پائین رفت و محسن را بیدار کرد. می دانست که امروز به خاطر مراسم باتختی سرش شلوغ است. محسن با خوش رویی بلند شد. تا دست و رویش را شست، حمیرا و آلاله هم از راه رسیدند. صبحانه اش را خورد و از آنها جدا شد و به بهانه ی کار از خانه خارج شد. به هلنا سپرد اگر کاری داشت با همراهش تماس بگیرد و گفت که تا پایان مراسم پاتختی نمیآید. با رفتن محسن حمیرا سوالاتی از هلنا پرسید که او هم مجبور شد به دروغ متوسل شود و کلی از مهربان بودن محسن گفت، آلاله خوب خواهرش را میشناخت و میدانست که او دروغ میگوید اما لب فرو بست و چیزی نگفت. خیلی نگران خواهرش بود. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید اما کاری از دستش بر نمیآمد. هر شب که میگذشت بر تعجب هلنا افزوده میشد که چرا محسن هیچ

کششی نسبت به او ندارد، حتی به او دست هم نمی‌زنند و هنگام خوابیدن پشتاش را به او می‌کند و همیشه فاصله را حفظ می‌کرد. با این که خودش هم هیچ کششی نسبت به انداختن این وضع برایش عجیب بود چون میدانست از همه لحاظ بر زنان دیگر ارجحیت دارد و نکته ی منفی در او نیست که محسن از آن حذر کند. رفتار محسن بیشتر شبیه به یک دوست مهربان بود تا یک شوهر. اغلب شبها دیر به خانه می‌آمد و کار را بهانه می‌کرد. او هم هرگز لب به شکایت باز نمی‌کرد و چیزی که برایش عجیب تر بود خواهر محسن بود که هرگز با اها مراوده نداشت و بعد از روز پاتختی هیچ گونه تماسی با آنها نگرفته بود. کم کم مسافرت های آنها به شهرها و کشورهای مختلف شروع شد و در همه ی سفرها هلنا بیشتر وقت خود را تنها در هتل سر می‌کرد و یا به تنهایی به گردش می‌پرداخت چون محسن کار را بهانه می‌کرد و او هم میدانست اگر به سفر آمده به خاطر کار بود که او را همراه خود آورده. چند بار خواست رفتن به سفر سر باز زند اما محسن قبول نمی‌کرد و به اجبار با او راهی میشد. در یکی از سفرهای کوتاه که در اطراف تهران بود هلنا را به یک ویلای خیلی بزرگ و مجلل برد و گفت که متعلق به خودش است و هنگام خارج شدن به او سپرد داخل ویلا بماند و فقط از امکانات داخل ویلا استفاده کند و کاری به جا های دیگر نداشته باشد. بعد از رفتن محسن کنجکاو ی مثل خوره به جان او افتاد. حس می‌کرد محسن بخاطر نگرانی نبود که از او خواسته از ویلا خارج نشود، احتمال میداد باید خبری باشد. وقتی خیالش از بابت رفتن محسن راحت شد از ویلا بیرون آمد و در آن وقت روز باغ و هم انگیز بود، سکوتی مطلق و رعب آور. انگار که باغ در هم فرو رفته بود. درختان عظیم لجته او را به وحشت انداخت. دلش شور میزد و حس می‌کرد اتفاق بدی در شرف وقوع است. صدای نا مأنوس چند کلاغ به وحشت او دامن زد بطوری که از سایه ی خودش هم می‌ترسید. تا وسطهای باغ پیش رفته بود اما پشیمان شد حتی از صدای برگهای خشک زیر پایش دچار ترس میشد. از آمدن به آن باغ مرموز حسایی پشیمان شده بود. راه آمده را به سرعت برگشت اما ناخود آگاه حس مرموزی او را به طبقه ی پائین، در واقع زیر زمین ویلا کشاند. با دیدن قفل بزرگی که روی در آهنی آن بود اه از نهادش برخاست. می خواست پلهها را به طرف بالا برگرد که صدای وحشتناکی ریشه بر اندامش انداخت. حس کرد آن اتفاق که می‌ترسید در حال وقوع است. صدا از زیر زمین می‌آمد اما آنقدر واضح نبود که صدای زن است یا مرد. صدای دو رگه ی بود که به سختی شنیده میشد. دستش را روی قلبش گذاشت که به تندی میزد. با صدای لرزان گفت: -کسی اون پایین؟ و صدا با همان فریاد به او پاسخ داد: -کمک، کمک. گوشش را به در چسباند و با دست به در ضربه زد: -شما کی هستین؟ جوابی نشنید، گفت: -این در قفله. من نمیتونم براتون بازش کنم. و با سرعت پلهها را بالا آمد. هنوز از ترس میلرزید و هزار جور فکر و خیال به ذهنش راه پیدا کرد. تصمیم گرفت دیگر از ویلا خارج نشود اما یک حس به جانش افتاده بود که با تمام ترسی که داشت سر از این باغ و ویلای مرموز در بیاورد. بلند شد و با شتاب به دنبال جاهایی را که میدانست شاید کلید قفل باشد گشت و روی اپن آشپزخانه داخل شکلات خوری چند دسته کلید پیدا کرد. حالا باید از نیامدن محسن مطمئن میشد. به موبایلش زنگ زد و از او اجازه خواست بیرون از ویلا در اطراف چرخی بزند. او هم بدون اعتراض پذیرفت و گفت برای ناهار بر میگردد که با هم بیرون بروند. هلنا از دروغی که به او گفته بود دچار عذاب وجدان شد اما حق خود میدانست که سر از کار این مرد مرموز که مانند عروسک او را به همه جا به دنبال خود میکشاند در بیاورد. دوباره با سرعت پلهها را پائین رفت و تک به تک کلیدها را امتحان کرد. با باز شدن قفل بزرگ تپش قلبش بالا رفت. در با صدای خشک و زنگ داری باز شد. تاریکی مطلق بیشتر به وحشتاش انداخت. دستش را برای فشار دادن دکمههای برق روی دیوار کشید و با پیدا کردن پریز برق نفس راحتی کشید و کلید را فشار داد. برق روشن شد و زیرزمین بزرگ و پر از

آشغال نمایان شد. اما کسی را ندید. با دیدن در آهنی که بی شباهت به میلههای زندان نبود با ترس جلو رفت. با دیدن قفل دیگر روی در آهنی کمی از ترسش ریخت، چون میدانست هنوز خطری تهدیدش نمیکند. با چشم از لای میلههای داخل را نگاه کرد، اما از بس تاریک بود چشمش جایی را نمیدید. لرزان گفت: -کسی اونجاست؟ صدای خنده ی کریه ای او را شوکه کرد و یک قدم به عقب گذاشت و با ترس گفت: -تو کی هستی؟ با دیدن موجود عجیب و غریبی که به میلهها نزدیک شد یک قدم دیگر به عقب برداشت. از ترس آب دهانش خشک شده و قلبش هم چون پرنده ی اسیر در قفس در سینه اش بالا و پائین میپريد. زنی با موهای وزوزی و ژنده پوش نمایان شد. تمام صورتش آثار چنگ بود. دوباره خندید و دندانهای کرم خورده و سیاهش را به نمایش گذاشت. بوی نامطبوع که از او بر میخواست در هوا پیچید. هلنا حسابی ترسیده بود و پشیمان از اینکه چرا آمده بود خواست برگردد که او با صدای دورگه و خش دار گفت: -تو زن محسنی؟ فقط توانست با سر به او جواب دهد و او دوباره خندید و لحظه ی که هلنا خواست برود گفت: -منم زنش بودم. پاهای هلنا به زمین چسبید. حتی قدرت تکلم نداشت. او ادامه داد: -اما اون مرد نیست. تو هنوز نفهمیدی؟ و دوباره زد زیر خنده. با شنیدن سر و صدائی که از بیرون میآمد بر وحشت هلنا افزوده شد. با شتاب از زیر زمین خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت اما خبری نبود. نفس راحتی کشید و به سرعت در را بست و قفل را روی آن زد و با شتاب به ویلا برگشت. کلیدها را سر جایش گذاشت و مانتویش را به تن کرد و از ویلا خارج شد. با دیدن زن و مردی که توی باغ بودند ترسید که نکند هنگام پائین رفتن او را دیده باشن. ظاهراً هنوز متوجه اش نشده بودند. به هر حال سعی کرد دزدکی خارج شود و تا آن جایی که توانست دوید. از هرچه ویلا و باغ در آن اطراف بود میترسید، هنوز بدنش مثل بید میلرزید. حتی توی فیلم ها هم با چنین صحنه ی رو به رو نشده بود. نفسهای عمیقی پشت سر هم میکشید بلکه بر اعصابش مسلط شود اما انگار بی فایده بود. بیشتر ترس او از این بود که محسن پی به ترسش ببرد و او را مورد استنطاق قرار بدهد و در آخر با او هم همین کار را بکند. البته باور نمیکرد که آن زن راست گفته باشد و هنوزم منظور او را از این که او مرد نیست را نفهمیده بود. با صدای زنگ موبایلش به خود آمد. محسن تعجب کرده بود چرا هنوز بر نگشته و از او خواست که زودتر برگردد. هلنا وقتی در نرده ی ویلا را باز دید نفس راحتی کشید. محسن را توی باغ در انتظار خود دید که در کنار زن و مرد باغبان ایستاده بود. محسن او را به زن و مرد باغبان معرفی کرد و مهربان رو به او کرد و گفت: -عروسک، چرا رنگت پریده؟ هلنا دست و پایش، اما بر آن سر پوش گذاشت. خودش را لوس کرد و گفت: -وای محسن، یه سگ دنبالم کرد. نمی دونی چه سگ بزرگی بود. به اندازه ی یه گاوا. گاه صاحبش به موقع نرسیده بود منو تیکه تیکه میکرد. محسن بدون اینکه شک کند با صدای بلند خندید و گفت: -من پدر اون سگ رو در میارم که عروسک منو ترسونده. نگاش کن تو رو خدا، داره مثل بید میلرزه. هلنا خیالش راحت شد که باغبان و زنش او را ندیده اند. محسن از زن باغبان خواست برای او یک لیوان شربت قند درست کند. بعد از خوردن شربت قند کمی حالش بهتر شد اما بدجوری ذهنش درگیر آن زن ژنده پوش و وحشتناک بود. به همراه محسن به یک رستوران خوب رفتند و بعد چرخی در اطراف زدند و به ویلا برگشتند. به پیشنهاد محسن دوری در باغ بزرگ زدند. وقتی از کنار زیرزمین رد شدند او گفت: -حتما این زیرزمین پر از وسایل قدیمیه. محسن منو میبری زیر زمین رو ببینم؟ -نه عروسک چیز به درد بخوری نداره، اون پائین پر از موش و سوسک و مارمولکه، همین به اندازه ی کافی امروز ترسیدی. او دیگر اصراری نکرد و با تاریک شدن هوا به داخل ویلا برگشتند. هوا ابری شده بود و گاهی رعدی در آسمان نمایان میشد. سکوت و هم انگیز ویلا حسابی او را ترسانده بود. مخصوصاً که تلویزیون آن جا از کار افتاده و سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود. صدای باغبان از پشت در

شنیده شد که محسن را صدا میزد. و وقتی او برگشت دستهایش پر بود. هلنا گفت: - تو کی سفارش غذا دادی که من نفهمیدم؟ محسن خندید و گفت: - همون موقع که سگه دنبال تو کرده بود. او به زور لبخندی بر لب راند. محسن به آشپزخانه رفت، غذا را روی میز گذاشت و گفت: - بدو بیا الان یخ میزنه. هیچ اشتباهی به غذا نداشت اما مجبور شد به خاطر او چند لقمه به دهان بگذرد. در همین حین صدای رعد و برق وحشتناکی در ویلا پیچید و متعاقب آن صدای جیغهای پی در پی زن ژنده پوش در ویلا طنین انداخت. هلنا دیگر طاقت نیاورد و با گریه خودش را به آغوش محسن انداخت. برای اولین بار بود که جسم او را لمس میکرد. هیچ احساسی به او دست نداد حتی آرامش. محسن آرام دستی به موهایش کشید و سعی کرد او را از خود جدا کند: - نترس عروسک، بشین برم برات یه لیوان آب بیارم. از محسن فاصله گرفت و نه گذاشت آب برایش بیارد. وحشت زده گفت: - صدای جیغ یک زن بود. محسن بی تفاوت گفت: - وهم برت داشته. - محسن. - چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوب منم مثل تو، چه میدونم صدای کی بود، حتما مال ویلاهای اطرافه. از خشونت خود حیرت کرد. تأملی کرد و گفت: - اما صدا از ویلای خودمون بود. - اه، از دست تو، بابا شاید یه چیزایی باشه که تو نباید بدونی. چرا انقدر فضولی. توی اون زیرزمین یه دیوانه ی بیچاره زندونیه. سعی کرد خود را متعجب نشان دهد. - کی؟ - دختره بیچاره ی باغبون. - خوب چرا نمیرن بستریش کنند. - چه میدونم، برو از خودشون بپرس. - خوب تو از اونا بخواه. صاحب اینجا توی. - من سالی یه بارم گذارم به اینجا نمیخوره. چی کارشون دارم. هلنا به ظاهر مجاب شد اما هنوز ته دلش باور نکرد. محسن که او را در فکر دید گفت: - اگه میترسی برگردیم تهران، چون من دیگه اینجا کاری ندارم. در آن موقعیت بهترین پیشنهاد بود برای او: - واقعا؟ - تو تا حالا دروغ از من شنیدی؟ - نه. - خوب بدو برو حاضر شو دیگه. منم میرم ماشین رو از پارکینگ بیرون میارم. کیف دستی منم با خودت بیار. تو همون اتاق بالاست. او با شتاب از ویلا خارج شد. دوست داشت هر چه زود تر از آن ویلای نفرین شده برود. وقتی با اتومبیل از ویلا خارج شدند، گفت: - دیگه هیچ وقت منو نیار اینجا. - چشم عروسک. - محسن؟ - دیگه چیه عروسک؟ - چرا همیشه منو عروسک صدا میزنی. - خوب عروسک منی دیگه. - یعنی من برای تو فقط حکم یه عروسک رو دارم. - تو درست مثل عروسکهای پشت ویتترین مغازههای اسباب بازی فروشی میمونی که فقط باید.... صدای اتومبیلی که از پشت سر به آنها کوید جملهایش را فراموش کرد و حواسش را به رانندگی داد. هلنا که تکان اتومبیل او را شوکه کرد بود مضطرب گفت: - فکر کنم ماشین داغون شد. محسن بی خیال گفت: - فدای سرت، تقصیر پشت سری ما بود نه ما. از اتومبیل پیاده شد. ظاهراً اتومبیل سالم بود. فقط به اتومبیل پشت سری گفت بیشتر احتیاط کند و دوباره به راه ادامه دادند. هلنا دیگر سکوت کرد و خودش را به خواب زد اما تمام فکر و ذهنش درگیر آن ویلای مرموز و آن زن ژنده پوش و گفتههایش بود. تصمیم گرفت صبح با رفتن محسن نزد مادرش برود و با او یا آلاله در این مورد صحبت کند. با این فکر آرام شد و این بار به راستی به خواب رفت.

*****فرمانده ی ناجا امیر فیروز خانی با

به شهادت رسیدن بهترین افسر ستوان یکم آشور حکیمی اشک به دیده آورد. خوب میدانست که این افسر نمونه علی رغم میل باطنیش به این مأموریت تن در داده، زیرا درگیری با قاچاقچیان مرزی با روحیه ی حساس و لطیف او سازگاری نبود و این را هم میدانست که در روز پنجشنبه که درست مصادف با هفتم شهادت آن مرحوم میشد قرار بود مراسم عروسی او برگزار شود و کارت دعوت عروسی بین تمام همکارهای اداریش پخش کرده بود. برایش سخت و درد ناک بود که چگونه خبر شهادت او را به خانواده اش برساند. به هر حال وظیفه بود و باید اجرای دستور میکرد.

آلاله خوشحال و سر حال از این که امروز آشور بر میگشت و هلنا به دیدنش میآمد از خوشحالی روی پا بند نبود. تمام کارهای خانه را مثل فریره برای مادرش انجام داد و به قصد خرید، لباس پوشید. هنگام خارج شدن از منزل نگاه مهربانش را با یک دنیا عشق به حمیرا هدیه کرد. به سوی در رفت و برعکس همیشه که رویش را میبوسید پیشانش را بوسید و گفت: - مامان خیلی دوستت دارم. نمی دونی چقدر احساس خوشبختی میکنم. مامان من این خوشبختی رو مدیون شما و بابا هستم. اگر شما با ازدواج من و آشور موافقت نمیکردین، من الان صاحب این احساس شیرین نبودم. مامان..... شما از من راضی هستین؟ صدای آقای امیریان پشت سر آنها شنیده شد: - واقعاً کسی پیدا میشه که از تو ناراضی باشه؟ آلاله با خوشحالی بسوی پدرش شتافت و در آغوش گرم او فرو رفت: - بابا، فدای این بوی همیشگی تون بشم. آقای امیریان سر او را به سینه فشرد: - دختره ی لوس، ببین این روزهای آخر که میخواد بره سی خودش چطوری خودشو برامون لوس میکنه، بابا جان، قلب من ضعیف من که تاب این همه محبت و شیرین زبونی تو رو نداره. حمیرا سببی که پوست کنده بود توی بشقاب همسرش گذاشت و خطاب به آلاله گفت: - عزیزم اگه میخوای بری برو دیگه. فقط زود برگرد که هلنا میاد خونه باشی. او بار دیگر روی پدر و مادرش را بوسید و در حالی که با لبخند چشم به هر دو داشت از در خارج شد و وارد کوچه شد. با دیدن خانه ی آشور لبخندی بر لب آورد و زیر لب زمزمه کرد: (عشق، من چقدر خوشحالم که امروز بر میگردی، وای که چقدر دلم بی تاب شده). کوچه را پشت سر گذاشت و قدم به خیابان نهاد. کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و تصمیم گرفت از عرض خیابان بگذرد. با دومین قدمی که روی اسفالت گذاشت صدای اتومبیلی او را به خود آورد. آنقدر سرعت اتومبیل زیاد بود که به هیچ وجه راه خلاصی نداشت. صدای برخورد اتومبیل با او همه ی مغازه دارها را هراسان به آنجا کشاند. او همچون پر کاهی چند متر آن طرف تر پرتاب شد بود. محتویات کیفش وسط خیابان ولو بود هنوز بیهوش نشده بود و صدای یا ابوالفضل آدمها را انگار در مه میشنید در این حین آشور را با لباس سفید و تبسمی شیرین در انتظار خود دید که دستش را به سوی او دراز کرده بود. اصلاً احساس درد نمیکرد. دوست داشت چشم باز کند و به آنان که با همههم دروبرش را گرفته بودند و سعی داشتند او را جایی ببرند نگاه کند و بگوید که حالش خوب است. اما این کار از توانش خارج بود. *****
داشت جلوی او را بگیرد. با گریه گفت: - مامان جون خواهش میکنم آروم باشین. حمیرا ضجه زد: چطوری آروم باشم؟ جواب آلاله رو چی بدم؟ بگم عشقت دیگه نیست. بگم بجای لباس عروسی لباس عزا بپوش؟ بگم قاچاقچیان تن عزیزت رو سوراخ سوراخ کردن؟ وای آشور، چه زود سفر کردی مادر، انقدر دلت برای پدر مادرت تنگ شده بود که آلاله رو فراموش کردی؟ آخه نگفتی اون بعد از تو چه کنه؟ همین امروز داشت به من میگفت، مامان، احساس خوشبختی میکنم، چرا خوشبختی شو گرفتی؟ آشور تازه بهت عادت کرده بودم مادر جان، تازه شده بودی پسر، تازه پیدات کرده بودم. جیگرمو سوزوندی آشور، چرا منو بیچاره کردی؟ ای خدا تقاص پسر شهیدمو از این قاچاقچیا بگیر. خدایا، جیگرشونو بسوزون که جیگرمو سوزندن. خدایا عروسی دخترمو عزا کردن عزا دارشون کن. مادر بزرگ آشور قوی تر از حمیرا بود. رو به هلنا کرد و گفت: - دخترم برو یه قرص آرام بخش برای مادرت بیار آروم بشه. هلنا نگاهش روی عکس آشور ثابت ماند بود که با لبخند از داخل قاب با لباس نظامی و درجهای طلایی رنگش به او لبخند میزد. باورش نمیشد آشور آرام و صبور به همین آسانی پر کشیده و دیار باقی شتافته. در جواب مادر بزرگ گفت: - مادر جون بذارین گریه کنه. اینطوری سبک میشه. خودش هم به گریه افتاد. با صدای گریه ی مردانه ی پشت پنجره رفتند. کامشاد با دو دست بر سر صورت خود میکوبید و با صدای بلند گریه میکرد. آقای امیریان با یک دست

سعی داشت جلو او را بگیرد و با دست دیگر قلب خود را میفشرد. هلنا که وضعیت پدرش را چنین دید به حیات دوید. رو به داییش گفت: -دایی جون، تو رو خدا حواستون به بابا باشه، حالش خیلی بده. کامنوش که خود در حال گریستن بود با تکان سر او را به آرامش وا داشت. اشکهایش را پاک کرد و گفت: -آلاله هنوز نیامده؟ -نه. -به موبایلش زنگ میزدی. ساعت یک بعد از ظهر دیر کرده. مامانت میگفت تا سر خیابون رفته برگرده. -موبایلش رو نبرده. ساعت چهار بعد از ظهر بود که کم کم همه نگران آلاله شدند و در صدد دیر آمدن او و در ساعت ده شب او را در بیمارستان در بخش آی سی یو یافتند. همه با دلی خونین و حالی نگران پشت در آی سی یو جمع شده بودند. با خروج دکتر از اتاق همه به سوییچ دویدند. دکتر چهره های نگران را از نظر گزراند و گفت: -پدرش کیه؟ آقای امیریان بی رمق دنبال سر دکتر راه افتاد و در اتاق چشم به دهان دکتر دوخت: -آقای امیریان، متأسفانه دختر شما اوضاع خوبی نداره. آقای امیریان وا رفت. دکتر او را دعوت به نشستن کرد. تقریباً به جای نشستن روی مبل افتاد. با رنگ پریده گفت: -یعنی چی؟ یعنی دخترم اوضاع خوبی نداره؟ دکتر پشت به او کرد، نمی خواست صورت غمگین او را ببیند و با گفتن حرفهایش زجر کشیدن او را تماشا کند. به طرف پنجره رفت. آن را باز کرد. سوز سردی که میوزید حالش را کمی جا آورد، مطمئن بود که احتمال زنده ماندن آن دختر زیبا روی خیلی ضعیف است، گفت: -دختر شما خونریزی مغزی کرده و در حال حاضر توی کماست. تا به هوش نیاد ما نمیتونیم کاری براش بکنیم. آقای امیریان با کف دست به پیشانیاش زد و به گریه افتاد: -امیدی هست؟ دکتر با مهربانی دست روی شانهاش گذاشت: امید همیشه هست. امیدت به خدا باشه. -الان ما باید چی کار کنیم. -دعا... بهتره خانواده تو بفرستی خونه. الان چند ساعته پشت در ایستادن. می دونید که کاری از دست اونا بر نمیاد.

دستگاههایی را که به آلاله وصل بود چک کرد و رو به پرستار دیگر که کنار او ایستاده بود کرد و گفت: -آدم نگاش میکنه دلش میسوزه. چقدر جوون و خوشگله. بیا نزدیک مژه هاشو نگاه کن ببین چقدر پر و بلنده. دماغ و لبشو انگار با قلمو کشیدن. با اینکه تصادفیه حتی یه لک هم تو صورتش نفتاده. پرستار دیگر نزدیک تخت آلاله آمد و گفت: -وای خدا حیف نیست به این خوشگلی اینقدر عمرش کوتاه باشه. -هنوز نمرده که اینجوری میگی. -دکتر میگفت، امیدی به بهبودش نیست. مرگ مغزی شده اما هنوز به خاندودهاش چیزی نگفتن. میخوان اونا رو آماده کنن. -بیچاره خانواده اش، طفلک، ببین چقدر قلبش قشنگ کار میکنه. پرستار بسوی مریض دیگر رفت. آهی کشید: -قلب به تنهایی کاری از دستش بر نمیاد. بعد از گذشت یک هفته حمیرا و آقای امیریان قبول کردند که دستگاهها را از آلاله ی عزیزشان جدا کنند تا کمتر عذاب بکشد. با مرگ آلاله آقای امیریان راهی بیمارستان شد و قلب ضعیف او تاب نیاورد و حمیرا انگار خودش را فراموش کرده بود. ضجههایش سوزناک تر و بلند تر از قبل بود. هیچ کس قادر به آرام کردن او نبود. آخرین چهره ی آلاله با آن لبخند قشنگ و مهربانش که با دست با او خداحافظی میکرد از جوی نظرش کنار نمیرفت و مدام با گریه میگفت: -آشور تو حق نداشتی دخترمو ببری. مگه نمیدونستی اون دردونه ی من و باباشه؟ و در گوشه ی دیگر آقای امیریان زیر سرم گریه میکرد و با خود میگفت: -(بابا فدای اون چشای سبز مهربونت بشه دختر، چطور دلت اومد بابا رو تنها بذاری؟ لاله ی من، آلاله ی من، چطور پر پر شودی بابا. آخه بعد از تو کی میخواد برام زبون بریزه؟ کی میخواد بابا جون بابا جون دورم رو بگیره؟ بابایی، آرزو ی عروسی تون رو به گور بردم. بابایی....) هلنا و کامشاد هم دست کمی از پدر و مادرشان نداشتند. مرگ هم زمان آلاله و آشور همه را شوکه کرده بود. از غریبه گرفته تا دوست و آشنا چشمشان برای این عروس و داماد گریان بود. پیکر نحیف آلاله را هم در

کنار آشور به خاک سپردند و هر دو در جایگاه آبدی خود جا گرفتند. عکسی بزرگ از آنها در مراسم عقد کنان روی قبرشان جلب توجه میکرد و هر کس چشمش به آن عکس میافتاد متاثر میشد. در او چه بود که در من نبود و او زیر یافتی که در من نبود خالصی بهر من بود خامی بهر او بود صداقت بهر من بود صدمه به روح بهر او بود عاطفه از آن من برای تو بود عار پنداشت او، شاید مصلحت چنین بود هرزگی نکردم با تو من هر چه بودم بی ریا بودم من غم دل با من گفتم و شادی دل با او غم ندارم من از این گفتار خوش باش تو با او انگار مصلحت چنین است که باشی تو با او آن قریب پذیرفتم تو برو با او اگر به دنیا بود یک عاشق برای تو اگر به اعلم بود یک دلسوز برای تو بدان مژگان بود برای تو بدان بی ریا سپرد دل و جان به عشق تو

شعر از: مژگان مظفری

فصل ۱۰

دامون بعد از گذشت چند ماه حالش رو به بهبودی رفت، اما دیگر حوصله ی مغازه داری را نداشت. از صبح تا شب در اتاقش پشت سعی پایه در حال نقاشی کشیدن بود. در این مدت پدرش حنانه را بخشیده بود و جمشید را به عنوان داماد پذیرفته بود. او میدانست جمشید جنم کار دارد و بهتر از امیر حسین میتواند کمک حالش باشد. دامون هنگامی که خبر به شهادت رسیدن آشور را از حسناً شنید ساعتها گریست و در مراسم خاکسپاری او شرکت کرد. با دیدن هلنا در کنار محسن که به او نگاه میکرد با اخم رویش را برگرداند و حتی جواب سلامش را نداد. با دیدن او بیشتر در تصمیم خود مصر شد که از ایران خارج شود. وقتی به منزل برگشت تصمیم خود را با پدر و مادرش در میان گذاشت و هر دو سخت مخالفت کردند و پدرش به او اطمینان داد که یک ریال هم به او نخواهد داد. او هم بی خیال از این موضوع بلند شد و به اتاقش رفت. مخالفت والدینش هیچ گونه خللی در تصمیم او ایجاد نکرد و میدانست با پس انداز اندکی که دارد میتواند قاچاقی از مرز ایران خارج شود. با خود عهد بست تا از ایران خارج نشده این بار صحبتی نکند، حتی با خانواده اش. درست روزی که میخواست ایران را ترک کند مصادف با مراسم خاکسپاری آلاله بود. او آلاله را مثل خواهرش دوست داشت و از مرگ نا بهنگام او بسیار متاثر شد. برنامه اش را طوری تنظیم کرد که به مراسم خاکسپاری برسد و از آنجا مستقیم به فردگاه برود. در مراسم خاکسپاری تا کامشاد چشمش به او افتاد خاک بر سرش ریخت و گفت: -اومدی عروسی خواهر کوچولوم؟ قرار بود امروز عروس بشه. و دست در گردن هم انداخته و با صدای بلند میگریستند. هنگامی که خواستند پیکر او را به خاک بسپارند هلنا جلو دوید و بزور خود را داخل قبر انداخت. هیچ کس جلو دارش نبود جیغ میکشید و ضجه میزد: -بذارید یه بار دیگه خواهرمو ببینم. یه هفته س ندیدمش. تو رو خدا جلوم رو نگیرید. آلاله ی من، چشاتو باز کن خواهری، پاشو بریم لباسی که برای عروسیت دوختم بهت نشون بدم. آلاله ی گلم. لباس عروسیت آمده س. جهیزیه ات رو که با هم چیدیم چی کارش کنم، آقای امیریان با اشاره به برادرش گفت: -تو رو خدا اون دختر رو از قبر بیارین بیرون، الان اونم پر پر میشه. من که از پیشش بر نیومدم. هلنا را به سختی از جسد خواهرش جدا کردند و وقتی خاک را توی قبر ریختند از حال رفت و محسن و چند نفر دیگر او را سوار اتومبیل کردند و راهی بیمارستان شدند. هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه برگشتند. تمام دوستان دبیرستانی و دانشگاه آلاله سر تا سر کوچه و حیات را با شمعهای کوتاه و بلند مشکی که با نوار سفید تزئین شده بود آذین کرده بودند. نور شمعها آنقدر زیاد بود که تمام کوچه را نورانی کرده و جلوه ی عجیبی به کوچه بخشیده بود. دم در حجله ی بزرگی گذاشته بودند که عکس آشور و آلاله در کنار هم جلب توجه میکرد. دامون نگاهی به انبوه شمعها انداخت و در دل با خود گفت (حکایت زندگی من هم چون همین شمع هاست که

تا آخر عمرم باید اشک بریزم و بسوزم. دیگر فرصت نداشت داخل بروم. به سیل عزاداران نگاه کرد که وارد منزل آنها شدند

شدند. به سوی کامشاد رفت و او را در آغوش فشرد و گریان از او خداحافظی کرد، نمی دانست آیا دوباره او را می بیند یا نه. ساک کوچکش را به دست گرفت و به سوی سرنوشتی نامعلوم به راه افتاد. از فاصله ی خانه ی کامشاد تا فرودگاه را آرام و بی صدا گریست. دل کندن از وطن و عزیزان برای او آسان نبود اما چاره ای نداشت باید می رفت و خود را پیدا می کرد. بلیت "تهران" و "استانبول"، "بوسنی هرزگوین" داشت. به راحتی در فرودگاه مهرآباد سوار شد بدون این که مشکلی برایش پیش بیاید، اما در فرودگاه ترکیه درست نیم ساعت مانده بود به پرواز، پلیس (ترکیه) به او گیر داد و به او گفتند که پاسپورت اش تقلبی است و عکس مال خودش نیست. ته دلش خالی شد که او را به عقب برگردانند و از پرواز جا بماند. یکی از ایرانی هایی که کنارش بود گفت: - این گیر دادن ها همش به خاطر رشوه س. اگه بهشون رشوه بدی کاری باهات ندارن، می دارن بری. با این که مجبور بود صرفه جویی کند اما از ترس این که از پرواز جا بماند و مجبور شود به ایران برگردد رقم بالایی به آن ها داد تا به او اجازه ی عبور دهند. درست پنج دقیقه مانده بود به پرواز که می خواستند گیت را ببندند که اجازه ی عبور به او دادند. صد و پنجاه نفری در هواپیما بودند که همه ایرانی. او آن قدر از لحاظ روحی ضعیف بود که حوصله ی مراد به او کسی را نداشت و ترجیح می داد در این مسیر مبهم کسی همراهش نباشد و در طول راه ضجه های هلنا جلو نظرش بود. هنوز بیست و چهار ساعت از ایران دور نشده بود که دلش هوای وطن را کرده بود. هنگامی که هواپیما بر باند "بوسنی" فرود آمد بیشتر احساس غربت نمود. مراحل گمرک را که پشت سر گذاشت و وارد فرودگاه شد از هر گوشه می شنید که داد می زدند: - هتل! هتل! هتل! با انگلیسی دست و پا شکسته ای که بلد بود به سراغ ارزان ترین هتل رفت. از فرودگاه که بیرون آمد سرمای بهمن ماه توی صورتش پیچید. همیشه در مقابل سرما ضعیف بود. یقه ی کاپشن چرم خود را بالا کشید و دست هایش را در جیب خود فرو برد، حتی توی تاکسی هم احساس سرما می کرد. وقتی وارد هتل شد و اتاقش را تحویل گرفت کمی احساس آرامش کرد. آن قدر خسته بود که حوصله ی فکر کردن هم نداشت. رختی که از گرمای زیر پتو به او دست داد برایش لذت بخش و او را زودتر به سوی خود کشاند. با آغاز روز و نوری که از پنجره به داخل اتاقش تابید از جا برخاست. به سرعت دوش گرفت. وسایلش را مرتب توی ساک جا داد، با شماره تلفنی که از قبل از دوستانش گرفته بود و آن ها این مسیر را رفته بودند، با قاچاقی ها تماس گرفت. قبل از شروع هر کاری پول از او خواستند و او می بایست پول خریداری می کرد. چون تجربه ای نداشت. دوستانش در این مورد به او گفته بودند دلار بخرد، در صورتی که باید مارک می خرید. دلار در آن زمان دو به یک بود. یعنی دو مارک یک دلار بود. بعد از خریداری دلار ها با قاچاقچی ها تماس گرفت و با آن ها قرار گذاشت و مقداری پول به آن ها تحویل داد. قرار بر این شد که صبح روز بعد آفتاب زده او را از مرز خارج کنند. او تمام شب را با دلهره گذراند و نمی دانست فردا در چه راهی قدم می گذارد. هنگامی که به جای تعیین شده رفت گمان کرد اولین نفر باشد، اما با دیدن آن همه آدم که کاپشن ها را به خود پیچیده بودند فهمید که خیلی هم زرنگ نیست. قبل از سوار شدن تک به تک پاسپورت ها را از آن ها گرفتند و به یک شهر مرزی بردند. خانه ای که آن ها را بردند درست در وسط جنگل قرار داشت. یک خانه ی بزرگ که ظاهر خوفناک داشت. مدل خانه دابلکس بود که طبقه ی بالای آن یک سالن تقریباً بزرگ که در آن هیچ پرده و پنجره ای وجود نداشت و می بایست برای ارتباط با دنیای بیرون به طبقه ی پایین می رفتند. سرویس بهداشتی و آشپزخانه ی کوچکی هم پایین بود، اما اجازه ی پخت و پز نداشتند و به همان تن ماهی یا کنسروهایی که

به همراه داشتند بسنده کردند. چهل و هشت ساعت در آن جا بودند، در این مدت با هیچ کس ارتباط نداشتند جز همان ده دوازده نفری که با هم بودند. دو قاچاقچی "بوسنی" که مسلح به (ژسه) "آمریکایی بودند کشیک آن ها را می کشیدند و اگر کوچکترین خلافی از کسی سر می زد سر و کله اش با همان اسلحه ها بود. بعد از گذشت چهل و هشت ساعت شبانه آن ها را سوار کردند و بعد از چند ساعت جایی پیاده شان کردند که باید مسیری را پیاده طی می کردند. به نقطه ی مورد نظر که رسیدند اتومبیل های تویوتای مدل بالایی در انتظار آن ها بود. تمام تویوتاهای طوری شیشه هاش درست شده بود که از بیرون به هیچ عنوان داخل اتومبیل پیدا نبود. به مرز "کرواسی" که رسیدند آن ها را پیاده کردند و گفتند منتظر بمانند تا دنبالشان بیایند. دقایقی از رفتن آن ها نگذشته بود که سر و کله ی پلیس "کرواسی" پیدا شد و همه را گرفتند و راهی زندان کردند. بعد از یک شب که نگه شان داشتند آن ها را راهی دادگاه کردند؛ چون با قاچاق وارد خاک "کرواسی" شده بودند آن ها را روانه ی زندان کردند. دامون دیگر انتظار این یکی را نداشت. خسته از سفر طولانی به در و پیک زندان خیره شد که کثافت از سر و رویش می بارید. در عمرش جایی به این کثیفی ندیده بود. حتی به آن ها غذا هم نمی دادند و باید با پول خود مواد خوراکی تهیه می کردند. میان این همه غریبه که از ملیت های مختلف از ترک گرفته تا روس و پاکستانی و عرب و ... حسابی احساس دلتنگی می کرد. اما در آن شرایط سخت هم احساس پشیمانی نمی کرد و هنوز مطمئن بود که باید می آمد و این راه را تجربه می کرد. بعد از گذشت چند روز که هر کدام را پانصد مارک جریمه نمودند آن ها را آزاد و سوار اتوبوس و در مرز "بوسنی" پیاده کردند. دامون با سه چهار نفر ایرانی که آشنا شده بود با هم تاکسی گرفتند و به آدرسی که قبلاً داشتند رفتند و شب را در هتل گذراندند. دوباره روز از نو روزی از نو. با قاچاقچی ها که تماس گرفتند، قول صد در صد دادند که آن ها را از مرز خارج کنند و دوباره همون قضیه تکرار شد و این بار در حال حرکت بودند که پلیس آن ها را محاصره کرد. وقتی از آن ها مدارک خواستند هیچ کدام مدرکی نداشتند که ارائه دهند. پلیس با این اوضاع که آن ها به طریق قاچاقی وارد کشور شدند تصمیم گرفتند همه را دی پورت کنند. برای آن ها مترجم آوردند. دامون به نمایندگی از سایر ایرانیان به زبان انگلیسی گفت: - ما دیگه نمی تونیم به ایران برگردیم. با این کاری که کردیم اعدام ما حتمیه. اونا ما رو می کشن. همه ی ما مشکل داریم. گفته های دامون کارساز شد، قبول کردند که گروه را دی پورت نکنند و همه را به یک کمپ انتقال دادند که توی خود "سارایو" بود. کمپ از همه جور اقشاری در آن بود، آلبانی، کوزو، ترک و... که به همه چادر داده بودند. وضعیت به هم ریخته و شلوغی بود. اکثراً با خانواده بودند، همراه بچه های کوچک زیر پنج سال و سرمای وحشتناک پانزده درجه زیر صفر که به تاریخ ایران اسفند ماه می شد، که سرمای کشنده ای داشت. برای وسیله ی گرمایی بخارهای هیزمی قدیمی در اختیار گروه گذاشته بودند که هیزم در آن می ریختند و خود را گرم می کردند. اما باز هم برای آن ها شرایط دشواری بود. بعد از چند روزی در به دری و خستگی دامون دیگر کم آورد. تحملش را از دست داده بود و هر روز کم حوصله تر از روز پیش می شد، در این بین قاچاقچی ها به او امید دادند که این دفعه دیگر ردخور ندارد و خیالش را تا حدودی راحت کردند. این بار گروه را به یک کلبه ی جنگلی بردند که شبیه جای اطراق شکارچیان بود. البته تا خود کلبه چهل و پنج دقیقه پیاده روی در آن سرمای صبح پیش رو داشتند. وقتی وارد کلبه شدند چند قاچاقچی درشت هیکل بوسنی که درست مثل نژاد روس ها بودند مسلح به (کلاشینکف) و (کلت) کمری انتظار آن ها را می کشیدند و چهار چشمی مواظبشان بودند. همه باید خفقان می گرفتند چون اگر کلمه ای حرف ناحساب می زدند اول و آخر جایشان همان جا بود. طول و عرض کلبه به شش متر هم نمی رسید که بیست نفر آدم را در دل خود جای داده بود بدون این که اجازه

ی پخت و پز داشته باشند و به هیچ عنوان حق آتش درست کردن در آن سرمای دوازده درجه زیر را نداشتند. دو روز را به سختی گذراندند. در این دو روز فقط کمی ذرت خشک و نان خشک هم که در آن جا بود تنها تغذیه ی آن ها به حساب می آمد، در آخر وقتی قاچاقچی ها دیدند که فشار زیادی به پناهنده ها وارد شده کمی نان برای آن ها آوردند اما در روز دوم ناچار شدند با باز شدن هوا آتش روشن کنند. برف می آوردند و روی آتش در ظرفی رویی آب می کردند و برای رفع تشنگی هر کدام جرعه ای آب می نوشیدند. بی آبی و گرسنگی انرژی همه را گرفته بود. با نمایان شدن خورشید از بس سردشان شده بود جلو آفتاب دراز کشیدند، در این هنگام یک گله گراز وحشی از پشت سر آن ها در رفت که باعث رعب وحشت میان آن ها شد و با شتاب به کلبه بازگشتند. لحظات سخت و طاقت فرسایی بود. انگار زمان ثابت و به کندی جلو می رفت. در شب سوم گروهی دنبالشان آمدند، بعد از مسیری که گروه را با اتومبیل بردند پیاده کرده و به هر چهار نفر یک قایق بادی دادند که باید تا دریاچه آن را حمل می کردند. از فاصله ی کلبه تا دریا چند کیلومتری می شد. مسیر گروه یک مزرعه ی شخم خورده بود که در آن سرما و برف و یخبندان راه رفتن روی آن بسیار دشوار بود. در آن سرمای وحشتناک که تا مغز استخوان را می سوزاند ایستادن در آن هوا هم مصیبت بود چه برسد به راه رفتن، مخصوصاً آن هایی که بچه کوچک به همراه داشتند. از شانس بد گروه باد سردی شروع به وزیدن کرد. دامون از سرما اشک از چشم هایش سرازیر شده، دست هایش به قدری یخ زده بود که انگشت هایش به سختی قایق را نگه داشته بود. از دست خودش عصبانی شد که در آن لحظات سخت فکر هلنا در سرش افتاده بود و هر لحظه بیشتر جلو چشمش نمایان می شد. با حرص فشارش را به قایق آورد و چون جلوتر از سه نفر دیگر بود به سرعت گام هایش افزود و به اعتراض آن ها که معلوم نبود به چه زبانی صحبت می کنند واقعی ننهاد. از بس مه بود چشم چشم را نمی دید و به سختی راه را پیش می بردند. سوز و سرما هم چون تازیانه به سر و صورت آن ها می کوبید و به سوی راهی نامعلوم گام بر می داشتند. به هر جان کنندی بود به دریاچه رسیدند. در کنار دریاچه سوار شده و قبل از سوار شدن یکی از قاچاقچی ها با لحن خشنی گفت: - مسئول مرگ هر کسی خودشه. هر کی توی این دریاچه بیفته با این سرمای دوازده درجه زیر سفر سریع منجمد می شه و مرگش حتمیه. خوشبختانه طول دریاچه را بدون این که اتفاق بدی برای کسی بیفتد پیمودند ولی پارو زدن با آن دست های سرمازده و یخ کرده کاری بس دشوار بود و از توان گروه خارج، اما چاره ای نبود باید ادامه می دادند و تا آخر راه را پیش می رفتند، راهی نامعلوم و پر از خطر. قایق ها را زیر درختی قایم کردند و دوباره راهپیمایی شروع شد. این بار طولانی تر از دفعه های پیش، دو ساعت تمام راه رفتند تا به پلی رسیدند که یک دستگاه کامیون نفتکش منتظرشان بود. هر کدام دزدکی از زیر پل می رفتند تا سوار آن می شدند. کامیون نفتکش را دو جداره درست کرده بودند و این ها در قسمت پایین جا می گرفتند، آن هم به صورت دراز کش. به این طریق هر کدام که سوار می شدند کیپ هم دیگر دراز می کشیدند به طوری که وقتی جای سه نفر از آن ها نشد، کامیون را روشن کردند و رو به سرازیری قرار دادند که تقریباً همه روی هم افتادند تا جای آن سه نفر دیگه هم بشود. در آن پایین اکسیژن کافی نبود و لحظات مرگ باری بود به خصوص که در آن جمع یک زن باردار هم بود و دچار حالت تهوع شدید شده به طوری که به سختی قادر به کنترل خود بود، مخصوصاً زمانی که از جلو مأمورهای گشتی پلیس راه گذشتند، نباید کوچکترین صدایی از آن ها به گوش می رسید. شوهرش مجبور شد دستش را محکم روی دهان او بگذارد که صدایش به گوش نرسد. بالاخره با آن شرایط سخت از مرز گذشتند و آن ها را به پایتخت " کرواسی " " زاگرب " بردند که در آن جا وارد یک خانه ی نسبتاً بزرگ شدند که درست وسط شهر قرار گرفته بود. دامون از این که بعد از این همه سختی به

جای گرم و نرمی رسیده بود کمی آرام گرفت. سرما و خستگی پایان ناپذیر بدجوری به او فشار آورده بود. این خانه ی معمولی را هم چون کاخ شاه می دانست. شاید اگر از قبل می دانست این همه به مصیبت می افتد هرگز قدم به این راه نمی گذاشت، در این مدت نه خوب خوابیده و نه خورد و خوراک حسابی داشته و حتی مورد تحقیر قرار گرفته بود. می دانست باید منتظر عواقبی بدتر از این ها هم باشد. بابت هر یک دانه نانی به آن ها می دادند دلار می گرفتند و در آن زمان قیمت یک نان یک دلار بود اما برای او اصلاً مهم نبود. بعد از یک مدت سرما و گرسنگی دل سیر خوردن برای او ارزشش بیش از این بود. بعد از بیست و چهار ساعت که آن جا بودند و همه به اندازه ی کافی استراحت کردند دوباره آماده ی حرکت شدند که به "اسلونی" بروند. همه ی گروه را با اتومبیل های بنز آخرین مدل جا به جا کردند. دو نفر جلو و دو نفر عقب سوار می کردند و دو بنز دیگر به صورت اسکورت آن را همراهی می کردند. قاچاقچی ها آدم در طول راه مدام با تلفن صحبت می کردند که به زبان بوسنی بود و دامون از آن سر در نمی آورد. بعدها فهمیدند هر چه آن ها به او و همراهانش می گفتند همه فحش و ناسزا بوده. ساعت شش غروب بود که از مرز گذشتند و تماماً با سرعت بالای صد و هفتاد مرز را رد می کردند. به مرز که رسیدند گروه را به یک مزرعه بردند و داخل یک اصطبل قدیمی کردند. دامون وقتی وارد آن جا شد دید نزدیک به سی چهل نفر آدم آن جااست. بوی کاه و فضولات اسب و بوی نم و ماندگی شامه اش را آزار داد. طبق معمول سرما هم پیداد می کرد. به آن ها قول دادند یک ساعت بعد به دنبالشان بیاید ولی این یک ساعت بیست و چهار ساعت به طول انجامید، از غروب آن روز تا غروب روز بعد. او می دانست این غروب های غریب هم چنان ادامه دارد. دامون که دیگر بعد از این همه به سختی عادت کرده بود از بی کاری در آن تاریکی مطلق که به زور آدم ها معلوم بودند به تماشای آن ها پرداخت و با خود فکر کرد که توی این مدت چه قدر نژادهای مختلف دیده. یک نفر هندی به او چسبیده بود که بوی ادویه اش آدم را خفه می کرد. ظاهراً سرما به او فشار آورده بود چون خود را به دامون چسبانده اما دامون او را به جلو هل داد و به انگلیسی به او گفت که کنار برو، اما یک ساعت بعد خود دامون که از زور سرما به او چسبید و همه همدیگر را بغل کردند. لحظات سختی که از تصور انسان به دور بود. غروب روز بعد که گروه را سوار کردند تازه فهمیدند که از سرمای وحشتناک شب پیش یک نفر مرده. دوباره گروه را تا مسیری برده و پیداه کردند. تا ساعت دو شب در جنگل در آن مسیر پیاده راه رفتند و بعد روی یک تپه مستقر شدند که منتظر بمانند قاچاقی ها بیایند دنبالشان. دامون با دیدن خانواده هایی که بچه کوچک به همراه داشتند سختی خود را فراموش کرد. مخصوصاً یکی دو تا از بچه ها که زیر یک سال بودند. لباس او تشکیل شده بود از ژاکت نه خیلی ضخیم با یک کاپشن چرم و شلوار جین. از بس خوابش می آمد چشم هایش به سختی باز می شد. دقیقاً هفتاد و ساعت نخوابیده بود و در حال خواب بر او فشار می آورد. کوله پشتی اش را زیر سر گذاشت و به خواب رفت. دو ساعت خواب، دوستان ایرانی او را بیدار کردند. هنگامی که بیدار شد حس کرد خون در رگ هایش یخ زده. تا دقایقی قادر به تکان دادن دست و پایش نبود. سی چهل نفری که آن جا بودند همه دور هم حلقه بستند و به طوری به هم چسبیدند که انگار این تعداد به نصف رسیده بودند. همه با نفس هم دیگر خود را گرم می کردند. قاچاقچی که باید به دنبال آن ها می آمد دیر کرده بود. دامون که نگاهش به بچه ها و نگاه نگران مادرانشان بود دیگر طاقت نیاورد. بلند شد و هیزم فراوانی جمع کرد و آتش خیلی بزرگی درست کرد. گرمای آتش در سرمای پانزده درجه زیر صفر هم چون خوردن میوه ی بهشتی بود. اما این شیرینی خیلی طول نکشید و با شنیدن صدای آژیر پلیس به کامشان تلخ شد. بعد از دقایقی دور تا دور آن ها را پلیس فرا گرفت و از هر سوی عکاسان از آن ها عکس می گرفتند و خبرنگاران قصد کسب خبر

داشتند. در روزنامه ی روز بعد "اسلوونی" عکس بزرگی از آن ها که به دور آتش حلقه زده بودند به چاپ رسید. آن ها را به یک بازداشتگاه بردند و دامون که انگار سر دسته ی گروه شده بود توضیح داد که پناهنده هستند. سیستم آن جا طوری بود که یم روز الی سه روز آن ها را نگه می داشتند و از این رو فقط یک روز نگه شان داشتند. بعد گروه را به کمپ (un) که مربوط به پناهندگی و وابسته به سازمان ملل انتقال دادند. در کمپ (un) به مدت بیست و چهار ساعت قرنطینه بودند. در آن جا هیچ مشکلی نداشتند. با جای خوب به همراه غذای گرم در آن شرایط بحرانی پذیرای آن ها شدند. کمپ (un) خوبی که داشت این بود که نزدیک به مرز "ایتالیا" قرار گرفته و با اتوبوس تا مرز "ایتالیا" پانزده دقیقه راه بود. تنها راهی که می شد دور از چشم پلیس به آن جا گریخت راه آهنی بود که بین مرز "ایتالیا" و "اسلوونی" قرار داشت که دیوار بلندی حایل آن بود که اگر می شد از آن دیوار عبور کرد به مرز "ایتالیا" می رسیدی. دامون وقتی از جریان دیوار اطلاع پیدا کرد با چند ایرانی دیگر نقشه کشیدند هر طور شخ از آن دیوار عبور کنند و از این وضعیت بلا تکلیف خود را نجات دهند. هنگامی که اتوبوس از راه رسید خود را به اتوبوس رساندند و سوار شدند اما چند دقیقه مانده به شهر نگه داشت و پلیس مرزی جلو آن ها را گرفت که کنترل پاس کند. هنگامی که دید هیچ کدام پاس ندارند دوباره گرفتندشان و به کمپ برگرداندند. این بار یکی دو روز دیگر صبر کردند که به آن ها شک نکنند و این دفعه حساب شده عمل کردند. شبانه راه افتادند، فاصله ای که قرار بود با اتوبوس طی شود با پا رفتند. وقتی که به دیوار رسیدند برای هم با دست قلاب درست کردند و به کمک هم دیگر از دیوار پایین پریدند. خوشبختانه در آن ساعت پلیس نبود و به راحتی از روی دیوار پایین پریدند و وارد مرز "ایتالیا" شدند. تا آن جایی که در توان داشتند دور از چشم پلیس، با احتیاط به طرف شهر مرزی "تریسته" دویدند و خود را به ایستگاه قطار رساندند. دقیقاً ساعت چهار صبح بود که به ایستگاه قطار رسیدند و خود را گوشه ای پنهان کردند. دامون را که به زبان انگلیسی مسلط بود پی بلیت فرستادند. هنگام خرید بلیت به او گفتند که باید پول عوض کند و گیشه ی بلیت فروشی فقط "لیر" "ایتالیا" را قبول می کند. وقتی دامون به آنها فهماند که به جز دلار پول دیگری ندارد این حرف برای آن ها قابل قبول نبود. چند نفر که آن جا بودند از او می خواستند که همراهشان برود تا دلار او را تبدیل به لیر کنند. اما از قبل دوستانش به او گفته بودند که به هیچ عنوان همراه آن ها نرود، چون آن ها آدم های خطرناکی بودند که خارجی ها را می بردند سرشان را می بریدند یا چند چاقو به آن ها زده در جنگل رهایشان می کردند و هر چه پول و وسایل ارزشمند به همراه داشتند برای خود بر می داشتند و یا به نحوی آن ها را سرنگون می کردند که هرگز پیدا نشوند... ادامه دارد ... :-) دامون ناچار شد صبر کند پیش همراهانش بر گشت. صدای اژیر پلیس آن ها را به خود آورد و در چشم بر هم زدنی به دست پلیس «ایتالیا» دستگیر شدند و به اداره ی پلیس بردند. در آنجا نوزده نفر دیگر بودند که بیشترشان ترک یا عراقی و ایرانی بودند. پلیس ایتالیا با کرد عراقی و ایرانی مشکل نداشت و تا چهارده روز به آن ها مهلت می دادند که خاک ایتالیا را ترک کنند ولی قانون برای ترکیه و کرد ترکیه چون نیمه اروپایی بودند جور دیگر بود باید پنجاه کلومتری وارد خاک ایتالیا می شدند و اگر قبل از پنجاه کیلومتری بودند حتی چهل و نه کیلومتر آن ها را دیپورت کرده و به تکیه بر می گرداندند. پرسیدند کی انگلیسی بلد است. همه دامون را با انگشت نشان دادند و او به ناچار جلو رفت پلیس ایتالیا از او خواست که از تک تک افراد اسم و فامیلشان را بپرسد که مال کدام ملیت هستند و چه طوری به آن جا آمدند و در اخر امضا کنند. او از قبل دوستانش گفته بودند که اگر به دام پلیس افتاد به هیچ عنوان اسم واقعی خود را نگوید و امضا نکند او هم به همراهانش سپرد که هیچ کدام امضا نکنند و خود برای هر کدام اسمی نوشت. هنگامی که نوبت به خودش

رسید اسم واقعی خود را نوشت پلیس به او گفت : امضا کن. خودکار را روی کاغذ انداخت و گفت : نمی کنم. پلیس ایتالیا عصبی از کار او دستش را بالا برد و با تمام قدرت محکم توی گوشش کوبید و گفت : تو مترجم این هایی به این ها می گی امضا نکن اون وقت خودت هم امضا نمی کنی؟ انتقالشان دادند به بازداشتگاه. تمام بازداشتگاه تشکیل شده از یک اتاق سه در چهار که در این شانزده نفر را در خود جای داد. جای نشستن نبود و باید همه سرپا می ایستادند. غذایی هم در کار نبود تا صبح تک تک به دستشویی می رفتند ولی هنگامی که دامون می خواست برود پلیس او را هل داد به داخل بازداشتگاه و به او اجازه ندادند تا صبح به دستشویی برود. لحظات برایش به سختی می گذشت اما چاره ای جز تحمل نداشت. صبح همه را به دادگاه بردند و هر چه در دادگاه از آن ها خواستند امضا کنند به خرج هیچ کدام نمی رفت. ناگریز از دامون پرسیدند : می خواین تقاضای پناهندگی کنید یا خاک ایتالیا رو ترک می کنید؟ دامون می دانست وضع پناهندگیش خوب نیست و توضیح داد که نمی خواهند پناهنده ی ایتالیا شود. ناگریز یک ورقه ی چهارده روزه به آن ها دادند که با وجود آن چهارده روز مهلت داشتند در ایتالیا باشند و پس از آن باید خاک ایتالیا را ترک می کردند. بلیت قطار برای «میلان» گرفتند و به راحتی وارد شهر شدند. در آنجا هم ادرس قاچاقچی داشتند که خوشبختانه این یکی ایرانی بود و دامون می توانست با خیال راحت به او اعتماد کند. اسم مرد قاچاقچی سلمان خان بود. از او پرسید می خواهد به «انگلیس» برود یا جایی دیگر. او انگلیس را انتخاب کرد اما وقتی رقم را گفت با افسوس به او فهماند که این مبلغ را ندارد و در آخر با پولی که داشت با هم به توافق رسیدند که او را به «سوئیس» ببرند. دامون در میلان به گفته ی خود ایتالیایی ها میلانو برای خواب مشکل داشت. به هر هتلی که مراجعه می کرد او را نمی پذیرفتند. حتی مبلغ های کلانی به آنها پیشنهاد می کرد که فقط یک شب به او اجازه ی اقامت در هتل بدهند اما بی فایده بود. حاضر به پرداخت هر مبلغی بود به شرطی که فقط بگذارند یک شب را در هتل بگذارند. بدنش نیاز مبرمی به حمام داشت. از نظر خورد و خوراک مشکلی نداشتند اما جای خواب آن ها را اذیت می کرد. ناگریز شب ها به یک ایستگاه اتوبوس می رفتند که ده شب به بعد دیگر اتوبوسی نمی آمد. شب را آنجا می گذراندند تا هفت صبح اتوبوس ها می آمدند. در آن شرایط آنجا نعمت بزرگی بود چون که در هوای سرد بیرون زیر برف و باران نمی توانستند دوام بیاوردند. دامون برای زیر انداز در آن سرما از روزنامه استفاده می کرد و تنها لباسی که برایش باقی مانده بود یک دست کت و شلوار بود. باقی لباس هایش را به علت سنگینی همه را در کوه هنگام پیاده روی های طولانی دور انداخته بود و ترجیحا کت و شلوارش را نگه داشت چون به او گفته بودند اگر ظاهرش مرتب باشد پلیس به او گیر نمی دهد. شب سوم که در واقع شب آخری بود که در میلان بودند هنگام خواب کیفش را بغل کرد و خوابید اما صبح وقتی بیدار شد با تعجب دید کیف کنار دستش است و همه ی پول های او را بردند. شانس آورده بود که باقی پول ها را در لباس زیرش پنهان کرده بود و گرنه معلوم نبود بدون پول چه عواقبی در انتظارش بود. همان روز برای شهر مرزی «کومون» که شهر سوئیس بود بلیت قطار تهیه کرد. نسبت به مخارجش در این مدت بلیت قطار خیلی ارزان بود. تا وارد شهر شد نزد قاچاقچی که سلمان خان معرفی کرده بود رفت و با او طی کرد که چه مبلغی می گیرد که او را مستقیم به خاک سوئیس ببرند. دامون دیگر از این همه تعقیب و گریز خسته شده بود می خواست زود تر سرو سامان بگیرد آن شب را پیش مرد قاچاقچی گذراند و صبح زود او را به طرف سوئیس بردند. برایش بلیت قطار گرفتند و از او خواستند تا سوار شود این بار شانس به او رو کرد چون هیچ پلیسی سر راهش قرار نگرفت. با قطار به شهر «ژنو» بلیت گرفت و دوباره به راه خود ادامه داد. در آن جا به منزل یکی از اشنایان رفت که از قبل ادرس او را گرفته بود. بعد از مدت ها رنگ اسایش را به چشم دید. استحمامی کرد و کمی به

سر و وضع خود رسید. قبل از حمام وقتی خود را در آینه دید دست کمی از کارگر های افغانی نداشت. برای یک لحظه امکاناتی را که در ایران داشت جلو نظر آورد اما اصلا افسوس نخورد انگار این سختی برایش لذت بخش تر بود و حاضر بود به این که بدتر از این را به سرش بیاید اما دیگر هلنای محبوبش را کنار آن لندهور نبیند. بعد از دو سه روز که حسابی خستگی از تنش بیرون رفت از خانه خارج شد که خود را به پلیس معرفی کند. حالا که از پلیس گریزان نبود هر بار که به اداره ی پلیس می رفت با تعطیل شدن مواجه می شد. بالاخره یعد روز چارم موفق شد خود را به آنها معرفی کند و توضیح داد که می خواهد پناهنده ی کشور سوئیس شود. پلیس به او ادرسی داد که خود را به آنجا معرفی کند و به او گفتند که به آن ها ربطی ندارد. او با خود گفت « نگاه کن تو رو خدا در این مدت سایه ی پلیس هم ما رو می گرفت ولی حالا می گن به ما ربطی نداره خودت برو » هنگامی که سوار اتوبوس شد به راننده توضیح داد بلیت ندارد و می خواهد به اداره ی پلیس برود که پناهنده شود. راننده او را مطمئن کرد که نیازی به بلیت نیست و او را درست دم در اداره ی پلیس پیاده کرد. تجمع دوباره ی همان ادم ها با ملیت های مختلف تکرار شد از عرب گرفته تا کرد و سومالی و افریقایی و فارس و از همه نژاد. دامون جزء کمپ اولیه بود. درست نزدیک فرودگاه ژنو که جزء یکی از فرودگاه های بزرگ سوئیس به حساب می آمد و او پنج روز در آن کمپ بود. از صبح تا شب کارش این بود که با عده ای ایرانی توی فرودگاه پرسه می زدند و برای خواب به کمپ بر می گشتند. در روز ششم که خیال می کرد در ژنو به او اقامت می دهند او را به مرز « اتریش » انتقال دادند که با اتوبوسی که بردند تقریباً چهار پنج ساعت تا آنجا راه بود. پنجاه نفری بودند که وارد کمپ شدند. او میدید که این کمپ به مراتب بهتر از کمپ هایی است که در این مدت رفتند تمیز تر و شیک تر از همه. دست کمی از هتل های خوب نداشت. به هر چهار نفر یک اتاق دادند و هر سه وعده را کامل با غذاهای خوب از آنها پذیرایی می شد. دامون خوشحال از این که بالاخره به این آخر راه دشوار رسیده تن به سرنوشت کنونی داد و آن قدر با محیط خو گرفت که اصلاً دوست داشت تا آخر عمر همان جا بماند. با تمام مسئولان آن جا آشنا شده بود و همه او را به خاطر رفتار خویش دوست داشتند اما این آخر ماجرا نبود. بعد از مدتی او را برای مصاحبه به مرکز سوئیس انتقال دادند و از آنجا به یک روستای دور افتاده در یک کمپ که اگر می خواستند تا شهر بروند بیست و پنج دقیقه پیاده روی داشتند و مجبور بودند برای خرید مایحتاج خود به آنجا مراجعه کنند. در کمپ با سه نفر هم اتاقی بود که هیچ کدام ایرانی نبودند. دو نفر از آنها بوستی و دیگری یوگسلاوی بود. هیچ کدام زبان هم را نمی فهمیدند. او هیچ علاقه ای هم داشت با آن ها دوست شود. سرش توی لاک خود بود. از صبح تا شب کارش این بود که زبان سوئیسی را بیاموزد. عکس کوچکی از هلنا لای کتاب هایش بود که تا هر روز ساعتی آن را نگاه نمی کرد آرام نمی شد. حالا دیگر او برایش حکم یک رویای شیرین داشت. همیشه سعی می کرد صحنه ی جدایی با او را از ذهنش پاک کند و بر عکس مدام واضح و روشن جلو چشمش نمایان می شد مخصوصاً هنگام التماس کردن به او که رهایش کرد و سوار تاکسی شد و رفت. هر چه پیش می رفت افسرده تر می شد. نه با کسی حرفی می زد و نه با کسی کاری داشت. در واقع همه همین طور بودند. کم کم به این وضع عادت کرد. بعد از شش ماه یک سازمان خیریه به اسم « کاریتاس » که برای پناهندگان وکیل می گرفتند و مشغولیات درست می کردند شامل کلاس های مختلف زبان و کلاس ها را در مرکز استان برگزار می کردند. تمام روستایی که او در آن جا زندگی می کرد صد و بیست نفر جمعیت داشت و استان آن هم نهایتاً ده دوازده نفر جمعیت آن بود. ولی باز هم برای او خوب بود چون مرکز خرید خوبی داشت و ماهیانه برایش بلیت می گرفتند که خودشان می توانستند رفت و آمد کنند. به این ترتیب او نه ماه سخت را پشت سر گذاشت تا او را به کمپی در ژنو انتقال دادند و به او اجازه ی کار داده شد. روز

های بسیاری به دنبال کار گشت و حاضر بود به هر کاری به جز خلاف تن در دهد. از بی کاری خسته و افسرده شده بود. هر چند در این مدت کوتاه توانسته بود به چند زبان المانی سوئیس و فرانسه تسلط کامل پیدا کند و بالاخره در یک کارخانه ی پلاستیک سازی بزرگ کار پیدا کرد. کاری سخت و بسیار طاقت فرسا. از ساعت هشت صبح تا هشت شی بسته های سنگین جابه جا می کرد تا شب این جا به جایی به چند تن می رسید.

« من به بی راهه رفتم » « اما گناهی نداشتم » « راه را تو به من نشان دادی » « راهی که پر از تباهی بود » « راهی که به نیستی ختم شد » « نگو گناه از تو بود » « من گناهی نداشتم » « سردی از تو » « سردم کرد » « بی مهری از تو » « سنگم کرد » « پرنده ای بودم » « در اغوش تو » « به جای حفظ کردنم » « مرا پر دادی به سویی » « ماندم تنها و حیران » « منتظر و سرگردان » « راهی نبود به جز آن راه » « راه سخت بود و من خسته » « رسیدم به آن راه » « به گفته ی تو پر از گناه » « هر چه بود شیرین بود و پر از صفا » « راهی که سردی را ز یادم برد »

شعر از : مژگان مظفری

فصل 11

هلنا با روحی خسته و دلی شکسته برگ به برگ البوم را ورق می زد و با آن به خاطرات گذشته بر می گشت. با دیدن حمید چه قدر دلش سوخت که او همچون خود به عشقش نرسیده و بر خلاف میلش با دختری که پدرش خواسته بود ازدواج کرد. عکس های خانواده گی و دیدن چهره ی زیبای خواهرش احساسات او را به جوش آورد و همراه با اشک به قعر گذشته فرو رفت روزی که با آلاله توی حیاز با جیغ و داد آب بازی می کردند و آشور گوشه ای از پنجره ی راه پله ایستاد و دزدانه به آلاله نگاه می کرد. با این که دو سه سال بیشتر از آن زمان نمی گذشت اما حس می کرد این خاطرات شیرین مربوط به سال های خیلی دور است. دلش باری آن روز ها و شیطنت های خواهر کوچولوش لک زده بود. هنوزم بعد از یک سال و اندی مرگ او را باور نداشت و هر روز به انتظار چشم های سبز زمردین او و لبخند های همیشگی زیبایش بود. هر بار که به منزل پدرش می رفت ساعت ها در اتاقی که قبلا به خودش و او تعلق داشت تنهایی می نشست و به اون روز ها فکر می کرد. او هر روز خود را تنها تر از دیروز حس می کرد مخصوصاً از وقتی که تنها دوستش شیمیا ازدواج کرده و به خاطر کار شوهرش راهی جنوب شده بود. هرگز فکر نمی کرد سرنوشت او را چنین به بازی بگیرد. هر روز می گذشت تصمیم می گرفت پیش مادرش برود و از وضعیت خود و محسن برای او بگوید اما باز پشیمان می شد و یاد مرگ آلاله می افتاد. درست همان روز بود که می خواست همه چیز را به آلاله بگوید که با آن حادثه ای که پیش آمد نمی خواست با حرف هایش و واقعیت تلخ زندگیش به غصه آن ها اضافه کند. با دیدن عکس دامون در مراسم عروسی بیتا و کامنوش اه از نهادش بر خاست. عکس او را بوسید و با شدت بیشتری گریه کرد. انگار او را هم از دست داده بود. از کامشاد شنیده بود که به خارج رفته اما نمی دانست در کدام گوشه ی دنیا است. هنوزم نتوانسته بود مهر او را از دل بیرون کند. شاید اگر محسن مرد ایده الی برایش بود دامون را به راحتی فراموش می کرد. انگار با رفتن دامون با خانواده اش نیر به هم ریخته بود. امیر حسین در یک حادثه دو پایش را از دست داده بود و روی ویلچر روزگارش را می گذراند حنانه با یک بچه در بغل برای همیشه به خانه ی پدرش برگشته و از شوهرش جدا شده بود. خانم ملک نیر هر روز به انتظار تماسی از یگانه پسرش ساعت ها اشک می ریخت. هلنا البوم را بست و به ساعت نگاه کرد. هنوز ساعت هفت بود. البوم را توی کشو جا داد و پشت پنجره ایستاد. نگاهی به خورشید انداخت که در حال غروب بود. با بغض رو به افق زمزمه کرد : « ای غروب های غریب چرا تمومی ندارین ؟ هر روز من باید شاهد یه غروب غریب باشم. تنها تر از همیشه ، خسته تر از همیشه ، دامون ! دامون

خوبم الان کجایی ؟ تا از تو دورم این غروب ها همیشه برام غریبن.» صدای پارس سگ به او فهماند محسن برگشته.دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد.محسن مانند همیشه تا از در وارد شد رفته بود سر وقت یخچال و بطری اب را یک نفس تا آخر سر کشید.او صبر کرد تا اب خوردنش تمام شود و بعد سلام داد : سلام ، عروسک ! از عروسک گفتن او بیزار بود.اما چاره ای جزء تحمل نداشت :

هلنا البوم را بست و به ساعت نگاه کرد.هنوز ساعت هفت بود.البوم را توی کشو جا داد و پشت پنجره ایستاد.نگاهی به خورشید انداخت که در حال غروب بود.با بغض رو به افق زمزمه کرد : « ای غروب های غریب چرا تمومی ندارین ؟ هر روز من باید شاهد یه غروب غریب باشم.تنها تر از همیشه ، خسته تر از همیشه ، دامون ! دامون خوبم الان کجایی ؟ تا از تو دورم این غروب ها همیشه برام غریبن.» صدای پارس سگ به او فهماند محسن برگشته.دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد.محسن مانند همیشه تا از در وارد شد رفته بود سر وقت یخچال و بطری اب را یک نفس تا آخر سر کشید.او صبر کرد تا اب خوردنش تمام شود و بعد سلام داد : سلام ، عروسک ! از عروسک گفتن او بیزار بود.اما چاره ای جزء تحمل نداشت : امروز زود اومدی ! یک هلو درشت و خوش اب و رنگ از طرف میوه جدا کرد : برو چمدونت رو ببند که می خوایم بریم شمال. از گازی که او با صدا به هلو زد بدش امد : نمی شه من نیام ؟ در حین گاز زدن به هلو اب روی پیراهنش پاشید : نه نمی شه.چون به یه عروسک لازم دارم. دست هایش را که از عصبانیت می لرزید را زیر میز پنهان کرد : محسن!من دیگه از عروسک بودن خسته شدم. خنده ی مسخره ای سر داد : تا وقتی زنده ای عروسکی عروسک!حالا هم به جای غرلند کردن برو بار سفر تو رو ببند.نگران

نباش.جای بد نمی برمت.این فصل شمال حال می ده مخصوصا رامسر که عروس مازندرانه.توی یک ویلای شیک نزدیک جواهر ده.قول می دم اتقدر بهت خوش بگذره از فکری که الان داری خنده ت بگیره که چه قدر اشتباه فکر می کردی. مایوس گفت : می خواست امشب برم خونه ی مامان اینا.دلم براشون تنگ شده. یک مشت گیلان دست گرفت و در حالی که تند تند به دهانش شوت می کرد و هسته اش را سریع مثل ابمیوه گیری بیرون می داد گفت : از شمال که برگشتیم که هفته بشین. متعجب به دهان محسن خیره شد که مطمئن شود حرفی که شنیده راست بوده. او با خنده گفت : نگاش کن تو رو خدا! عین مترسک سر جالیز ماتش برده.اره بابا دروغم چیه.قول می دم بر گشتیم مستقیم ببرمت اونجا.اخه منم می خوام با چند تا از دوستانم جایی برم. راضی بدون کلامی اضافه به اتاقش رفت و شروع به بستن چمدانش کرد.در این مدت به اندازه ی موهای سرش سفر کرده و هرگز نفهمید این همه سفر برای چیست.هیچ وقت از محسن در مورد کارش سوالی نمی کرد چون می دانست پاسخی نمی شنود. بدون هیچ گونه احساسی سوار اتومبیل شد و با او راهی شمال شدند با این که هوا رو به تاریکی می رفت اما تهران هنوز گرم بود.هوای دم کرده و دود الود.او شیشه ها را بالا داد و کولر اتومبیل را به کار انداخت.ترافیک سنگینی بود.تا خود ازادی توی ترافیک بودند.به جاده چالوس که رسیدند دیگر جاده خلوت بود و گه گاهی تور اتومبیلی را می دیدند که از کنارشان می گذشت.در تاریکی شب قشنگی جاده پیدا نبود.پس از مسافتی کولر را خاموش کرد و به خواست هلنا شیشه ها را پایین دادند.موجی از هوای پاکیزه و خنک در اتومبیل پیچید.هلنا هوا را با تمام وجود استشمام کرد انگار می خواست یک شبه ریه هایش را از دود و دم تهران پاکیزه کند. سد کرج را که رد کردند هوا ابری شد و پس از دقایقی دانه های ریز باران روی شیشه اتومبیل ضرب گرفت.انگار هر هیچ را که رد می کردند هوا خنک تر و به شدت باران افزوده می شد.تا جایی که محسن مجبور شد برف پاکن را مدام به کار گیرد. تنها صدای گرم خواننده بود که سکوت وهم انگیز جاده و اتومبیل را در هم می شکست. با دیدن اولین چراغ های روشن رستوران توقف

کردند. جز خودشان هیچ مسافر دیگری در رستوران نبود. از رستوران که خارج شدند او به حالت دو خودش را به اتومبیل رساند تا خیس نشود اما همین چند ثانیه کافی بود باران روسریش را خیس کند. با آمدن محسن دوباره سفر ادامه پیدا کرد. گچسر را رد کرده بودند که ناگهان اتومبیل ریپ زد و هدایتش سخت شد. نزدیک پرتگاهی که جای پارک کوچکی داشت نگه داشتند. باران هم همچنان با شدت می بارید. چاره ای نبود باید زیر باران نگاهی به موتور اتومبیل می انداخت. کاپوت را بالا زد با چراغ قوه نگاهی به موتور انداخت. به ظاهر که چیزیش نبود. داد زد: عروسک! او از داخل اتومبیل جواب داد: بله. پیر پشت ماشین به استارت بزن بینم چه مرگش شده. او حوصله پیاده شدن نداشت. از همان صندلی جلو خودش را به صندلی راننده رساند. پشت فرمان نشست و به خواست محسن استارت زد. صدای او دوباره به گوش رسید: نزن نزن. فهمیدم چه مرگش. می تونی جعبه اچار رو از پشت ماشین برام بیاری؟ می خواست بگوید نه اما وقتی دید او سر تا پا خیس شد و چند تار مویی که دارد به کله اش چسبیده دلش سوخت و ناگریز پیاده شد. از صندوق جعبه اچار را بیرون کشید و به او داد. همه ی حرکاتش توأم با عجله بود. هنگامی که خواست سوار اتومبیل شود صدای گریه ی بچه ای توجه ش را جلب کرد و به جای سوار شدن به اتومبیل به سمت صدا رفت. هر چه به پرتگاه نزدیک تر می شد صدا واضح تر می شنید. درست لبه پرتگاه بود او را دید. زیر درختچه با نایلون سایه بانی برآش درست کرده بودند که باران خیسش نکند اما خیس خیس شده بود. باران که مستقیم نمی بارید. به او نزدیک شد. لب های کوچک و ظریفش از سرما می لرزید و گریه اش دل را ریش ریش می کرد. خواست او را در اغوش بگیرد اما نتوانست به او دست بزند. خودش هم نمی دانست چرا از این موجود کوچک و ظریف می ترسید. نگاهی به آسمان انداخت رعد و برقی در آسمان جهید. با خود گفت: «وسط چله تابستون این هوا و این باران! چه شب غریبی! یعنی صاحب این طفل بی چاره کیه؟» صدای محسن او را به خود آورد: چرا نمای سوار بشی؟ به لحظه میای؟ چیزی شده؟ تو میای؟ محسن هم با دیدن بچه جا خورد: طفلک! گذاشتش سر راه. یعنی نمایان ببرنش؟ ساده ای ها! اگه می خواستن ببرنش که ساعت دو شب تو این دره ولش نمی کردن. برو سوار شد که سرماهی رو خوردی. متعجب گفت: یعنی اینو همین جا رهاش کنیم؟ محسن عصبی شد: پس چی؟ نکنه فکر کردی مسئولش منم! محسن! برو سوار شو حوصله ندارم. استین بلوز او را کشید: خواهش می کنم بذار اونو با خدمون ببریم. دستش را کشید و خود را از دست او خلاص کرد: می فهمی چی می گی؟! تو رو خدا محسن! من تا حالا هیچی ازت نخواستم. می تونستی بخوای مگه من چیزی ازت دریغ کردم. نه. خوب پس حرف مفت نزن. برو سوار شو پدرمون در اومد این قدر بارون خوردیم. نگاه کن شادی عین موش اب کشیده. به لحن صدایش التماس بیشتری داد. وقتی دید دوباره کارساز نیست بچه را بغل کرد: پس منم پیش این می مونم تو برو. محسن انقدر حرصش گرفته بود که می خواست هر دو را با هم از دره پرت کند پایین اما جلو خودش را گرفت چون برای اجرای نقشه هایش به او احتیاج داشت. زیر لب «دیوانه ای» گفت و به سوی اتومبیل رفت. او هم لبخند پیروزی بر لب نشانده و دنبال سرش را افتاد. چمدان کوچکش را از پشت اتومبیل پایین آورد و عقب اتومبیل نشست. به سرعت مانتو روسریش را عوض کرد. بلوزی هم به محسن داد و لباس های ژنده و پاره ی بچه را از تنش بیرون آورد و دور انداخت متوجه شد که دختر است. روسری شالی خود را از چمدان بیرون آورد و دور او پیچید. بچه تا احساس کرد جایش گرم و نرم است و در اغوشی پر مهر قرار گرفته مدام دهانش را مثل ماهی باز و بسته می کرد و سرش را دنبال شیشه ی شیر و یا سینه مادر می چرخاند در آخر که به نتیجه نرسید شصت اش را به دهان گذاشت و در حالی که ناله می کرد و شصت خود را می مکید به خواب رفت. هلنا از دیدن این صحنه متاثر شد و ناخواسته اشک هایش

جاری شد اما زود اشک هایش را پاک کرد که محسن نبیند. به چالوس که رسیدند از محسن خواهش کرد به یک داروخونه شبانه روزی بروند تا شیر خشک و وسایل مرد نیاز بچه را فراهم کنند. او چاره ای جز تسلیم نداشت. به داروخانه ی شبانه روزی شهر چالوس که رسیدند گفت: بهتره خودت بری خرید کنی. من نمی دونم چی بگیرم. بچه را روی صندلی دراز کرد و خود به داروخونه رفت. در آن موقع واقعا فکرش کار نمی کرد که چه چیز هایی مورد نیاز کودک است. با دیدن خانم مسنی که فروشنده ی داروخانه بود خوشحال شد و اطلاعات مختصری در مورد کودک به او داد و گفت: تا فردا که اونو تحویل شیر خوارگاه می دیم باید به چیزا رو براش بگیرم اما من نمی دونم چه چیزایی لازمه. توی خونواده مون بچه کوچیک نداشتیم. خانم فروشنده لبخندی مهربان به روی او زد و گفت: نگران نباش دخترم من همه چی رو برات میارم. شما با این کار ثواب بزرگی کردین. اگه اونو نمی اوردین امکان داشت تا فردا زیر بارون بمیره یا شکار حیوون وحشی بشه. هلنا از این فکر به خود لرزید و چشم به دست او دوخت که شیشه ی شیر، پوشک بچه، شورت بچه و شیر خشک را برای او آورد: ما اب جوش داریم قطعا اون بچه الان گرسنه ست می خوای یه شیشه شیر درست کنم تو هم یاد بگیری؟ با خوشحالی پذیرفت و هنگامی که شیشه شیر آماده شده را گرفت با وسایل دیگر برداشت. از او تشکر کرد و از داروخانه خارج شد. تا توی اتومبیل نشس محسن غرلند کنان گفت: چرا انقدر لفتش دادی؟ برایش مختصر توضیح داد. چون در صندلی عقب نشسته بود به راحتی همان طور که خانم فروشنده به او یاد داده بود بچه را پوشک کرد و شیشه شیر را به دهان او گذاشت. چنان با ولع شیشه شیر را مک می زد و ملچ و ملوچ را انداخته بود که محسن هم خنده اش گرفت و یک ان با خود فکر کرد که اگه این بچه را نگه دارند خیلی به موقعیتش کمک می کند و هم هلنا را راضی نکه می دارد اما ترجیح داد فعلا در این باره چیزی به او نگوید. هنوز تا صبح سه ساعتی مانده بود که به رامسر رسیدند. با صدای بوق اتومبیل بلافاصله سرایدار به دو خودش را رساند و در را برایشان گشود. به خاطر این که بچه از خواب بیدار نشود اتومبیل را تا دم در ویلا برد و هنگامی که پیاده شدند با وجود قطرات شدید باران بچه از خواب بیدار شد. هلنا با شتاب به سوی ویلا برد. وقتی داخل ویلا شد بچه همچنان گریه می کرد. محسن هم وارد شد. در را بست: ای بابا! دیگه چشه؟ نکنه دوباره گرسنه ست. هلنا کلافه از گریه بچه گفت: نمی دونم! او به سوی اتاق خواب رفت: من که رفتم بخوابم مشکل خودته. خربزه خوردی پای لرزشم بشین. بهتره تو هم بری طبقه بالا. حوصله جیغ ویغ این فسقلی رو ندارم. از خستگی چشم باز نمی شه. فردا کلی کار دارم. هلنا اشاره ای به چمدان کرد: این چمدون رو برام ببر بالا بعد برو بخواب. من با این بچه نمی تونم چمدونو ببرم بالا. اعتراض نکرد و چمدان را بالا برد. هلنا هم همراه بچه بالا رفت و به یکی از اتاق ها که تخت دو نفره داشت وارد شد. پستانک را از داخل وسایلی که خریده بود بیرون کشید. به دهان بچه گذاشت و خیلی زود آرام شد. با خود گفت: «عجب خفه کنی بود!» او را روی تخت گذاشت و رویش پتو کشید. تازه توانست به چهرهی کوچک او نگاه کند و متوجه زیبایی کودک شود. از شوق دیدن لب و دهان کوچکش که پستانک را تند تند مک می زد لبخندی بر لب نشانده. آن قدر از بودن او خوشحال و راضی بود که خستگی راه را فراموش کرد. دست از نگاه کردن او بر نداشت و شیشه و شیر خشک را از داخل کیفش در آورد و به اشپزخانه رفت. سریع اب جوش درست کرد و یک شیشه شیر به شیوه ای که یاد گرفته بود برای بچه آماده کرد و دوباره بالا رفت. بچه خوابیده بود. لباس های خودش را عوض کرد. چراغ را خاموش نمود و ابازور کنار تخت را روشن کرد و روی تخت دراز کشید تازه فهمید که چه قدر خسته ست. صدای نفس های منظم کودک هم چون ملودی آرام به او آرامش می داد و دیگر نتوانست به چیزی فکر کند و به خوابی سنگین فرو رفت. با صدای گریه ی بچه چنان از خواب پرید که ریشه بر اندامش افتاد. هاج و واج

مانده بود. انگار فراموش کرده بود که کجاست. با دیدن دسته و پا زدن بچه و گریه های وحشتناک او تازه یاد شب پیش افتاد. دستش را به سوی شیشه شیر برد. هنوز گرم بود. شیشه را به لبش نزدیک کرد و سریع شیشه را گرفت. از شیر خوردن او دچار چنان لذتی شد که برای خودش هم قابل توصیف نبود. نگاهی به ساعت مچیش انداخت. آرام گفت: ای کوچولوی فضول! فقط گذاشتی به ساعت بخوابم. و با خود فکر کرد یک ساعت خوابیده ولی انگار تمام شب را خوابیده بود چون اصلا احساس خستگی نمی کرد. با خوابیدن دوباره بچه بلند شد و پشت پنجره رفت. باران همچنان می بارید و لی نه به شدت شب آرام و ریز. منظره ی زیبای کوه های جواهر ده در آن وقت صبح واقعا زیبا بود به خصوص که ویلای آنها در ارتفاع هم چون عروسی زیبا در دل جنگل قرار گرفته بود. خاطرات عجیب دیشب را بار دیگر در ذهنش مرور کرد و غرق در لذت تماشای باران گفت: « بهتره تا این کوچولو پیشه منه اسمشو بذارم باران. امیدوارم مثل این باران به زندگیم رونق بده و زندگی منو از ایم یکنواختی بیرون بیاره. یعنی محسن میزازه این بچه رو برای خودم نگه دارم؟ » و با این فکر خود تصمیم گرفت در این مورد جدی با محسن صحبت کند. طبقه ی پایین رفت محسن حمام کرده پشت میز اشپزخانه بود و با حوصله صبحانه اش را میل می کرد. به او صبح به خیر گفت. او کره را روی برشی از نان مالید: صبح زیباییات به خیر عروسک! بیا بخور ببین این صبحونه این جا چه مزه ای می ده. این کره و سرشیر و خامه ی محلی معرکه ست. پشت میز مقابل او نشست: خودت میز رو چیدی؟ ابمیوه اش را مزه مزه کرد: منو میز چیدن؟ باورت می شه من به همچنین کاری بکنم؟ بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت: اخه کسی جز تو این جا نیست. کار سرایداره. همین الان رفت. خب تعریف کن با بچه چی کار کردی. فعلا که خوابیده. اذیت نکرد؟ نه زیاد. گفته باشم که امروز و فردا نمی تونیم تحویلش بدیم چون من تا به ساعت دیگه میرم تا فردا شب هم نیستم. اما پس فردا با هم میریم با هم تحویلش شیرخوار گاهش میدیم. اگه خواستی جایی بری حتما با ماشین برو. پس خودت چجوری میری؟ میان دنبالم. در ضمن فردا شب هم مهمون داریم. اونم ده دوازده نفری می شن. متعجب گفت: چرا نگفتی از خونه لباس بپارم. آخرین جرعه ابمیوه اش را بالا کشید: این که نگرانی نداره. رامسر بهترین پاساژ ها رو داره. یادت رفته به شهر توریستسه؟ کاری که نداری. ماشین رو بردار برو هر چی دلت می خواد برای خودت بخر. فقط گفته باشم دوباره نری رنگ تیره بگیری. از رنگ های شاد استفاده کن. بهتره برای اون بچه هم چند دست لباس بگیری ثواب داره. راستی دختره یا پسر؟ دختر تازه اسمشم گذاشتم باران. خوشحال از این که بچه مورد توجه او قرار گرفته گفت: باران! اسم قشنگیه ولی چرا باران؟ نمی دونم به دفعه به ذهنم اومد. شاید به خاطر این که اونو توی باران پیدا کردم. محسن با لبخندی تحسینش کرد. کت خود را از روی صندلی برداشت و پوشید: خب عروسک! من دیگه باید برم. سفارش نمی کنم. مواظب خودت باش. به عادت همیشه تا دم در محست را بدرقه کرد و دوباره پشت میز نشست. هنوز صبحانه اش را نخورده بود که زن سرایدار وارد شد و پرسید برای ناهار چی درست کند. او هم گفت که بیرون می رود و ناهار را هم بیرون می خورد. با صدای گریه بچه زن سرایدار را رها کرد و دو پله ها رو بالا رفت. با بوی بدی که بچه راه انداخته بود چندشش شد اما چاره ای نداشت و ترجیح داد یک دفعه به جای شستن او را حمام دهد. با این که هنگام حمام دادن او دستش می لرزید اما برای اولین بار که این کار را می کرد خوب از پس کار بر آمد. تصمیم گرفت بچه را دکتر ببرد که از سلامت او مطمئن شود. لباسی نداشت که تن بچه کند دوباره شالش را به او پیچید و شیرش داد. خوابش که برد خودش هم به حمام رفت. موهایش را با سشوار خشک نمود. بچه را لای پتو مسافرتی پیچید و از ویلا خارج شد. جلو نگاه های کنجکاو سرایدار و همسرش بچه را روی صندلی عقب گذاشت. می دانست که جلو برای بچه خطر دارد. باران قطع شد و هوای

دلپذیر جانشین شده بود. برعکس همیشه با احتیاط رانندگی می کرد. از ویلای آن ها تا شهر رامسر بیست دقیقه راه بود. وارد شهر که شد اول به یک مغازه ی سیسمونی رفت. بچه را که خواب بود توی اتومبیل جا گذاشت. توی مغازه با دیدن آن همه اجناس شیک و لوکس به وجد آمد و چندین دست لباس زیبا برای او خریداری کرد و بعد کریر صندلی بچه که واجب بود خریداری کرد و از مغازه خارج شد. یک دست از لباس ها را انتخاب نمود و تن او کرد. آن قدر لباس به او می آمد و خواستنی شده بود که دلش نمی آمد او را زمین بگذارد. او را توی صندلیش گذاشت و دوباره پشت فرمان نشست. ادر مطب دکتر اطفالی را که از مغازه ی سیسمونی گرفته بود پیدا کرد. خوشبختانه مطب خلوت بود و خیلی به انتظار نشست. بچه را با سبد زیبایی که برایش گرفته بود به اتاق دکتر برد. مجبور شد ماجرای دیشب را مختصر برای دکتر بازگو کند. دکتر با دیدن ناف بچه که تازه خوب شده بود تشخیص داد که پانزده روز بیشتر از عمر کوچک او نمیگذارد و در سلامتی کامل به سر میبرد. هنگامی که دکتر با چراغ قوه چشمهایش را نگاه کرد تازه متوجه شد چشمهای او هم مانند چشمهای خودش آبی است و چقدر از این موضوع خوشحال و با رضایت کامل از مطب خارج شد. احساس خوبی داشت. با وجود این کودک خود را مادر میدانست و این لذت شیرین را از زیر دندانش مزه مزه میکرد. همانطور که محسن خواسته بود برای خودش هم لباس شیک و گران قیمتی خریداری کرد و دوباره راه آماده را بازگشت. موقع پائین آوردن وسایل زن سرایدار به کمک او شتافت. وسایل را که داخل بردند نگاهی به بچه انداخت و گفت: - هزار ما شالله خانم. دخترتونم مثل خودتون خوشگله. آقای مهندس حق داشت اینقدر سفارش شما رو بکنه. هلنا در دل خندید و با خود گفت: (هه، آقا مهندس. اون به زور خوندن و نوشتن بلده، چه برسه به مهندس). باران را توی کریر گذاشت و رفت که لباسهایش را عوض کند. تازه یادش افتاد ناهار نخورده و احساس ضعف میکرد. وقتی پائین آمد به سراغ شیرینیهای سر میز رفت و زن سرایدار هم برایش چای آورد: - خانم مهندس، چطور دلتون اومد بچه ی به این کوچولویی رو بیارین سفر؟ لبخندی زد و سعی کرد ادای مادرها را در بیاورد: - مجبور بودیم. - فکر نکنم هنوز یک ماهش شده باشه. - درسته فقط پونزده روزشه. - پس خودتون هم هنوز خوب نشدین. دیگر داشت عصبانی میشد. اصلاً خوشش نمیآمد در کارش فضولی شود. با اخمی که کرد او متوجه شد، به بهانه ی آماده کردن شام به آشپزخانه رفت. کریر بچه را جلو کشید و محو تماشای او شد. در این چند ساعت چنان به او انس گرفته بود که انگار سالها با او بده، با پشت انگشت، آرام صورت کوچک او را نوازش کرد. گرمای صورتش و لمس پوست ظریف او چنان هیجانی در هلنا به وجود آورده بود که زمزمه کرد: (باران دوستت دارم. نمی دارم تو از من جدا شی. خدا تو رو سر راه من قرار داده که مال من بشی و من تو رو عاشقانه برای خودم نگاه میدارم. حتی اگه شده با چنگ و دندان با همه میجنگم که تو رو از آن خودم کنم). و انگار باران حرفهای او را فهمیده بود چون با لبخندی شیرین مهر تائید گذاشت بر گفته های او.

هلنا در لباس بلند آبی سرمه ی رنگ اشرافیش و کفشهایی به همان رنگ با موهای جمعی شده کمتر از ملکه ی زیبا نبود. محسن با دیدنش لب ورچید: - اه بازم سرمه ی، تو خفه نشدی از این همه رنگ تیر؟ بدون توجه به او گشوارهای طلای سفیدش را که نگینهای کبود داشت و تقریباً با رنگ لباس همخوانی داشت به گوش آویخت و راضی از تیپ و ظاهر خود گفت: -- باید چه رنگی میپوشیدم؟ با حرص به طرف در رفت: - چه میدونم، گفتم رنگ شاد، قرمز، زرد..... گردنبندها (ست) گشوارهاش را روی گردن سپید خود جای داد: - انگار فراموش کردی مهمونی ما برای شبه این رنگ بیشتر مناسب شبه تا اون رنگهایی که مد نظره توست. خواست از در بیرون برود ولی یک دفعه برگشت و به باران که راحت خوابیده بود نگاه کرد: امیدوارم لباسهای اینو دیگه تیر نخریده باشی. در ضمن هر کی

پرسید میگی بچه ی خودمونه. هلنا خواست بگوید، در واقع بچه ی ما، اما از این فکر مورمورش شد و با تکان سر گفته ی او را تأیید کرد. با خارج شدن او از اتاق روی سر باران ایستاد و از نگاه کردنش سیر نمیشد. ترکیب آن لب و دهان کوچک و صورت گرد کوچولو برایش دیدنی ترین چیز در دنیا بود و با تماشایش غرق در لذت و احساس میشد. شلوار پیشبندی آبی رنگی که درست هم رنگ چشمان باران بود با بلوز صورتی آستین پفی کوتاه و یقه ی شیک که با حالت قشنگی روی بندهای شلوارش قرار میگرفت و دور تا دور یقه با رنگهای ملایمی گلدوزی شده بود با ذوق بسیار تن او کرد. جورابه های صورتی که رنگ که لبه هایش فرفری بود با کفشهای آبی رنگش جلوه ی قشنگی به تیپ بچه گانه اش داده بود، بخصوص کلاه چین دارش که ترکیبی از رنگ صورتی و آبی بود. حتی محسن هم از دیدنش ذوق کرد و گفت: -با این لباسها چقدر قشنگ شده. فکر نمیکنی گرمش بشه. هلنا از اینکه میدید محسن نگران بچه است خوشحال شد و امیدش برای نگه داری از او بیشتر شد: -لباساش نازکه. چون مهمونی تو باغ برگزار میشه گفتم پشه اذیتش نکنه. او هم خوشحال از این که بچه مورد توجه هلنا قرار گرفته تصمیم گرفت برای حفظ هلنا بچه را نگاه دارد. با این که از اول هلنا را فقط برای اجرای نقشه هایش لازم داشت اما حال به او انس گرفته بود و هرگاه در کنارش قرار میگرفت به آرامش میرسید. باران مورد توجه همه ی مهمانان قرار گرفت و جالب بود که همه میگفتند بسیار شبیه هلناست و او خوشحال از این تشابه بر گرد باران میچرخید و با عشق کارهای مربوط به او را انجام میداد و به نصایح خانم مسنی که در مهمانی حضور داشت گوش سپرد. او در این مهمانی متوجه شد که برگزاری این مهمانی به خاطر سود کلانی بود که محسن از تجارتش کسب کرده بود و به قول خود تجارت لوازم خانگی بده، اما در این مورد شک. چون میدید که مهمانانش آدمهای خاصی هستند و از آن عده از سرمایه دارها که پول برایشان پیشیزی ارزش ندارد و با یک اشاره میتوانند دنیا را خریداری کنند و عجیب تر از همه، محافظان آنها بود که همه مسلح بودند و هر بار که نگاه او به آنها میافتاد از دیدنش هراس به دلش میافتاد. خیلی دوست داشت در مورد آنها از محسن پرسد اما میدانست که او از این کنجکاوها خوشش نمیآید. با رفتن مهمانها محسن از او خواست بعد از تعویض لباسش پائین بیاید. و وقتی او با باران که مشغول شیر خوردن بود، پائین آمد، گفت: - خوب، این کوچولو آخرین شبیه که مهمون ماست. هلنا بی اختیار نگاهش سر خورد روی باران که با ولع شیرش را میخورد: -من... من، تصمیم گرفتم این بچه رو برای خودم نگاه دارم. به پشتی مبل تکیه داد و سینه اش را به عادت خاراند: -همچی میگی نگهش دارم انگار اسباب بازی. شیشه ی خالی را از میان دستان کوچک باران بیرون کشید: - من اصلاً اینطور فکر نمیکنم. می دونم که سختیهای زیادی سر راهمه. محسن از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. برایش عجیب بود که در این مدت انقدر به هلنا وابسته شده. به درد کارش میخورد، اما بدون اون هم کارش را میافتاد. به هر حال حاضر بود به هر قیمتی که شده او را برای خود نگاه دارد و او را جزئی از ثروت هنگفتش میدانست. به دست او نگاه کرد که با چه لذتی کرکهای سر بچه را نوازش میکند، گفت: -من حرفی ندارم. فقط چند شرط رو باید بپذیری. او از خوشحالی دلش میخواست جیغ بکشد اما باید جلوی احساساتش را کنترل میکرد. قاطع جواب داد: -هر شرطی باشه میپذیرم. سیگارش را روشن کرد، پاک زد و دودش را فوت کرد: -من میدونم که چند وقته تصمیم گرفتی از من جدا شی و میدونم تصمیم گرفتی همه چی رو در مورد من به خانواده ات بگی، اگه بخوای این بچه، به قول خودت باران رو نگاه داری رو باید از جدا شدن صرف نظر کنی و با من زندگی کنی و تحت فرمان من باشی وگرنه چشمتم به این بچه نمیافته، می دونی که دروغ تو کارم نیست و حرفی رو که بزنم تا پای جونم روش وایستم چون همه چی برام بی ارزشه و چیزی ندارم که از دست بدم. -تو از کجا فهمیدی من میخوام از تو جدا

شم. ته سیگارش را در زیر سیگاری له کرد: -تو تکون بخوری من میفهمم چه برسه تصمیم به این بزرگی. زیر چشمی به محسن نگاه کرد که از بسته ی سیگار، سیگار دیگری بیرون کشید: -من میتونم بدون تو هم این بچه رو نگاه دارم، چون تو هیچ حقی نسبت به این بچه نداری. فندک زد و پک محکمی به سیگار: -هه، چی خیال کردی جوجه؟ من میتونم با یه اشاره بچه رو از بین ببرم. هلنا از برق وحشیانه ی که در چشمان او دید بر خود لرزید و دانست که اگر باران را میخواهد باید قید خودش را بزند و به خواسته ی او عمل کند: -می پذیرم، به شرطی که اسم اون فقط توی شناسنامه ی من باشه و به اسم من. به سیگار پک زد و چند لحظه دود را توی دهانش نگاه داشت و یک دفعه فوت کرد، دود از دماغ و دهانش بیرون آمد هلنا به سرفه افتاد. از سیگار کشیدن او متنفر بود. چشم به دهان او دوخت که جواب داد: -موافقم. قند تو دل هلنا آب شد. دوست داشت همان لحظه باران را محکم در آغوش بگیرد اما مغرور تر از انی بود که جلوی او این کار را بکند. دیگر حرفی نمانده بود. او بلند شد و زیر لب شب بخیری گفت و به اتاق خودش رفت. هلنا وقتی از بابت او مطمئن شد که دیگر بیرون نمیآید باران را در آغوش گرفت و کنار گوشش گفت: -دیدنی شودی دختر گل خودم، الهی مامان فدات بشه. و از این جمله ی خود خنده ی ریزی کرد و همراه بچه دوباره به اتاق خود برگشت. با وجود باران انگار زندگی برایش شکل دیگری به خود گرفت بود و انگیزه ی زندگی کردن در او به وجود آمده و همه ی این حالات را مدیون باران میدانست.

***** حمیرا و آقای امیریان و کامشاد چنان از دیدن باران متعجب شدند که هلنا به خنده افتاد و با توضیح مختصری در مورد او گفت: من تصمیم گرفتا این بچه رو بزرگ کنم(و به دروغ متوسل شد) متأسفانه محسن نمیتونه بچه دار شه. دکتر آب پاکی رو ریخت رو دست ما و گفت هرگز نمیتونیم صاحب فرزندی بشیم. وقتی دیدم خدا این بچه رو سر راه ما قرار داده، تصمیم گرفتم باراش مادری کنم. کامشاد که هرگز از محسن خوشش نمیآمد، گفت: -خوب چرا ازش جدا نمیشی؟ هلنا سرش را پائین انداخت که متوجه دروغ او نشود: -من دوستش دارم، چطوری میتونم بخاطر نداشتن بچه ترکش کنم. آقای امیریان گفت: -کامشاد اصلا میفهمی چی میگي؟ حمیرا تکیه به میز ناهار خوری داد و گفت: -تو از خواهرت میخوای طلاق بگیره؟ واقعاً که. کامشاد نگاهش را از نگاه عصبانی آنها دزدید: -یه نگام میکنی انگاری کفر گفتم. آقای امیرین عصبی گفت: -کمتر از کفرم نیست. صدای گریه ی بچه جو حاکم را عوض کرد و همه به سوی او دویدند. عجیب در دل آنها هم نشست و از شباهت او به هلنا شگفت زده شدند.

***** شیش ماه از عمر کوچک باران میگذشت. روز به روز زیبا تر و بیشتر به هلنا شباهت پیدا میکرد. هلنا به قدری به او وابسته شده بود که اگر شبها ریتم نفسهای آرام و منظم او را نمیشنید خوابش نمیبود. دیگر فراموش کرده که او را چگونه به دست آورده. به خودش باورانده بود که مادر اوست و این باور را به تمام خانواده اش انتقال داده بود. حمیرا و آقای امیریان چون نوه ی عزیزشان او را میپرستیدند و کامشاد شده بود دایی کامشاد مدام قربان صدقه اش میرفت و اگر هفته ی دوبار او را نمیدید به قول خودش روزهایش سپری نمیشد. و در این میان محسن خشنود از این قضیه با خیال راحت به کارش ادامه میداد. البته او نیز به باران دلبستگی پیدا کرده بود و هر بار که دست و پای کوچکش را برای او تکان میداد و میخندید دلش ضعف میرفت. در تمام طول زندگیش برای اولین بار بود که مورد توجه کسی قرار میگرفت. او اسط پاییز بود که هلنا دختر کوچولوش را حاضر کرد و توی کالسکه ی مجلسش گذاشت. هر کس از کنار آنها رُگ میشد از زیبایی مادر و دختر حیرت میکرد و ناخودآگاه لبخندی بر لب می نشانند. هلنا بی خیال به دنیای اطرافش خود را غرق در لذت مادر

بودن کرده بود و تمام فکر و ذهنش باران بود. فقط گاهی به شدت دلتنگ دامون میشد و با گریه کردن خود را آرام میکرد. برای خودش هم باورش سخت بود که بعد از این همه مدت نتوانسته او را فراموش کند. وقتی خیلی دلش می‌گرفت سر مزار خواهرش میرفت و آن چه در دل داشت برای روح خواهرش بیان میکرد. با دیدن پارکی که میخواست از کنارش بگذارد و سوسه شد کمی دیرتر به منزل مادرش برود و از آفتاب لذت بخش پاییزی استفاده کند و باران را کمی در پارک بچرخاند. از ذوق کردنهای او میفهمید که چقدر خوشحال است. با دیدن بوفه ی پارک هوس خوراکی کرد. کالسکه را نزدیک بوفه نگاه داشت و از بوفه برای خود شیر کاکائو گرفت. پیش باران که برگشت پسر بچه ی دو ساله ی در کنار کالسکه دید که با شیرین زبانی با باران حرف میزد. در همین حین خانم چادری به سمت پسرش آمد. او فقط نگاهش به پسر بچه بود که با صدای مادرش هاج و واج نگاه از پسر بچه گرفت و به مادرش چشم دوخت. با دیدن مادر دامون شیر کاکائو کوفتش شد. حتی زبان در کامش نمیچرخید جواب سلام او را بدهد. خانم ملک وضعیت او را درک کرد. بدون معطلی هلنا را در آغوش گرفت. بوی عزیزش را میداد. هلنا حیرت زده از محبت خالصانه ی او خود را کمی عقب کشید و خیره به دهان او گفت: -دخترم، چقدر خوشحالم که میبینمت. نگاهش روی صورت پر چروک او ثابت ماند: -ممنونم، منم از دیدنتون خوشحال شدم. خانم ملک روی باران را بوسید: -هزار ماشاله دخترت هم مثل خودت خوشگله. پسر بچه چادر خانم ملک را گرفت و با لحن شیرین بچگانه‌اش گفت: -مادری، برام از این کالسکه‌ها میمخیری؟ خانم ملک نگاهش سری خورد روی کالسکه ی اشرافی باران: -قربونت برم تو دیگه بزرگ شدی. تو هم وقتی همسن این کوچولو بودی کالسکه داشتی. (رو به هلنا کرد) نمی‌دونی چقدر آرزوی دیدنت رو داشتم. نمی‌دونم هنوزم از من ناراحت هستی یا نه؟ هلنا به یاد گذشته افتاد و همه چیز واضح جلو نظرش آمد. در این مدت آنقدر مشکلات جورواجور برایش پیش آمده بود که آن قضیه به نظرش ناچیز جلوه میکرد و از ته دل میدانست که دیگر رنجشی از او به دل ندارد. فقط یک خاطره ی تلخ گذشته بود که ترجیح میداد دیگر به آن فکر نکند. با خود گفت: (اون مادر دامون عزیز منه، مگه میتونم ازش ناراحت باشم.) به او جواب داد: -چرا باید از شما ناراحت باشم. هر چی بود مربوط به گذشته بود. آدم عاقل هم گذشته رو مرور نمیکنه، مخصوصاً اگه به نفعش نباشه. خانم ملک شرمنده سرش را پائین انداخت: -من هنوز نتونستم خودمو ببخشم. اگه تو و دامون به هم نرسیدین تقصیر حماقتهای من بود که خام حرفهای این و اون شدم. نخواستم واقعیتها رو ببینم. چوبشم خوردم. دو ساله پسرمو ندیدم. جیگرم داره آتیش میگیره. نمی‌دونم اون ور دنیا داره چی کار میکنه. هلنا با دیدن اشکهای او به سختی جلوی ریزش اشکهای خود را گرفت. صورت او را بوسید و گفت: -تو رو خدا خودتو رو ناراحت نکنین. انشالله که به زودی میبینیش. به گذشته هم دیگه فکر نکنین. قسمت ما اینطور بود... از دختراتون بگین، حالشون چطوره؟ این پسر خوشگل، پسر حسناً خانمه یا حانان خانم؟ خانم ملک با دستمال کاغذی که از کیفش خارج کرد، دماغش را گرفت: -پسر حانان س، اون طفلک هم شانس نیاورد. شایدم چوب ندانم کاریهای منو میخوره. مادر و پدر گناه میکنن، بچه عذاب میکشه. اون از ازدواج کردنش که مثلاً پسره عاشقش بود که به چند ماه نرسید دل به یکی دیگه بست و اینو با بچه‌اش انداخت بیرون. باز خدا رو شکر بچه رو به دخترم داد وگرنه حانان دق میکرد. تموم دل خوشی بچهام همین پسره. باران به گریه افتاد. هلنا میدانست گرسنه است اما شیرش آماده نبود. بچه را با پستانک آرام کرد. دلش میخواست احوال دامون را از خانم ملک پرسد ولی خجالت کشید. خانم ملک وقتی نا آرامی بچه را دید دیگر مزاحم نشد و شماره تلفن خودش را به هلنا داد و گفت: -خوشحال میشم صداتو بشنوم. اینو بدون که برام خیلی عزیزی. بخدا وقتی دیدمت انگار دامونم رو دیدم. خانم ملک بغض کرد. دیگر منتظر پاسخی از

طرف او نماند. دست نوهاش را گرفت و از آنها دور شد. او تا دقایقی قدرت هیچ کاری را نداشت، انگار مغزش فلج شده بود. خوشحال میشم صداتو بشنوم. اینو بدون که برام خیلی عزیزی. بخدا وقتی دیدمت انگار دامونم رو دیدم. خانم ملک بغض کرد. دیگر منتظر پاسخی از طرف او نماند. دست نوهاش را گرفت و از آنها دور شد. او تا دقایقی قدرت هیچ کاری را نداشت، انگار مغزش فلج شده بود.

شاید اگر گریه ی دوباره باران نبود حالا حالا ها به خود نمی آمد. گریه های باران که هر لحظه صدایش بالاتر می رفت او را داشت به سرعت قدم هایش بیفزاید و تقریباً می دوید هنگامی که وارد منزل پدرش شد حمیرا با دیدن چهره ی در هم او فهمید خبری شده او را مورد استنطاق قرار داد اما او نم پس نداد. باران را به مادرش سپرد و به بهانه ی سر درد به اتاق سابق خود رفت. لبخند الاله در ان قاب برنزی بغض را به گلویش راه داد. رو به روی عکس خواهرش ایستاد و غرق در چشم های مخملی سبز او شد. دست روی دهان گذاشت تا صدای گریه اش بیرون نرود. با خود گفت: «الاله! خواهر کوچولو! کاش منو تنها نمی داشتی. نمی دونی چه قدر بهت احتیاج دارم. باورت نمی شه هنوزم بوی تو تو این اتاق هست؟ فقط کافیه چشمامو ببندم اون وقت واضح و روشن تو رو می بینم. توی این مدتی که پیشم نبودی خیلی اتفاقا برام افتاده که همش مثل سنگ رو دلم تنبار شده.» هلنا از گریه که سبک شده بود پشت پنجره ایستاد و به رو به رو خیره شد که کارگر ها در حال ساخت و ساز بودند و برج بلند هی بالا و بالاتر می رفت. با خود اندیشید روزی به جای این آسمان خراش خانه ی قشنگ اشور بود که بعد از مرگ پدر بزرگ فروخته شد و صاحب ان که توی کار بساز و بفروش بود کویید و بالا آورد. از دیدن برج نیمه کاره دلش گرفت و بیشتر از خورشید که در حال غروب بود پرده را انداخت و قبل از این که از اتاق خارج شود گفت: «باز هم غروب! وای از این غروب های غریب!» باران با ادا و شیطنت های بچه گانه اش حمیرا را سرگرم کرده بود وقتی چشمش به هلنا افتاد فهمید که گریه مرده اما او چیزی نپرسید و در جواب سوال او گفت: چند مشتری اومده اما قیمت پایین می دن. چون هر کی این جا رو می خواد تصمیم اپارتمان سازی داره. هلنا روی زمین کنار دخترش نشست: حیف این خونه نیست بشه اپارتمان؟ کاش بابا از فروش منصرف شه. حمیرا ذره ای دیگر شیر برنج را توی دهان بچه جا داد: می دونم حیفه ولی بابات دیگه نمی تونه این خونه رو بدون الاله تحمل کنه. هر وقت بر می کرده سه چهار روز بیشتر دوام نمیاره. می گه همه ی جای این خونه خاطره ی الاله ست. تنها راهش همینیه که این خونه رو بفروشیم. نمی خوان خدایی ناکرده پدرتو از دست بدم. خودمم دیگه توانایی نظافت کردنشو ندارم. اون وقتا شما کمکم می کردین اما حالا دیگه تنهام..... سر و صدای کامشاد که از بیرون می آمد و چشمش به کالسکه ی باران افتاد حمیرا را به سکوت نشاند و او با سرو صدا وارد شد: الهی من قربون خواهر زاده ی گلم برم! کجاس شیرین عسل دایی؟ کجاس دختر دایی؟ و باران با شنیدن صدایش چنان ذوق می کرد و دو دست به هم می کوفت که حمیرا و هلنا هم به خنده افتادند. کامشاد او را بغل کرد و در هوا چرخاند و باران از خنده ریشه می رفت. وقتی از بوسیدن و قلقلک دادن او سیر شد او را زمین گذاشت. کاپشن تنش را در آورد و گفت: امشب دایی اینا میان. حمیرا متعجب گفت: چه طوری چیزی به من نگفتن؟! کامشاد کاپشن را جلوی صورتش گرفت و رو به باران گفت: دالی! و بچه از خنده ریشه رفت حمیرا گفت: با توئم ها؟ دوباره کارش را تکرار کرد و بعد کاپشنش را جلو دست بچه انداخت و جواب داد: زن دایی می خواست زنگ بزنه که من گفتم خودم خبر می دم. منم امروز انقدر سرم شلوغ بود که یادم رفت. حالا که چیزی نشده شام از بیرون میاریم به حساب خودم. هلنا پوزخند زد: دست و دلباز شدی؟! دماغش را چین داد و زبانش را تا نصفه در آورد: بودم. شوهر لندهورت کجاس؟ نکنه این با رفته شاخ افریقا. خندید: نه طبق معمول مهمونی داشت. کامشاد اخم

هایش تو هم رفت : دوباره دوست های مجردش؟ هلن می دانست کامشد دل خوشی از محسن ندارد گفت : اره. با حرص چنگی به موهایش انداخت : حمیرا که رفته بود سر وقت یخچال که ببیند میوه به اندازه کافی دارند گفت : برو سفارش شام بده یه کم میوه ام بخر. کامشاد روی مبل نشست پاهایش را روی میز انداخت و باران را روی پایش گذاشت و گفت : مامان ! به جان تو انقدر خسته ام که حال شلوا عوض کردن هم ندارم چه برسه به خرید تلفن رو برای چی گذاشتن؟ همین وقتا دیگه خرجش یه زنگه. ماشالله رستوران نسترن که ما رو می شناسه. سه سوت شام رو آوردن. برای میوه هم نگران نباش. دایی اینا که غریبه نیستن. حمیرا می دانست حریف کامشاد نمی شود گفت : حالا چی شد تصمیم گرفت وسط هفته بیان. دست های کوچک باران را بوسید : دایی کامنوش و بیتا از قزوین اومدن خونه ی دایی هستن. دای فقط تا پس فردا تهران. این طور که حمید می گفت می خواستن برای ناهار بیان که زن دایی نداشته گفته وایسن با هم بیان. در ضمن گفت که خیلی زنگ زدن خونه طبق معمول پشت خطی بودن و موبایلتون هم که قربونش برم مدام خاموشه. حالا اگه اطلاعاتتون تکمیل شد منو باران خانم یه کم بازی کنیم. حمیرا دوباره رفت تو اشپزخانه و هلنا هم از روی زمین بلند شد و کنار برادرش روی مبل چرمی دو نفره نشست و چشم به او دوخت که با چه ذوقی با بچه بازی می کرد گفت : دیگه وقتشه برات استین بالا بزنیم؟ از چنگی که باران توی صورتش می انداخت می خندید : چه خواهر نازنینی هستی به خدا ! هلنا گوش او را کشید : مسخره می کنی؟ او موهایش را از اسارت دست های کوچک باران آزاد کرد : نه جدی گفتم. هلنا با دستمال کاغذی اب دور دهان باران را پاک کرد : اخ جون ! پس یه عروسی افتادیم. سر بچه را که از بازی خسته شده بود به سینه اش تکیه داد : خوبه که خودت شروع کردی اتفاقا می خواستم باهات صحبت کنم. هلنا خندید : نکنه عاشق شدی؟ او انگشت اشاره اش را روی لب گذاشت : هیس ! مامان می شنوه. نگاهش سر خورد روی موهای لخت برادرش که هم چون چتر پیشانیاش را پوشانده بود : جون کامی راست می گی؟! عاشق شدی؟ عاشق نه بگو بی چاره شدی. دو دستش را به صورت دعا بالا برد : خدا رو شکر که بالاخره این قلب گندیده ی تو درش رو به روی یک نفر باز شد. شناس؟ صدایش را پایین آورد : نه. بچه را بغل کرد از روی مبل بر خاست : بیا تو اتاقم بهت می گم. نمی خوام فعلا مامان چیزی بدونه. پشت سر او وارد اتاق شد و او با کمی من و من گفت : تقریبا یک ماه پیش بود. یادته چند روز پشت سر هم بارون می اومد؟ (با سر تایید کرد) داشتم می رفتم کارخونه از چهارراه ها از پشت کویدن بهم. وقتی رفتم پایین دیدم یه دختری پست فرمونه. رنگش پریده بود و فرمون رو دو دستی چسبیده بود. از حالتش خنده ام گرفت اما وقتی نگام به ماشین خودم افتاد هلنا وسط حرفش پرید : نکنه تصادف با اون بوده؟ اره. پس چه تصادف شیرینی! خب بقیه اش رو بگو. اگه جنابعالی زرت و زرت تپری وسط حرفم عرض می کنم. خلاصه با دیدن صندوق عقب مچاله شده ماشین لبخند از روی لبم پرید. حالا چی بارونم شر شر می بارید. وسط راه رو هم گرفته بودیم ترافیکی راه انداخته بودیم که دیدنی بود. زدم به شیشه ی ماشینش گفتم : «سر کار خانم تشریف بیارین دسته گلی که به اب دادین ببینین». اما انگار نه انگار که با او بودم. یکی از راننده ها که پایین اومده بود گفت : «ای بابا ! انگار سخته کرده ! ببین چه طور ماتش برده. بیا پایین ابجی ببین چه راه بندونی راه انداختی. همه رو توی این بارون مچل خودت کردی. د بیا پایین دیگه». خلاصه تا اومدن پلیس از جایش تکون نخورد. بعدش هم همه ی مدارکش رو به من داد و گفت که باید بره دنبال بچه ش... هلنا سرش را بلند کرد. چشم هایش از تعجب گرد شده بود : بچه اش؟! باز تو پریدی وسط حرفم؟ یه دقیقه دندون رو جیگر بذار همه چی رو می فهمی. مشکل این جاست من جیگر ندارم. خب بگو حالا. بچه مال خودش بود؟ اره اون بیوه ست. اینا رو خودش بهت گفت؟ باران با چهار دست و پا خودش را به در اتاق رسانده بود و با

کف دست محکم به در می کوبید. هلنا مجبور شد به سراغ او برود و کامشاد ادامه داد: تقریباً! البته چیز زیادی ازش نمی دونم. اما هر روز اونو دم مهد کودک پسرش می بینم که میاد بچه شو بیر. می خوام تو باهاش صحبت کنی و اون و برام خواستگاری کنی. بچه را که توی بغلش دست و پا می زد زمین گذاشت: تو می خوای با یه بیوه ازدواج کنی؟ کامشاد بچه را که اویزان پاهایش شده بود بغل کرد: هیچی می گی بیوه انگار یه ادم خطرناکه! این فکر از تو بعیده. ما رو باش که می خواستیم رو دیوار کی یادگاری بنویسیم. فکر کنم با مامان حرف می زدم سنگین تر بودم. هلنا کنار او روی تخت نشست: من به تصمیم تو احترام می ذارم ولی تاییدش نمی کنم. خب چرا با یه دختر ازدواج نمی کنی. داری منو عصبی می کنی. خوبه خودت یه روزی عاشق بودی. چشم اونو گرفته اون وقت برم دنبال یکی دیگه. واقعا فکر می کنی این طوری خوشبخت می شم. دو دستش را بالا برد: تسلیم. اشتباهم رو می پذیرم. حالا عروس خانم اسمش چیه. حنا. هلنا یاد کارتون بچگی هایش افتاد: حنا دختری در مزرعه. کامشاد هم به خنده افتاد: دیوانه! اسمش حنا اس اما من حنا صداش میزنم. هلنا به فکر فرو رفت. ضمیرناخود آگاهش او را به جای دیگر برد. ارام گفت: اسم فامیلش چیه؟ باور می کنی نمی دونم. مگه نمی گی مدارک ماشینش پیشه تو بوده؟ اره ولی یادم نیاد. حتی نمی دونم چند سالشه. یا ننه باباش کیه. عجب عاشقی هستی! باشه بنده در خدمت شما و زن داداش حنا هستم. حالا این خانم چه تیپیه. خیلی خانمه سنگین و با وقار. گفتم چه تیپیه نه رفتارش یا شخصیتش چه طوریه. نمی دونم چه تیپی داره. چون همیشه چادرش تا نوک پاشه. دل هلنا فرو ریخت و با خود فکر کرد: «نکنه اون باشه؟!» کامشاد ادامه داد: سبزه رو، قد متوسط و فوق العاده با نمک! از بس تو این خانواده داشتم سفید رو می دیدم داشت حالم بد می شد. دستت درد نکنه! خوبه خودتم بوری. پس خوشحال باش خدا یه سبزه رو سر راهت قرار داده. فقط امیدوارم منظورت از سبزه واکس شفق نباشه. ای خواهر شوهر! حمیرا در را باز کرد: چیه دوتاتون چیپدین تو اتاق؟ خبریه بگین ما هم بدونیم. هلنا از روی تخت بلند شد: می خوام زنش بدم. حمیرا خندان گفت: خدا از دهنش بشنوه. کامشاد هم بلند شد: دختره خیالاتی شده. هلنا مشتت به پشتش کوبید: حالا دیگه خیالاتی شدم؟ بگم به مامان؟ کامشاد چشم غره ای رفت و او غش غش خندید و صدای زنگ در به این قائله خاتمه داد.

«جسارت»

«دیدی که بنده جسارت کردم» «دل را رها، از دفتر ذهنم پاکت کردم» «ازاد ساختم جسم و روحم رو» «اباد کردم ان چه تو ویران کردی» «غرور گم شده در گرداب را باز یافتم من دوباره» «غم و بغض شکسته در گلو را رها کردم دوباره» «دیدی که بنده جسارت کردم» «دل را رها، از دفتر ذهنم پاکت کردم» «لبخندی بر لب شقایق دشت نهادم» «لعل شیرین سخنم را ازد از عشق بر لب راندم» «مهتاب و اسمان بی تو دوباره مال من شد» «ستاره و خورشید بی غائله شریک جشن من شد» «دیدی که بنده جسارت کردم» «دل را رها، از دفتر ذهنم پاکت کردم»

شعر از: مژگان مظفری فصل دوازدهم

هلنا با اشاره ی کامشاد از اتومبیل پیاده شد و به طرف حنا به راه افتاد. دل تو دلش نبود. چنان قلبش در سینه می زد که دچار تهوع شد. هنگامی که به او رسید گفت: - حنا خانم! حنا به متعجب برگشت و سر تا پای او را نگاه کرد. چه قدر به چشمش آشنا آمد. جواب داد: - بفرمایید! هلنا نمی دانست از کجا شروع کند. به پت پت افتاده بود. خود حنا به کمکش شتافت: - خانم، با من کاری داشتین. هلنا لبش را گزید و به چشم های درشت سیاه او خیره شد و انگار چشم های دامون را نگاه می کرد. قلبش می لرزید. با خود گفت: "بدون شک خودشه." و در جواب او خیلی

ساده توضیح داد که برای خواستگاری آمده و او با دهان باز و متعجب نگاهش می کرد. با دویدن پسر حنا به رنگ از رخسار هلنا پرید و شک اش تبدیل به یقین شد و با خود گفت: "وای بر من! این که خواهر دامونه." پسر بچه که قبلاً هلنا را در پارک دیده بود گوشه ی چادر مادرش را کشید و گفت: - ماما! این همون خانم اس مه دخترش مثل عروسک بود. حنا که به گمان این که بچه اش اشتباه می کند به گفته اش توجه ای نشان نداد و هلنا آرام گفت: - شما فامیل تون ملکه؟ - بله. هلنا فکر کرد که دیگر محافظه کاری بی فایده است: - منو نشناختین؟ البته حق هم دارین، چون تا حالا منو ندیدین. می دونید من کی هستم؟ او حسابی گیج شده بود: - نه! هلنا به پسر بچه نگاه کرد که انگشت اشاره اش را تا ته به دهان گذاشته و به او زل زده بود: - من هلنا امیریان هستم، خواهر کامشاد. حنا چنان یکه ای خورد که او ترسید هر آن سخته کند: - شما از قبل منو می شناختین؟ هلنا به رنگ پریده ی او نگاه کرد: - نه، البته شک کرده بودم. اونم که خواستگار توه کامشاده. دوست قدیمی برادرت. به هر حال نظر من تغییری نکرده. فردا برای جواب میام. هلنا خواست برود که او گفت: - صبر کنید، من ... نیاز به فکر کردن دارم. البته شاید برادرتون بفهمه من کی هستم نظرش برگردد. پس بهتره اول با اون صحبت کنین بعد از من جواب بخواین. هلنا دید حرفش حساب شده است. لپ پسرش را کشید و از او خداحافظی کرد. اما توانایی نداشت گام بردارد. حیران از سرنوشت با گام های لرزان به سوی کامشاد رفت که مشتاقانه نگاهش می کرد و منتظر جواب مثبت او بود. کامشاد اتومبیلش را به حرکت درآورد: - چرا شدی عین هو ماست؟ چی شد؟ چی گفت؟ با احتیاط گفت: - کامی! می دونی اون کیه؟ حواسش را به جاده داد و گوشش را به او: - هلنا، برو سر اصل مطلب. یعنی چی اون کیه؟ او هم چشم به جاده دوخت: - اون حنا ملکه، خواهر دامونه. کامشاد چنان زد روی ترمز که قیژ ترمز او اتومبیل های دیگر را به وحشت انداخت: - خواهر دامون؟! حنا ملکه؟ مطمئنی؟! - باعث ترافیک شدی، نمی تونی رانندگی کنی بکش کنار. و او اتومبیل را به گوشه ی خیابان هدایت کرد و جای مطمئنی پارک نمود و گفت: - راست می گی! چرا من متوجه نشدم. اگه به کارت اون توجه می کردم حتماً متوجه می شدم. اون از من خواست که اول با تو صحبت کنم. می گفت شاید وقتی بفهمه من کی هستم نظرش بگرده. حالا دیگه خود دانی. می دونی که حنا به شوهرش از خونه فرار کرده بود و با اون افتضاحی که بار آورد وجه ی خوبی نداره. به هر حال فکراتو بکن، اگه می تونی با یکی مثل امیرحسین نامرد که با بی رحمی منو دامون رو از هم جدا کرد باجناق بشی برو جلو. گفته های هلنا هم چون پتک بر سرش فرود آمد. میان عقل و احساس گم شده بود، گفت: - نظر تو چیه؟ به چهره ی درهم برادرش نگاه کرد. دلش سوخت: - مهمه؟ کامشاد دو دستش را روی فرمان تکیه داد: - خیلی. - بدون اغراق بگم، من از اون خوشم اومد. با اون شکستی که تو زندگیش خورده قطعاً تلاش می کنه تو رو خوشبخت کنه. فقط می مونه ماما و بابا. کامشاد آهی کشید و غمگین گفت: - این که بخوام باهاشون در این باره حرف بزنم، فکرشم پشتمو می لرزونه. هلنا بر خلاف میلش گفت: - تو اگه با حنا و گذشته اش مشکلی نداشته باشی راضی کردن اونا با من. - بهتره با تو رو راست باشم. اصلاً گذشته ی حنا برام مهم نیست. به هر حال اون نامرد گوش زده و این تحت تأثیر قرار گرفته. مطمئناً خودش پی به اشتباهش برده. اون دختر نجیبیه، توی این مدت مدام تعقیبش می کردم. اما کوچکترین حرکت بدی از اون ندیدم. - تو چه طور متوجه نشدی خواهر دامونه؟ مگه خونه ی دامون نرفته بودی؟ - چرا. بعد از رفتن دامون خونه شون رو عوض کردن. اون وقتاً چند بار که خونه شون رفتم غیر از مادرش کسی رو ندیدم. اگه هم خونه بود از اتاق نمی اومد بیرون. گفتم که خونواده ی مذهبی هستن. هلنا به سختی توانست پدر و مادرش را به این وصلت راضی

کند، مخصوصاً مادرش که هنوز رفتار مادر و خواهر دامون را فراموش نکرده بود. اما وقتی دید چاره ای ندارد به انتخاب پسرش احترام گذاشت و رضایت خود را اعلام کرد. کمتر از یک ماه مراسم خواستگاری مهیا شد.

هنگامی که برای خواستگاری به منزل حاج آقا ملک رفتند حسناء و امیرحسین نیز حضور داشتند. حسناء از خجالت سرش را بلند نمی کرد و روی آن را نداشت در چشم هلنا و مادرش نگاه کند. امیرحسین نیز شرمند روی ویلچرش بود. در این بین حاج آقا ملک و خانم ملک از شادی سر از پا نمی شناختند و هم چون پروانه بر گرد آن ها می چرخیدند و به خوبی و خوشی مراسم خواستگاری به پایان رسید بدون این که اسمی از دامون برده شود و هلنا به وسعت تمام دنیا جای او را خالی می دید. وقتی حنا از حمیرا خواهش کرد اجازه دهند که با آن ها زندگی کنند گل از گل حمیرا شکفت و بیشتر مهر او را به دل گرفت و با خود عهد بست مثل دخترش با او رفتار کند و پسرش را نیز مثل نوه ی هود عزیز بدارد. هلنا برای تمام خریدها همراه آن ها بود و این خواست خانم ملک بود. یکی از بعد از ظهرها که برای همراهی با حنا به منزل آن ها رفته بود دید خانم ملک مشغول مکالمه با تلفن است و با تکان سر و لبخندی مهربان از آن ها استقبال کرد و چند لحظه بعد با صدایی پر از هیجان گفت: - می دونی کی این جاس؟ و دوباره با همان هیجان گفت: - هلنا و کامشاد. گوشی رو نگه دار با کامشاد صحبت کن. کامشاد به سوی تلفن آمد: - کیه؟! خانم ملک از خوشحالی صورتش گل انداخت: - دامون! هلنا وا رفت. به سختی توانست بر خودش مسلط شود. گوش هایش را تیز نمود که با کامشاد چه می گوید و ظاهراً بیشتر او از خود می گفت، چون کامشاد فقط تأیید می کرد. در پایان مکالمه از این غصه خورد که به او سلام نرسانده بود. به خواست آقای امیریان عروسی مفصلی برگزار کردند که خانواده ی ملک هم با جان و دل پذیرفتند. مخصوصاً حاج آقا ملک که کامشاد را به اندازه ی دامون دوست داشت و مثل پسرش روی او حساب می کرد. در این مدت خانه ی قدیمی آن ها فروخته شد و به مکان جدید نقل مکان کردند. خانه ی کنونی آن ها دو طبقه با متراژ چهارصد متر و در شمال تهران قرار داشت. تمام تزیینات داخلی خانه بر عهده ی هلنا و حنا بود که در این مدت کوتاه صمیمیت زیادی بین آن دو ایجاد شده بود.

زندگی بازی جدیدی با هلنا شروع کرد و او نا خواسته و مجبور تن به این بازی داد. چمدان های بسته اش را پشت اتومبیل گذاشت و دختر یک ساله اش را روی صندلی نشاند، کمربند او را بست و خود پشت فرمان نشست. با حسرت خیابان ها را نگاه کرد و با خود گفت: " باورم نمی شه، یعنی دیگه این جاها رو نمی بینم؟ " به منزل پدرش که رسید حنا به روی باز به استقبالش شتافت. باران را در آغوش گرفت و قربان صدقه اش می رفت. هلنا یکی از چمدان ها را که از همه کوچکتر بود برداشت و دنبال سر حنا و باران راه افتاد و گفت: - مامان خونه اس؟ حنا کفش های باران را در آورد و حین وارد شدن گفت: - نه، با محمد رضا رفتن خرید، حالاس که برگردن. وروجک هر جا که مامان می ره اونم دنبال سرش راه می افته. هلنا چمدان را گوشه ی سالن گذاشت: - می دونی که مامان عاشق بچه اس، مخصوصاً محمدرضا که بچه ی شیرینی هم هست. برای مامان نعمتی بود، حسابی از تنهایی دراومده. این طوری کمتر فکر و خیال می کنه. حنا به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که با سینی چای برگشت: - چرا مانتوت رو در نیاری؟ بی حوصله دکمه های مانتویش را باز کرد و انداخت روی مبل: - کامی کجاس؟ فغان چای را از سینی برداشت و جلو دست او گذاشت: - طبق معمول خوابه. یه روز جمعه هم که خونه س همش می خوابه. هلنا دستش را جلو سینه باران گرفت که جلو نیاید: - سخت نگیر کامشاد از روز اول خواب آلود بود. تا یه جای آروم گیرش میاد

می خوابه. در باز شد و کامشاد با موهای به هم ریخته و زیر پوش و زیر شلواری راه راه وارد شد: - باز پشت سر من بخت برگشته صفحه گذاشتین. حنا به آرام به صورتش کوید و گفت: - خدا نکنه، فقط گفتم زیادی می خوابی.

کامشاد موهای شرابی او را توی مشت گرفت: - آدم وقتی زن خوشگل و آرامش داشته باشه معلومه که هی دلش می خواد بخوابه. پاشو یه چای برام بیار رنگ موهات. هلنا خندید و گفت: - از کی تا حالا رنگ چای شرابی شده. کامشاد گفت: - از وقتی که حنا موهاشو شرابی کرده. هلنا به حنا چشمت دوخت که موهای تاب دارش تا کمر می رسید که به رنگ شرابی درآورده بود که فوق العاده به او می آمد و با تاب سفیدی که مخالف رنگ پوستش بود به تن داشت جلوه اش چندین برابر شده بود. با صدای کامشاد نگاه به او داد: - باران کجاس؟ اشاره به زیر میز ناهارخوری کرد که دزدکی به آن ها نگاه می کرد. کامشاد به سویش دوید او را از زیر میز بیرون آورد و در آغوش گرفت. بوسید و گفت: - هلنا، خیلی بی رحمی! چه طور دلت میاد اینو از من جدا کنی؟ هنوز نرفتن دلم براش یه ذره شده. حنا به لیوان چای که مخصوص کامشاد به جمع پیوست و گفت: - کاش می شد شما نرین. هلنا فتنجان خالی از چای را به سینی برگرداند: - دیگه برای همه چی دیره. محمدرضا همراه حمیرا با سر و صدا وارد شدند. حمیرا با بغض با دخترش حرف می زد. باورش نمی شد که او می خواهد ترک دیار کند. وقتی هلنا چمدان کوچک را به او داد، گفت: - مامان، هر چی دارم توی اینه. نمی خوام با خودم ببرمش. می ترسم توی فرودگاه جلوی منو بگیرن. در چمدان را گشود و طلاهایی را که به مناسبت های مختلف کادو گرفته بود با تعداد فراوانی سکه و سند اتومبیل و خانه هایی که به اسمش بود نمایان شد. کامشاد سوت بلندی کشید و باران که در بغلش بود به خود فشرد و گفت: - این خانم خوشگل گروگان بمونه پیش ما تا این طلاها رو به ما بدی. هلنا چمدان طلاها و سندها را هل داد به طرف او: فدای یک تار موی بچه ام. کامشاد باران را که دوست داشت روی زمین باشد به زمین گذاشت و گفت: - بابا فداکار! مادر نمونه! حمیرا به کیفی که توی چمدان بود اشاره کرد: - توی این چیه؟ چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت: - شناسنامه ی من و باران با پاسپورت هامون. آخه ما با شناسنامه و پاسپورت های جعلی سفر می کنیم. به خاطر همین بهتر دیدم اینا بمونه پیش شما. کامشاد دوباره عصبانی شد: - می گم این مرتیکه خلافاکه، هی بگو نه. اگه ریگی به کفشش نیست چرا شما رو با مدارک اصلی خودتون نمی بره؟ به نظر من اگه نری بهتره. حمیرا چهره در هم کشید: - باز شروع کردی کامشاد! اون شوهرشه، مجبوره دنبالش بره. هلنا در دل گفت: "منم دلم نمی خواد برم، اما مجبورم."

شب را در جمع خانواده اش به صبح رساند و صبح زود محسن دنبالش آمد و راهی فرودگاه شدند. توی فرودگاه پدرش، در دقایق آخر خود را رساند. صحنه ی جدایی آن دو آن قدر تلخ بود که اشک به دیده ی همه ی آورد. هنگامی که هواپیما از روی باند برخاست هلنا مطمئن شد روحش را در ایران جا گذاشته و به محسن که بی خیال روی صندلی لم داده بود نگاه کرد و با خود گفت: "چه قدر ازش متنفرم!" سفر آن ها ابتدا از "نیویورک" شروع شد و یک هفته ای در آن جا اقامت داشتند که در طول این یک هفته از صبح تا شب با دخترش تنها بود و اغلب وقتش را در هتل می گذراندند. بعد از یک هفته دو روز در "لس آنجلس" بودند که بر عکس نیویورک در تمام مهمانی هایی که ترتیب داده بودند خود و دخترش حضور داشتند. او نه تنها از این مهمانی لذت نمی برد، بلکه از آن آدم ها که همه ظاهر خوفناک داشتند متنفر و بیزار بود و بدتر از آن، هنگامی بود که محسن او را به بهانه ی جلسه در آن جمع غریب تنها می گذاشت. بعد از گذشت دو روز به "شیکاگو" سفر کردند و در آن جا بود که هلنا به این حقیقت تلخ پی برد. در شیکاگو به جای هتل در یک خانه ی بزرگ و شیک ساکن شدند که قرار بود به مدت یک ماه در آن جا باشند. روز سوم اقامت آن ها بود که محسن از او خواست برای خرید یا تفریح بیرون برود. نمی خواست هلنا با مهمانانش رو به

رو شود. او ابتدا خواست مخالفت کند اما فی البداهه فکری به ذهنش آمد. تصمیم گرفت به او بفماند که بیرون رفته ولی بیرون نرود تا سر از کارهای او دریابورد و بداند تجارت او از چه نوعی است. هر طور که بود باران را بیدار نگه داشت که بتواند در آن ساعت او را بخواباند که سر و صدا نکند و درست سر ساعت چهار بود که محسن با چند تن از مهمانانش که همگی مسلح و با حافظان بودند وارد شدند. او در اتاق باران را بست که احياناً بیدار شد صدایش بیرون نیاید و خود بالای پله ها پشت ستون قایم شد که مشرف بر تمام سالن پذیرایی بود. مترجمی که همراه محسن بود تند تند جمله های آن ها را برایش با صدای بلند ترجمه می کرد و با هر کلمه که از دهان او خارج می شد هلنا پی می برد که محسن در چه منجلابی غرق شده و خودش خبر ندارد. قاچاق انسان، قاچاق مواد مخدر، قاچاق اسلحه. دود از کله اش برخاست. می دانست که او خلاف می کند اما حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که این قدر خلافت سنگین باشد. آن چه را که باید می فهمید، فهمید. دیگر جایز نبود بیشتر از این پشت ستون پنهان شود. با ترسی که بیشتر از قبل به جاناش افتاده بود یواشکی خود را به اتاق خواب رساند و در اتاق را آرام بست. به در تکیه داد و جلو دهانش را گرفت که صدای حق حق گریه اش بیرون نرود. همان جا روی زمین نشست و گذشته جلو نظرش مجسم شد، شب خواستگاری، التماس های دامون، مراسم عروسی، مادر دامون و آن ویلای خوفناک و... حرفهای آن زن بعد از آن پایدن محسن و دزدکی نگاه کردن به او و پی به این حقیقت تلخ که او مرد نیست و خواجه است. آن وقت فهمیده بود که زندگیش را تباه کرده. محسن فقط برای همراهی در مهمانیهای او را میخواست و شاید یک جور رد گم کنی به خاطره پلیس. حالا پی برده بود که این همه مهمانیهای پر خرج بخاطر چیست. اگر محسن او و باران را در همه ی سفرها همراه خود میبرد برای رد گم کنی بود که کسی به او شک نکند. دلش از این میسوخت که نمیتوانست کاری بکند و مجبور به همراهی او بود چون جان باران را در خطر میدید. به یاد آورد که به او گفته بود با یک اشاره میتواند باران را نابود کند و حال به این واقعیت گفتههای او پی میبرد. می دانست بیچاره تر از آن است که بخواهد کاری انجام دهد. بلند شد و پشت پنجره ایستاد. غروب خورشید به رنگ خون در آمده بود زمزمه کرد: -غروب، منم مثل تو غریبم، غریب و بی کس. نمی دونم کی این غروبهای غریب و این غربت من به پایان میرسه. یعنی میرسه روزی که من از دست این دیو آزاد بشم؟ گریه ی باران ترس به دل او انداخت. از پنجره فاصله گرفت و سریع به طرف باران دوید و در آغوشش گرفت. به هر طریقی بود آرامش کرد که صدای گریه اش بیرون نرود. یک ساعت طول کشید تا آنها همراه محسن از خانه خارج شدند. خدا را شکر کرد که هیچ مستخدمی در خانه نبود که او را تحت نظر داشته باشند. در این یک مورد اطمینان داشت که مورد اطمینان محسن است و به او اعتماد کامل دارد. با رفتن آنها نفس راحتی کشید و باران را از بغل خود پائین آورد، دستش را گرفت و با هم به طبقه ی پائین رفتند. بوی توتونهای مختلف و عطرها ی جور و اجور شامه اش را آزرده. با شتاب پنجره ی آشپزخانه و پنجره های سالن را باز نمود. برای باران یک شیشه شیر درست کرد و به دست او داد. بی حوصله روی مبل نشست. تمام حرفهای آنها توی ذهنش میچرخید. می دانست که به زودی از این شهر رفته و برای معامله ی کلانی که قرار بود انجام بگیرد به شهر (فینیکس) می روند. از این همه سفر خسته شده بود. حتا رغبت نمیکرد در شهر گردش کند و اگر بیرون رفتنی در کار بود به اجبار محسن انجام میگرفت. تنها دلخوشی او باران بود و میدانست این همه مصیبت را به خاطره باران تحمل میکند. با تاریک شدن هوا محسن به خانه برگشت و وقتی او را پکر دید گفت: -چیه عروسک؟ تو فکری. به جای نگاه کردن به او به باران خیره شد که یک طرف سالن را با خوراکیهای به هم ریخته بود. تصمیم گرفته بود، با او حرف بزند: -میخوام باهات حرف بزنم. محسن از پارچ روی میز برای خود آب خالی کرد: -به خیالت الان داری چی

کار میکنی. خوب داری حرف میزنی دیگه، در ضمن حرفای صد تا به غاز رو به زار برای بعد. باید حاضر شی؟. تا دو ساعت دیگه میان دنبالمون. - باز هم مهمونی؟ بی حوصله نگاهش کرد: - نخیر، (سان دیگو) نصف روز اونجا هستیم بعد میریم نیوورک. - ما که تازه از نیوورک اومدیم؟ تو که گفتی از ایران بریم دیگه سفر نمیریم. من دیگه خسته شدم. هر روز مثل این خانه بدوشها از این شهر به اون شهر، از این کشور به اون کشور. محسن سیگاری روشن کرد: - باید از خداتم باشه. خلیپها سال تا سال رنگ مسافرت رو به چشم نمیبینن. هلنا از حرص دستهایش را مشت کرد: - عوضش آرامش دارن. او هم عصبی شد. دق دلش را با پک عمیقی بر سر سیگار خالی کرد: - نه این که تو نداری. برای اولین بار صدایش در آمد و عصبی گفت: - نه ندارم. خودت میدونی که خوشبخت نیستم و این بدبختی رو تو برام به ارمغان آوردی. من دیگه از دست خودت و کارت خسته شدم. محسن دوست داشت با آتیش سیگار صورت او را گله به گله بسوزاند: - اون روی منو بالا نیار، برو حاضر شو دیر میشه. مثل بچهها پا به زمین کوبید: من نیام. محسن فشار عصبی اش را روی خاموش کردن سیگار خالی کرد بطوری که فیلترش له شد: - تو غلط میکنی نمیای. مگه دست خودته؟ زبون در آوردی، آدم شدی. هلنا بلند شد و رو در روی او ایستاد: - آدم بودم، اما از وقتی با تو گشتم آدمییت رو فراموش کردم. فکر میکنی من از کارای کثیف تو بی خبرم؟ قاچاق. قاچاق اسلحه، قاچاق آدم، قاچاق مواد مخدر.... میخوای بازم بگم. محسن بدون ذره ی تعجب از گفتههای او گفت: - لازم نیست، خودم بقیه اش رو میدونم، چقدر خنگی که تازه متوجه شدی. من فکر میکردم خیلی وقته میدونی. او دیگر مانده بود چه پاسخی بدهد، گفت: - ما رو به ایران برگردان. - هه، ما رو؟ اگه قرار باشه بفرستم فقط تو. اون عروسک میمونه پیش من. برایش خیلی برنامهها دارم. - بی خود کردی اون مال منه. - کی گفته؟ شناسنامه اش که به اسم منه. هلنا به یاد آورد که وقتی از ایران خارج شدند او که شناسنامه ی جدید برای آنها گرفت، شناسنامه ی باران را به اسم خود گرفته بود. احساس تنفر داشت دیوانه آتش میکرد. او با خنده گفت: - تو هیچ چاره ی نداری عروسک، مجبوری هم پای من باشی. پس بهتره به جای قر زدن سعی کنی بهت خوش بگذره. از بس بد عنق دیدمت حالم داره به هم میخوره. پاشو حاضر شو که وقت نداریم. - اگه نیامچی کار میکنی؟ دستش را مانند اسلحه گرفت: با دو تیر تو و دختر کوچولو تو خلاص میکنم. با بغض فریاد زد: - کثافت. و محسن به قهقهه افتاد. چاره ی جز قبول حرفهایش نداشت. باران را برداشت و وارد اتاقی شد که وسایلش در آن بود. به سرعت او و خود را حاضر نمود و از اتاق خارج شدند. در تمام طول سفر حتا یک کلمه هم با محسن حرف نزد. بی قراریهای باران هم کلافه اش کرده بود و وقتی دید بچه تب کرده بیشتر به هم ریخت و بد تر این که محسن بدون توجه به حال بچه او را وادار کرد به محض اینکه به (سان دیگو) رسیدند به مهمانی بروند. میهمانیهای تهوع آور که جز خستگی چیزی برای او نداشت. در پایان مهمانی بدون اینکه توقف دیگری داشته باشند به نیوورک رفتند و او وقتی فهمید چند روزی در آن جا اقامت دارند خوشحال شد که حداقل خستگی از تن خود و دخترش خارج میشود. او دیگر مثل گذشته فکر نمیکرد که باید به خواستههای محسن تن در دهد. حال به این فکر بود که به طریقی خود و دخترش را از این وضعیت نجات دهد. در مهمانی که حضور داشت از لابه لای بحث آنها متوجه شده بود قصد قاچاق اسلحه در تگزاس را دارند. با خود تصمیم گرفت هر تور شده آنها را تحویل پلیس آمریکا بدهد. بعد از یک هفته به (دالاس) سفر کردند و از آنجا به ایالت (تگزاس) هلنا میدانست که قانون ایالات تگزاس با ایالاتهای دیگر آمریکا فرق میکند و سنگینترین مجازات را برای مجرمین در نظر میگیرند. مثلاً اگر مجازات قتل در نیوورک بیست سال حبس بود در تگزاس قاتل محکوم به اعدام میشد. و او آرزومند به اینکه محسن و دارو دسته اش را به چنگ پلیس بندازد وارد این شهر شد. دیدن هرج و مرج و آدمهای تگزاس

برای هلنا دیدنی بود. شهر پر از لات و لوت بود و اکثر تاکسیها مابین خود و صندلی عقب اتومبیل شیشه ی ضد گلوله گذاشتند و جلو مسافر سوار نمیکردند و این از بی امنیتی شهر خبر میداد. هلنا با تاریک شدن هوا جرات نمیکرد از هتل خارج شود. از سیاه پوستان و سرخ پوستان اسلحه به دست وحشت داشت. می دید که چه راحت در این شهر به روی هم اسلحه میکشند و پلیس نیز به سختی میتواندست اوضاع را تحت کنترل خود در آورد. دومین روز اقامتش در این شهر فرصتی به دست آورد که با باران تنهایی بیرون برود. با انگلیسی دست و پا شکسته ی که بلد بود از هتل خارج و سوار اولین تاکسی شد و خواست که او را به نزدیکترین اداره ی پلیس ببرد. در آنجا با هر مصیبتی بود جریان را به پلیس اطلاع داد، هر چند برای بعضی کلمات چند دقیقه ی گیر داشت ولی بالاخره توانست به آنها بفهماند که در چه منطقه ی و در چه ساعت قرار است محموله جا به جا شود. با ترس و لرز به هتل برگشت و با دیدن محسن رنگ به رنگ شد اما او آنقدر در گیر کارهایش بود که متوجه تغییر حالت هلنا نشد و گفت: -تا من بر میگردم از هتل خارج نمیشی؟. ساعت نهشب پرواز داریم. در دل گفت: (اگه جون سالم به در ببری) جواب داد: - باشه، حالا کجا میریم. با افتخار سیگارش را در هوا چرخاند و گفت: - (انگلیس) بیریتانی یای کیبر. یک هفته ی تو لندن اقامت داریم، و بعد برای همیشه میریم (منچستر) و به قول تو از این کوچهای پی در پی خلاص میشیم. هنگامی که محسن از هتل خارج شد او آرام و قرار نداشت. در این مدت هیچ گونه بدی از محسن ندیده بود و بدجوری دچار عذاب وجدان شد که چرا او را لوی داده. هر چه زمان به جلو میرفت استرس او بیشتر میشد و وقتی نگاه به ساعت کرد، دید که فقط یک ساعت به پرواز مانده مطمئن شد پلیس باند آنها را متلاشی کرده. تصمیم گرفت هر طور شده خودش را به فرودگاه برساند و با باران از آن شهر پر خطر خارج شود. خوشبختانه از هتل تا فرودگاه راهی نبود و درست در لحظهای آخر به پرواز رسید. هنگامی که هواپیما برخاست هنوز باورش نمیشد که همراه محسن نیست. ته دلش شور میزد ولی به آینده امیدوار بود، می دانست که بعد از این همه در به داری و سختی که توی زندگی کشیده بود بالاخره خوداوند او را به آسایش میرساند. فقط باید صبر میکرد. هوای گرفته و مه الود لندن او را به یاد شمال ایران انداخت و با لذت به دانه های ریز باران نگاه کرد. احساس آزادی میکرد. از دست گمرک که خالص شد، باران را به آغوش کشید و از فرودگاه خارج شد. نگاهی به چمدانهای روی چرخ انداخت و با نبودن کیف سامسونت، اه از نهادش برخاست. دار و ندار و شناسنامه و پاسپورتها توی کیف بود. هراسان بسوی پلیس فرودگاه دوید و جریان ربوده شدن کیفش را به آنها اطلاع داد، اما چه فایده که مانند گشتن سوزن در انباری پر از کاه بود. پلیس سعی داشت به او آرامش ببخشد، اما آرامش کجا بود. چند ساعتی را در اداره ی پلیس گذراند اما خبری از سامسونت نشد. به ناچار همراه با باران و دو چمدان لباسش از آنجا خارج شد. با پولی که در کیفش داشت میتواندست چند روزی را سر کند. از پلیس خواست نوشته ی که حکم مجوز برایش داشته باشد به او بدهد که بتواند در آن شهر اقامت کند و از آنها سراغ یک هتل ارزان قیمت را گرفت. با خود فکر کرد مگر چند شب میتواند در هتل بماند. با این وضعیت پیش آمده نمیدانست چه کند. شاید اگر تنها بود راحت تر از پس همه چیز بر میآمد، ولی با وجود باران شرایط برایش سخت بود، بخصوص که همیشه در ناز و نعمت سر کرده و حالا برای غذا خوردن هم باید صرفه جویی میکرد و به جای سه وعده، غذایش خلاصه میشد در یک وعده، آن هم غذایی ساده و ارزان قیمت. باید به امید پلیس مینشست که کیفش را پیدا میکردند تا به ایران بر میگشت. ایران برایش شده بود یک رویا که ترس از آن داشت که دیگر وطنی در کار نباشد و در میان این همه غریبه ی سرد و بی احساس بپوسد. به ناچار در هتلی ارزان قیمت اتاقی یک خوابه گرفت. تمام شب را بیدار بود و به این فکر میکرد عاقبت او و دخترش چه میشود. هزار بار تصمیم

گرفت به ایران زنگ بزند اما ترسید محسن از دست پلیس نجات پیدا کرده باشد و به طریق خانواده اش او را ردیابی کند. حتا فکر این قضیه تن او را میلرزاند. خدا رو شکر کرد که وقتی در تگزاس بود با خانواده اش تماس گرفته و فعلا نیازی نبود به آنها زنگ بزند، چون میدانست هزینه؟ صحبت کردن با آنها زیاد میشود. صبح، بعد از اینکه صبحانه ی باران را داد، چمدانهایش را برداشت و اتاق را تحویل داد و از هتل خارج شد. تصمیم گرفت ابتدا کاری پیدا کند، اما به هر رستورانی میرفت او را قبول نمیکردند و میدانست دلیلش وجود باران است. با بودن باران کسی حاضر نبود به او کار بدهد. از خود صبح تا غروب گشته بود و به هیچ نتیجه ی نرسید. از ضعفی که به او دست داد تازه فهمید از ناهار روز پیش به این طرف چیزی نخورده و بیش از بیست و چهار ساعت است که گرسنه مانده. به اغذیه فروشی که سر راهش بود وارد شد و یک بیسکوت خرید. از بس خشک بود به زور آب آن را قورت میداد. بیشتر برای باران دلش میسوخت که مظلوم با صورت خسته و کثیف در آغوشش به خواب رفته بود. باید برای شب فکری میکرد، نمی توانست با این بچه در پارک و خیابان زیر بعد و باران بخوابد. در همین حین صدای آشنای زبان فارسی به گوشش خورد. نزدیک بود از خوشحالی گریه کند. به سختی برنرا بغل کرد و با دو چمدان سنگین به دنبال آنها دوید. وقتی دید نمیتواند به آنها برسد با صدای بلند گفت: -ببخشید خانم. هر دو زن برگشتند و نگاهی به او و چمدانهایش انداختند. از سر وضع لباسهایش حدس زدند که پول دار است. یکی از آنها گفت: -تازه از ایران اومدی؟ باران را که بیدار شده بود روی زمین گذاشت و توتی وار توضیح داد که از آمریکا آماده و توی فرودگاه کیف او را ربودند و نیاز به راهنمایی آنها دارد. یکی از آنها که خانم مسنی بود گفت: -از اتفاق بدی که براتون افتاده واقعا متاسفم، متأسفانه کار زیادی از ما بر نیامد. خود ما هم اینجا مهمون هستیم. من و خواهرم یک هفته ی میشه که از ایران اومدیم، مهمون برادرم هستیم. زن اون خارجی، به زور ما رو تحمل میکنه. هلنا فهمید که آنها اشتباه فکر میکنند. بلافاصله گفت: -اوه اشتباه نکنید، من که نگفتم پیام خونه ی شما. فقط میخوام بدونم محله ی ارزون قیمت اینجا کجاس. با این بچه مجبورم یه اتاق بگیرم و کار پیدا کنم تا وضعیتم روشن بشه. آن یکی خانم رو کرد به خواهرش و گفت: -فرح یه زنگ بزن داداش. اون حتما میتونه این خانم رو راهنمایی کنه، شاید تونست براش کار پیدا کنه. هلنا اگر خجالت نمیکشید حتما پای آن دو را میبوسید. انگار که خداوند این دو فرشته را برایش رسانده بود و به راهنمایی آنها در محله ی فقیر نشینی اتاق کوچکی که صاحبش پیر زنی غر غرو بود اجاره کرد و به کمک برادر آنها آقای مهندس حداد در یک رستوران کوچک در همان محله به عنوان نظافت چی کار دادند. کار او شبانه بود، زمانی که رستوران تعطیل میشد باید کف سالن را با مواد شوینده میشست و تمام میزها و صندلیها را برق میانداخت و بعد به سراغ آشپزخانه میرفت، ظرفها و اجاق گاز و در و دیوار را بیاد نظافت میکرد. همیشه چهار پنج ساعتی وقت او را میگرفت ولی اصلا برایش مهم نبود. همین که در شب کار میکرد و کسی مزاحمش نبود میتوانست دخترش را با خود ببرد راضی بود، هر چند که در مقابل کاری که میکرد حقوق نا چیزی دریافت میکرد اما باز هم شاکر خداوند بود که از گرسنگی نیمیمیرد و سقفی روی سر دارد. بعد از گذشت یک هفته کم کم به آن وضعیت عادت کرد. در پایان کار که تا صبح طول میکشید حقوق خود را دریافت میکرد و در حد امکان بیشتر حقوقش را پس انداز میکرد تا به تواند به طریقی به ایران باز گردد. برای اینکه خانواده اش را نگران نکند به مخابرات رفت و با آنها تماس گرفت و خیالشان را راحت کرد که خوش و خرم است و قول داد هر وقت در جای ثابتی اقامت گزید شماره ی تلفن آنجا را به آنها بدهد. آنها نمیدانستند دختر ناز پروردهشان با چه سختی زندگی را میگذراند. دو سه روز یک بار به اداره ی پلیس میرفت و سراغ کیفش را میگرفت و از آن طرف گرفته و غمگین به اتاق نور و کوچکش بر میگشت. در و دیوار

اتاق آنقدر سیاه و درب و داغان بود که با پاک کردن بیشتر زشت میشد. و باران در این اتاق کوچک و سیاه روز به روز زیبا تر میشد و او با عشق و علاقه شاهد بزرگ شودنش بود. تولد دو سالگی او را تنها در اتاق کوچکی گرفت و به یاد تولد یک سالگی او افتاد که در ایران در یکی از بهترین هتل های تهران برگزار شد و بیش از دویست نفر مهمان دعوتی داشت و خود و دخترش با لباس های فاخر هم چون نگینی بر انگشت در آن جمعی میدرخشیدند و حال با کیکی کوچک و لباس های ساده جشن تولد برگزار میکردند. او به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفته بود. هنگامی که باران با ذوق و شوق شمع را فوت کرد، برایش دست زد و او را بوسید. عروسکی که برایش گرفته بود به دستش داد و او را خوشحال کرد. هلنا در این شیش ماه توانسته بود زبان انگلیسی را کامل فرا گیرد و بیشتر خیابان های لندن را یاد گرفته بود. وقتی از لحاظ کیفش نا امید شد تصمیم گرفت وضعیت خود را برای آنها شرح دهد. یا او را به ایران برگرداند یا به او پناهندگی دهند. صبحها که از سر کار بر میگشت، دو سه ساعتی می خوابید و بعد به همراه باران بیرون میرفتند. سعی میکرد با خواب بعد از ظهر کم خوابی خود را جبران کند که برای شب انرژی داشته باشد خوب کار کند. هر روز به این فکر میکرد این وضعیت تا کی ادامه دارد. هر بار که به ایران زنگ میزد دروغی سر هم میکرد و منتظر بود در مورد محسن از آنها بشنود، اما انگار بی فایده بود و احوال محسن را از او می پرسیدند. در یکی از تماس هایش حنا نه گفت: - حالا که نمیتونی شماره تلفن بدی حداقل با کامپیوتر باهام در تماس باش. میتونیم هر شب باهم چت کنیم. هلنا بغض کرده بود، می خواست بگوید کامپیوترم کجا بود اما لب فرو بست. این روزها بدجوری فکر دامون توی سرش افتاده بود. راه میرفت، می خوابید، نفس میکشید، دامون بود و هر بار که با حنا نه صحبت میکرد بیشتر یاد او می افتاد. تنهایی و مشکلات زندگی بدجوری به او فشار آورده بود. بعضی وقتا آنقدر به او فشار می آمد که به کله اش میزد به ایران زنگ بزند و همه چیز را بگوید، اما به پای عمل کمی رسید محسن و آدم های خطرناکش را به خاطر می آورد و از این کار سست میشد، می ترسید خانواده آتش به خطر بی افتاد، مخصوصاً باران.

دیده بستم ز طناب تو ز چاه افتادم دل سپرده به تو و چه با خود بد کردم ز نادانی نمرهام بیست شده در این جهان ز ناتوانی قرعه ز اسم من افتاده در این سان پی دل دویدن و پی تو دویدن خطا بود پی بردم من به این حقیقت، اما دگر دل فنا بود ز هستی گذاشتن بخاطر تو از ازل اشتباه بود ز دنیا بریدن به خاطره تو، باز هم خطا بود چگونه بود که با تو بودم درها ز چشم من بسته بود چشمها ز دید من همه خشکیده بود تو بودی تنها چشمه ی روان من تو بودی تنها در گشوده بسوی من آن دم که به خود آمدم من آسمان هم قهر بود با من دیده از خجلت و سر به زیر افتاده بود ز دست داده بودم و هر چه داشتم به خاطره تو زان پس دگر من بودم و تنهایی به خاطره تو دامون هر روز صبح یک شاخه گل رز کنار عکس هلنا می گذاشت و روز بعد شاخه ی گل دیروزی را داخل سبد زیر میز می انداخت و روز به روز به تعداد گل های خشک افزوده می شد. در این مدت حتی یک لحظه از یاد او غافل نشده بود. بعد از چهار سال زندگی سخت در سوییس به ارزوی دیرینش رسیده و با هزاران مشکلی که سر راهش قرار گرفته بود به انگلیس رفته و مقیم آنجا شده بود. او با پول اندکی که در این مدت جمع کرده تاکسی مدل پایین خریده بود و روی آن کار می کرد. در آمد تاکسی در انگلیس بد نبود و نصف روز مشغول درس خواندن در رشته ی هنر های زیبا بود. به پیشنهاد استادش هفته ای دو جلسه آموزش نقاشی می داد. در آن جا بر عکس ایران ارزش زیادی برای هنر و هنرمند قائل بودند و برای تابلو های او سر و بال می شکستند. او راضی بود و شاکر خداوند که بعد از ایم همه سختی به آرامش نسبی رسیده و کار و بارش گرفته بود. بالاخره بدون حمایت پدر توانسته بود از پس خود بر بیاید. آن قدر سر خود را

شلوغ کرده بود که فکر ازاد نداشته باشد و لی با این حال هنوز هم یاد هلنا در گوشه ی ذهن و قلبش سو سو می زدو یک روز هنگام آموزش به هنر جویانش از ان ها خواست که مدل ازاد انتخاب کنند و کپی کردن از کار دیگران را کنار بگذارند. یکی از هنر جویانش که تقریباً هم سن و سال خودش بود به خاطر تیپ منحصر به فردش همه او را بازیگر مطرح هالیوود برادپیت صدا می زدند توضیح داد سوژه ای که انتخاب کرده شاید از نوادر باشد و از دامون خواهش کرد که حتماً با او برود و سوژه اش را ببیند. دامون ان قدر با شاگردانش خوب بود که دلش نیامد به او بگوید شب ها تا نزدیک سحر با تاکسی کار می کند و نمی تواند برای او وقت بگذارد و به او قول داد که شب همراهش می رود تا به قول او سوژه اش را ببیند. ساعت کار با هنرجویانش که به پایان رسید فقط برادپیت که اسم واقعی او الکس بود ماند و کمک کرد تا سه پایه های نقاشی را جمع کنند و در پایان کار وارد خانه ی کوچک او شدند. با قهوه ای تلخ از مهمانش پذیرایی کرد و الکس با هیجان از سوژه اش گفت و قرار شد شام را با هم به رستورانی بروند که الکس تعریف انها را می کرد. دامون به ساعتش نگاه کرد و یک ساعت زمان داشتند. پیشنهاد کرد مسیر را پیاده بروند که ورزشی کرده باشند و به هوای پیاده روی از خانه بیرون زدند. تک و توک چراغ ها روشن شده بودند و شلوغی شهر انگار کمتر شده بود. در خیابان ها دیگر بچه ها نبودند و اگر بودند به همراه بزرگتر هایشان. با این که ارام راه رفتند تا رستوران فقط نیم ساعت در راه بودند. توی رستوران غلغله بود. صدای موزیک فضا را پر کرده بود. در گوشه ای از سالن جای خالی پیدا کردند. الکس کتش را در آورد و به صندلی اویزان کرد و به بهانه ی دست شستن او را تنها گذاشت. او احساس خستگی شدید می کرد. سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و چشم هایش را بست. گوش سپرد به صدای گرم خواننده ی معروف سلندیون : من می دونم تو عاشقی I Know
that once in love تو به فکر شیطان نباش you don't sing f the devil با برگشتن الکس ارامشش به هم خورد. او اصرار داشت که دامون شام مهمان او باشد. دامون با این که راضی نبود اما به ناچار پذیرفت و تا آماده شدن شام نگاهش را به اطراف چرخاند ادم ها با جهره های مختلف سر هر میر یک جور غذا سرو می شد. خانم ها با وسواس چنگال را به دهان می گرفتند که مبادا رژلبشان پاک شود و آقایان فارغ از این خیال یا ولع برشی از گوشت یا سالاد یا... به دهان می گذاشتند. انواع مشروب های رنگارنگ سر میز ها جلب توجه می کرد. دامون با صدای الکس به خود امد و نگاهش را از اطراف گرفت : با این که یک رستوران قدیمیه اما غذا هایش حرف ندارد. او اشاره به شکم الکس کرد : تو یر از شکم به چیزدیگه ای فکر می کنی؟ سر خوش خندید : اگر خوب غذا نخورم که این تیپ و هیکلم به هم می خوره . بر عکس اگه احتیاط نکنی هیکلت خراب می شه و به جای لقب برادپیت می شی براد بشکه. گذشته ز این حرفا بگو بینم کجاست این سوژه ی شما. الکس با ژست همیشگی خود پپیش را گوشه ی لبش گذاشت و فندک زیباش را که هدیه ی دوست دخترش بود روشن کرد و با چند پک عمیق را روشن نمود و گفت : باید این رستوران خلوت شه که سوژه ی من در بیاد درست مثل ماه که همه جا تاریک نشه به سر زمین منت نمی ذاره. دامون با تعجب گفت : یعنی چی خلوت شه در بیاد ؟ پپیش را از گوشه ی لب برداشت و با ژست خاصی مختص به خودش بود جواب داد : یعنی این که باید همه ی ادما برن تا اون بیاد کارشو بکنه. دامون به حلقه های دور پپیش نگاه کرد و یک ان به ذهنش امد این دود جز سم چیز دیگری نیست گفت : پناه بر خدا الکس ! تو که نمی خوای منو تا نیمه شب این جا نگه داری ؟ خندید : پس فکر کردی شام الکی بهت می دم استاد ! دامون به لحن شوخ او فقط لبخند زد و به سوپی که گارسون روی میز گذاشت نگاه کرد که رویش ان قدر قشنگ تزیین شده بود که ناخودگاه اشتهايش تحریک شد و بشقاب را جلو دست خود کشید . هنگام صرف شام حرف خاصی بین ان

دو رد و بدل نشد و همان طور که الکس خواسته بود کم کم داشت خلوت می شد و از آن هیاهو کاسته می شد و هر که مراجعه می کرد به او جواب منفی می دادند که شام تمام شده. به جز دامون و الکس فقط یک زوج جوان در رستوران باقی مانده بودند و به قول الکس سر و کله ی سوژه اش پیدا شد. زنی تقریباً بلند قد با هیكلی مناسب نمایان شد که پشت به آن ها داشت دختر بچه ای شیرین و زیبا به وسیله ی اغوش به پشت اش بسته بود. دخترک به ظاهر خسته می نمود با چشمانی مخمور سرش را به پشت مادر خود تکیه داده بود و بی حوصله به اطرافش نگاه می کرد و زن بی توجه به دنیای اطرافش تند و تند اشغال روی میز ها را جمع می کرد و سپس دستمال می کشید. الکس با هیجان گفت: در حین پاک کردن میز ها نگاهش کن به نظر من سوژه ی بی نظیریه. دامون با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت: خوبه ولی نه انقدر که تو داشتی خودتو می کشتی. فیگورش برای کنته بد نیست ولی به درد رنگ روغن یا کار با پاستل و ابرنگ نمی خوره. الکس براق شد: استاد! بی انصافی می کنی حالا بذار روش رو برگردونه. فعلاً نصف تابلو رو داری میبینی. به اصطلاح خودت هنوز پرسپیکتیوش تکمیل نیست. زن فاصله اش با آن ها کم شده بود و کارش که تمام شد به سراغ میز بعدی رفت و حالا آن ها رخ زیبای او را می دیدند. دامون رنگش مثل گچ شده بود و کنترلی بر اعصابش نداشت. دست هایش را که می لرزید زیر میز پنهان کرد و هاج و واج با خود گفت: « محاله اون باشه! یعنی انقدر شباهت؟ نه، این چشم ها شب و روز با من بود فقط متعلق به اونه. » و در این خین نگاهی ابی او به دامون دوخته شد و دست هایش از حرکت باز ایستاد. هر دو چنان محو تماشای هم شده بودند که اگر الکس به زبان نمی امد حالا حالا ها این نگاه ادامه داشت: استاد! شما حالتون خوبه؟ دامون به سوی الکس چرخید اما بعد سریع بلند شد و به سمت زن دوید: رو به رویش ایستاد: هلت!! اشک در چشم های زیبای او می درخشید لب به دهان گزیده بود انگار که می خواست با این حرکت جبو ریزش اشک هایش را بگیرد و دوباره دامن به حرف امد: باورم نمی شه! تو اینجا چی کار می کنی؟ و این کار... چی شده هلن؟ هلنا بعد از چهار سال دامون را می دید و هنوز او را باور نداشت. دیگر نتوانست بیش از این مانع اشک هایش بشود و در سکوت به او نگاه می کرد و اشک ها فرو می چکید. با هر قطره ی اشکش انگار ازه می فهمید چه قدر دلتنگ او بوده و حالا او هم اشک می ریخت و الکس حیرت زده به آن دو چشم داشت. انگار باورش نمی شد که سوژه ی ناب او اشنای استادش باشد. با امدن مسئول رستوران هلنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دستمالش را دوباره از روی میز برداشت و در حین نظافت روی میز گفت: چند شب پیش خوابتو می دیدم فکر نمی کردم این قدر زود خوابم تعبیر بشه. دامون به دست های او نگاه کرد که پوشیده در دستکش های ضخیم بود و با مهارت روی میز شیشه ای را پاک می کرد: اگه تو فقط شب پیش خواب منو دیدی من هر شب خواب تو رو می بینم. (دامون به خود امد و فهمید نباید این چنین حرف می زد). شوهرت کجاست؟ هلنا دست هایش از حرکت ایستاد اما جوابی دیگر داد: اگر بیشتر از این پیش من بمونی کارمو از دست می دم. می دونم راضی نمیشی من از نون خوردن بیفتم. خواهش می کنم از این جا برو قبل از این که مسئول این که بیاد سراغ من. دامون نگاهی به مسئول رستوران انداخت که با یک وجب غبغبی که زیر گلویش اویزان بود چپ چپ نگاهشان می کرد. چاره ای نداشت باید می رفت گفت: کارت کی تموم میشه؟ همان طور که داشت کارش رو انجام می داد کوتاه جواب داد: نزدیک صبح. دل دامون به درد امد و بغض راه گلویش را بست. بدون خداحافظی او را ترک کرد و به دنبال الکس از رستوران خارج شد.

الکس فهمید که او قادر به پاسخ دادن هیچ گونه سوالی نیست و بهتر است او را تنها بگذارد از رستوران که فاصله گرفتند از او جدا شد و او با رفتن الکس نفسی به راحتی کشید و با خیال راحت فکرش را به هلنای محبوبش داد. هنوز

باورش نمی شد او را دیده باشد. هزاران علامت سوال بزرگ در ذهنش شکل گرفته بود. دوباره راهش را به طرف رستوران کج کرد و با فاصله پشت تیر برق پناه گرفت و به او چشم دوخت که چه طور نظافت می کرد. میزها را تک به تک پاک کرد و سپس با جارو کف رستوران را تمیز کرد و بعد شستشو. در بین کار دختر کوچولویش را که به خواب رفته بود از خود جدا نمود و روی کاناپه گوشه ی رستوران خواباند. انگار سبک تر شده بود چون فرزتر از قبل به ادامه ی کارش پرداخت و دامن در آن لحظات دوست داشت به دست و پاهای خسته ی او بوسه زند. هنگامی که او را از دیدرس اش گم شد روی زمین نشست و به تیر برق تکیه داد. اصلا نمی توانست بپذیرد هلنا ی ناز پرورده و محبوبش به این طور کارها تن در دهد.

مدام به ساعتش نگاه می کرد که زودتر صبح از راه برسد و کار او تمام شود اما انگار زمان دیر تر از همیشه می گذشت و به کندی ثانیه ها سپری شد.

حتی می ترسید پلک بزند چهار چشمی به در رستوران خیره شده بود که بفهمد او کی بیرون می آید و بالاخره بعد از چند ساعت که هوا گرگ و میش بود سرو کله ی او پیدا شد. با شتاب از جایش بلند شد که او نبیندش. پشت تیر برق قایم شد تا او بگذرد. چهره ی خسته و درد کشیده ی او به جانش اتش زد. فکر می کرد او با تاکسی می رود اما این طور نبود. پیاده با بچه ی بغلش راه افتاد. هنوز ده دقیقه راه نرفته بود که جلو در اپارتمانی توقف کرد و کلید به در انداخت. منتظر ماند تا او داخل شود. کمی به در بسته شده نگاه کرد و به ناچار به خانه ی خود برگشت. از بس خسته بود سعی کرد به جز خواب به هیچ چیز دیگر فکر نکند و با خستگی خود را روی تخت خوابش انداخت اما مگر خواب به چشم می آمد.

چهره ی خسته و پر از غم هلنا جلو چشم هایش رژه می رفت. هنوز باورش نمی شد او را دیده. دلش می خواست زمان زودتر بگذرد و نزد او برود و یم ان یاد شوهرش افتاد و با خود گفت: « با وجود اون که نمی تونم ببینمش مهم نیست من باید باهش حرف بزنم اون احمق نباید بذاره هلن من تن به هم چین کارهایی بده. »
ان قدر به ان پهلوان پهلوان غلتید که خودش هم خسته شد. قید خواب را زد و با هر چند عقلش نهیب می زد که نرود اما دلش او را پیش می برد و وقتی به خود امد مقابل اپارتمان ان ها ایستاده بود. خیلی انتظار نکشید که او در حالی دست دختر بچه ی شیرینش را به دست داشت از در بیرون امد و بلافاصله نگاه منتظر دامن را دید.
دامون ایستاده بود و دیگر پاهایش یاری نمی کرد. واقعا نمی دانست این کارش درست است یا نه.
مدام در ذهنش می پیچید: « اون دیگه هلن تو نیست. اون شوهر داره. »

به خودش جواب می داد: « من فقط می خوام کمکش کنم. توی این غربت اون به کمک من نیاز داره همین. خدایا بهت قول می دم پام رو فراتر از این نذارم. »
هلنا مقابل او ایستاد و به قیافه ی مبهم و خسته ی او خیره شد. نتوانست از نگاه های سر در گم او چیزی بفهمد. ارام گفت:

سلام! این جا رو چجوری پیدا کردی؟!

دستش را از جیم شلوارش بیرون آورد. خم شد باران را بوسید:

چه دختر شیرینی داری!

لبخند بر لب هلنا نشست:

همه اینو می گن.

او به چشم های ابی تیره ی باران خیره شد :

انگار چشای تو رو برای این کار گذاشتن. به جز رنگ موهاش که بوره همه چی اون به تو رفته.

حوصله ی هلنا سر رفت و دوباره سوالش را تکرار کرد :

نگفتی این جا رو چه جوری پیدا کردی.

جرات نمی کرد به چشم هایش نگاه کند چون نمی خواست دیگر او بداند هنوز عاشقش مانده. نگاهش سر خورد

روی کفش های کتانی او :

وقتی داشتی از سر کار برمی گشتی خونه.....

متحیر گفت :

یعنی تعقیب می کردی؟

از حیرت او خنده اش گرفت :

انتظار داشتی بذارم اون وقت صبح تنها برگردی خونه؟

هلنا از این که او هنوز به فکرش بود دلش لرزید و خوشحال شد که بالاخره در ان غربت سرد و بی روح کسی را دارد که پشتیبانش باشد. می خواست بپرسد حالا چرا امدی که پشیمان شد و گفت :

تو هم لندن زندگی می کنی؟

دامون خواست جواب بدهد که اعتراض باران بلند شد و چسبید به مادرش. هلنا او را در اغوش گرفت و خطاب به او گفت :

اگه بخوای این طور غر غر کنی نمی برمت پارک.

می خواستی اونو ببری پارک؟

اره تقریبا کار هر روزمه.

با احتیاط پرسید :

پس باباش کو ؟

اخم الود جواب داد :

به درک وصل شد.

ناباورانه نگاهش کرد :

منظورت چیه ؟

هلنا راه افتاد و او هم در کنارش :

قضیه اش مفصله.

از هم جدا شدین ؟

یه جورایی اره.

خونواده ات می دونن ؟

هنوز نه.

تا پارک خیلی راهه ؟

همیشه با تاکسی میریم

پس همین جا وایسیم تا تاکسی بیاد. البته اگه مزاحم هستم می رم بعدا میام.
 هلنا بی اراده چشم هایش به او دوخته شد و به نظرش او چه قدر تغییر کرده بود.
 هیکلش از قبل ورزیده تر و صورتش جا افتاده بود. می دانست که دیگر او نمی خواهدش. آن طوری که او را از خود
 رانده بود می دانست حاصلش جز تنفر نیست. فقط برایش جای تعجب داشت که چه طور نگرانش شده و این را هم
 به حساب انسان دوستی و مهربانی او گذاشت.

در پاسخ او گفت :

مزاحم چیه ؟ اگر بدونی دیدن تو بعد از این همه مدت و در این شرایط سخت چه قدر خوشحالم می کنه این طور
 حرف نمی زنی. خیلی وقت بود که یه ایرانی رو ندیده بودم. متاستفانه بعضی از یارانی های ساکن این جا هم وطنانشان
 رو می بینن به جای این که خوشحال بشن یه طوری از کنارت رد می شن انگار جزام داری. نزدیک به سه ماهه این
 جام اما غیر از دخترم با کسی دمخور نشدم.

تاکسی جلو پایشان توقف کرد و سوار شدند. هلنا مسیر را به راننده گفت و بعد برای او ادامه داد
 دلم لک شده بود برای این که چند جمله فارسی صحبت کنم هر چند با باران فارسی صحبت مب کنم اما اون که نمی
 تونه با من حرف بزنه.

دامون لپ باران را که عجیب به او خیره شده بود کشید :

پس اسم این خانم چوچولو بارانه! با وجود این کوچولو که دیگه نباید احساس غریبی کنی.
 بغض گلویش را فشرد :

جای من نیستی که بفهمی من چی کشیدم و چی می کشم. مرز مرزه. این طرف مرز که باشی می شی خارجی و اون
 طرف باش می شی هم وطن. نمی دونی چه قدر دلم برای این تنگ شده که بهم بگن هم وطن. این روزا دیدن وطن
 برای من یه رویای دست نیافتنی شده. همیشه تصورم از خارج این بود ادم های تحصیل کرده شیک و مرتب با یک
 دنیا رفاه که فقط کافیه اون جا زندگی کنی اون وقت خوشبختی. اما این خوشبختی خیلی دست نیافتنی تر از خوشبختی
 توی وطن خودم بود. توی وطن خوشبختی دم دستم بود، کافی بود یه جریزه داشتم و دستمو دراز کنم تا بهش برسم.
 افسوس که دیر به این حقیقت رسیدم، وقتی که همه چیز زندگیم رو باختم.

دامون باورش نمی شد که این هلناست که این حرف ها را می زند. فهمید که زجر زیادی کشیده که به این نقطه
 رسیده.

به پارک که رسیدند از او خواست همه چیز را برایش تعریف کند . و او همه چیز را از فرارش به لندن گرفته تا
 کارهای محسن همه را گفت به جز خواجه بودن محسن و این که باران دختر واقعی خودش نیست. دامون از
 عصبانیت رنگش به سیاهی می زد. واقعاً نمی توانست باور کند هلنا توی زندگیش این همه سختی کشیده، همیشه
 فکر می کرد او خوشبخت است و حالا عکس آن را می دید.
 هلنا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- هنوزم امیدوارم کیفمو پیدا کنم به ایران برگردم.

- تو دیوانه ای هلن! چرا به خانواده ات چیزی نگفتی.

نگاهش را به باران دوخت که با چه شوق و ذوقی بازی می کرد:

- هنوز نمی دونم چی به سر محسن اومده. می ترسم از دست پلیس فرار کرده باشه. هر وقت زنگ می زنه ایران با ترس و لرز صحبت می کنم، فکر می کنم تلفن تحت کنترل محسنه اگه دستش به ما برسه مطمئنم هم منو می کشه هم باران رو. تو که نمی دونی اون چه جونور پستیته. توی این مدت مقداری پول پس انداز کردم. منتظرم زیاد بشه بتونم قاچاقی به ایران برگردم.

- دیونه شدی! می دونی چه خطراتی در بر داره؟ اونم با این بچه.

- باور کن دیگه داشتم ناامید می شدم که خدا تو رو برام رسوند حداقل می تونم باهات درد دل کنم. و یا ازت بخوام باهام هم فکری کنی. واقعاً بعضی وقتا از بس فکر و خیال می کنم تا مرز جنون پیش می رم. دامون از غصه ی او چشم هایش پر از اشک شد، گفت:

- دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی. من خودم از فردا پیگیر می شم بینم اون نامرد دستگیر شده یا نه. فقط کمی به من فرصت بده، قول می دم قبل از عید خودم تو رو به ایران بفرستم. اونم از طریق قانونی دولت انگلیس در قبال تو وظیفه دارد، الکی که نیست... فقط باید به حرفم گوش بدی. من یه خونه ی کوچیک دارم، حیاط قشنگ و سرسبزی داره. با هم می ریم آپارتمان تو وسایلت رو بر می داری میای خونه ی من.

- اما...

دامون نگذاشت او حرفش را بزند:

- قرار بود هر چی می گم نه توی اون نباشه. مطمئن باش هیچ گونه مزاحمتی برات ایجاد نمی کنم. قول می دم مثل خونه ی خودت راحت باشی. و بعد از این هم دیگه نمی خوام سر کارت برگردی. دامون متوجه نشد که او از خوشحالی اشک در چشم هایش جمع شد یا از ناراحتی. او گفت:

- کارم رو دیگه چرا ول کنم؟ من اصلاً دوست ندارم سربار تو باشم؟

دامون عصبی شد:

- سربار چیه؟ انگار فراموش کردی ما با هم فامیل هستیم. ناسلامتی خواهر دوماه ما هستی. هلنا پوزخند زد:

- دلیل نمی شه سربار تو باشم.

- کله شقی رو بذار کنار. بهت قول می دم یکی دو ماه بیشتر مهمون من نباشی. به ایران که برگشتی، توی این مدت هر چه قدر پول برات خرج کردم ازت می گیرم. حالا راضی شدی؟ در ضمن هنوز این قدر نامرد نشدن که بذارم تو با اون وضع توی رستوران کار کنی.

هلنا با افتادن باران با شتاب به سوی دخترش دوید، اما دست های قدرتمند او زودتر باران را بلند کرد و فهمید چه قدر نیازمند به اوست که حمایتش کند و یقین پیدا کرد که او می تواند در این شرایط دشوار سنگ ها را از سر راهش بردارد و بار دیگر تسلیم سرنوشت شد.

دامون هر کاری کرد نتوانست باران را آرام کند. او را به مادرش سپرد و گفت:

- من خیلی خسته ام، اگر ایرادی نداره بریم وسایلت رو برداریم بریم خونه ی من. راستش من بعدازظهرها شاگرد دارم.

هلنا سر دخترش را به سینه فشرد:

- چی آموزش می دی؟

– نقاشی، کار و بارم بد نیست. شکر خدا راضی هستم.

– خدا رو شکر.

از پارک که خارج شدند دوباره تاکسی سوار شدند. تا به آپارتمان او رسیدند کلامی بین آن ها رد و بدل نشد. دامون هنگامی که وارد اتاق کوچک او شد دهانش از حیرت باز ماند و با تعجب به دیوارهای کثیف آن جا نگاه کرد. کف اتاق با موکت کثیفی که اصلاً معلوم نبود چه رنگ است فرش شده بود و یک تخت کهنه گوشه ی اتاق به چشم می خورد. تنها تزئین دیوار سیاه و کثیف، یک عکس از شهر مه گرفته ی لندن بود. او که نگاه متعجب دامون را دید، گفت:

– توی این موقعیتی که من دارم، همین اتاق هم برام حکم قصر رو داره.

تنها وسایل او دو چمدان بزرگ بود هر دو چمدان را از زیر تخت بیرون کشید. اسباب بازی های باران را که وسط اتاق ولو بود در سکوت جمع کرد و به زود داخل چمدان لباس هایش جا داد. لباس های فاخری که از وقتی ساکن لندن شده بود از هیچ کدام استفاده نکرده بود. سکوت دامون اذیتش می کرد، اما چاره ای نداشت، باید تحمل می کرد. در آن شرایط بحرانی دامون حکم قمقمه ی آبی در کویر را داشت.

چمدان ها را بست رو به او کرد که پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد، گفت:

– من می رم با صاحبخونه حساب کنم.

از کنار پنجره آمد به سمت او. دو چمدان را در دست گرفت.

– با هم می ریم.

از آپارتمان که خارج شدند دوباره دامون سکوت کرد. هلنا دیگر چیزی نداشت که بگوید هنوز به خانه ی او نرفته، معذب بود و از کارش پشیمان. همان اتاق سیاه و کثیف را به رفاه خانه ی او ترجیح می داد. زیر چشمی نگاهش کرد که به بیرون از تاکسی خیره شده بود و از نگاه خیره اش مشخص بود که بیرون نگاه کردنش بهانه است، غرق در افکار خود است.

کمتر از بیست دقیقه به مقصد رسیدند. او چمدان به دست جلوتر رفت و در نرده ای کوچک حیاطش را با نوک پا فشار داد و لنگه های در از هم گشوده شد. باغچه ی کوچک و سرسبز باران را جذب خود کرد و با خوشحالی از این سو به آن سو می دوید. اما هلنا بلا تکلیف در چارچوب در ایستاده بود. او چمدان ها را روی زمین گذاشت و به سویش برگشت:

– به خانه ی من خوش اومدی. امیدوارم این مدتی که این جا هستی احساس آرامش کنی و این جا رو مثل خونه ی خودت بدونی و از این پس، من مهمون تو هستم.

هلنا زیر لب ممنونی گفت، اما مطمئن نبود که او شنیده باشد. به ناچار دنبال سر او راه افتاد و وارد خانه شد. خانه ی کوچکی بود اما شیک و تمیز. یک سالن کوچک داشت با یک دست مبل راحتی چهارخانه ی کرم زرشکی تزئین شده بود و یک میز گرد شیشه ای با گلدانی پر از گل وسط آن قرار گرفته بود. دیوارها همه کاغذ دیواری بود و تقریباً هیچ دیواری جای خالی نداشت، همه پر از تابلوهای کار خودش بود. کف سالن با پارکت کرم رنگ فرش شده بود و وسط مبل ها یک قالیچه ی کردم با طرح گل های زرشکی انداخته بود. آشپزخانه ی این کوچکش جلب توجه می

کرد. کابینت های زرشکی و کرم چوبی با یک میز ناهار خوری چهار نفره. حتی پرده ی آشپزخانه نیز درست هم رنگ کابینت ها بود. همه جا تمیز و مرتب.

دامون او را به اتاق خواب راهنمایی کرد:

– تا وقتی این جا هستی این اتاق تو و بارانه.

هلنا به اتاق نگاه کرد که همه چیز به رنگ آبی تیره و بنفش بود. با این که اتاق کوچک و وسایل آن خیلی قیمتی نبود اما به دل آدم می نشست. مخصوصاً که پنجره ی اتاق که رو به باغچه گشوده می شد و با پرده ی توری به رنگ بنفش تزئین شده بود. با این که دقایقی بیش نبود به آن جا آمده بود اما از آن محیط دلپذیر احساس آرامش کرد و تمام فکرهای مسموم را از ذهنش خارج نمود. رو به او که وسط اتاق ایستاده بود گفت:

– خونه ی قشنگی داری! درسته که به زندگی ایرانیت نمی شه اما اینم خوبی خودشو داره.

دامون لبخند تلخی بر لب راند:

– برای منم خیلی آسون نبود تا به این نقطه رسیدم. اگه خسته نیستی، بیا بریم آشپزخونه یه چای درست کنم بعد همه چی رو برات تعریف می کنم.

هلنا زودتر از اتاق خارج شد:

– تو بشین پیش باران، من چای درست می کنم.

دامون می خواست مخالفت کند اما ترجیح داد سکوت کند تا او راحت باشد و زودتر با خانه اش اخت بگیرد. باران را بغل کرد و روی مبل نشست:

– این جوری که این کوچولو چشماشو به هم می ماله می کنم خوابش میاد.

او از آشپزخانه به دخترش نگاه کرد:

– آره، این عادت داره قبل از ظهر یه چرت بزنه. اگه رو پاهات تکونش بدی زود خوابش می بره.

دامون روی قالیچه نشست. کوسن روی مبل را برداشت و روی پاهایش گذاشت و باران را روی پاهایش دراز کرد. یک آن علی رضا پسر حسناء جلو چشمش آمد. به یاد آورد که بچگی هایش همیشه او را روی پاهایش می گذاشت. با خود فکر کرد: "الان دیگه برای خودش مردی شده و حتماً منو فراموش کرده." و چشم هایش متوجه باران شد که چشم هایش را خمار کرده بود و در حالی که با تکان های پای او سرش به چپ و راست می رفت گفت:

– آآآآ...

و بعد از آی گفتن خود پلک هایش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت. هلنا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و با عشق به دخترش خیره شد و این عشق از چشم های دامون دور نماند.

هلنا بچه را از روی پاهای او برداشت و به اتاق خواب برد. روی تخت خواباند و چون هوای اتاق گرم بود فقط ملحفه ی نازک روی او انداخت و دوباره به سالن برگشت. مقابل او روی مبل نشست و بدون مقدمه گفت:

– من آماده ی شنیدن حرفات هستم که به قول خودت چه جوری به این جا رسیدی.

دامون دست به سوی چای برد:

– اول چای.

او هم فنجان چای را برداشت:

– شاگردات چه ساعتی میان.

- بعد از ظهر.

او شکلاتی را از جا شکلاتی برداشت:

- چند نفر هستن؟

- هشت نفر.

- همه انگلیسی هستن؟

- به جز یه نفر که ایرانیه همه انگلیسی هستن.

- از وقتی از ایران خارج شدی با همین امورات می چرخه.

دامون پوزخندی زد:

- هفت خان رستم رو طی کردم تا به این مرحله رسیدم.

- اگه خاطرات تو رو اذیت نمی کنه، دوست دارم بشنوم.

سینی را برداشت:

- تو چای می خوری؟

هلنا خواست بلند شود که او مانع شد و زودتر به آشپزخانه رفت و گفت:

- چه فرقی می کنه، من می ریزم. دوست دارم از اول بگم، از همون موقعی که تو ترکم کردی.

هلنا از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. او سینی چای را روی میز گذاشت:

- اگه می بینی می خوام برات تعریف کنم فکر نکن می خوام تو رو به محاکمه ببرم و برات حکم صادر کنم، نه به

خاطراینه که دیگه گذشته ها رو فراموش کردم، اصلاً هیچ گونه ناراحتی از تو ندارم. به هر حال سرنوشت من این

طور رقم خورده. وقتی اون روز منو کنار خیابان ول کردی رفتی، دیگه دنیا برام به آخر رسیده بود. حتی نمی تونستم

از جام بلند شم. هر کی از کنارم رد می شد فکر می کرد دیونه ام. واقعاً دیونه هم شده بودم. این قدرحالم بد بود که

نمی دونستم ماشینمو کجا پارک کردم. با هر بدبختی بود ماشینمو پیدا کردم. باور می کنی اصلاً یادم نمیاد چه طوری

خودمو رسوندم خونه. دیگه از اون روز به بعد من دامون سابق نبودم. یک روح سرگردان بودم که هیچ جا آرام نمی

گرفتم. وقتی مطمئن شدم که نامزد کردی دیگه داغون شدم. منی که نمی تونستم بی تو نفس بکشم حالا باید بدون

تو سر می کردم.

خبرهایی که از تو می رسید دیونه ام می کرد. دورادور کشیک خونه تون رو می کشیدم تا تو رو با اون لندهور زشت

بد ترکیب دیدم. همش با خودم می گفتم، آخه این قدر من از این لندهور کمترم! اصلاً نمی تونستم باور کنم اون

عوضی تو رو از من گرفته. می دونستم به خاطر لج با خانواده ی من و خودت این کار رو کردی. اما هرگز نفهمیدی با

این لج کردن احمقانه ات زندگی من و خودت رو نابود کردی.

کار من به جایی رسید که تحت نظر روان پزشک بودم و چند روزی توی بیمارستان بستری شدم، اما هرگز دکتر

نفهمید دلیل سکوت من فراق توه.

از همه تلخ تر روز عروسی تو بود. وقتی توی اون لباس شیک دیدمت یه لحظه خودمو کنارت حس کردم و رو ابرا

راه رفتم. اما رویا همیشه یک رویا باقی می مونه و واقعیت تلخ، اون لندهور بود که جلو چشمم نمایان شد. یادته

مادرم اومد جلوتو گرفت، طفلک مادرم! خیلی غصه اش دادم. همش ناراحت این بود که چرا تحت تأثیر گفته های

دروغین امیرحسین قرار گرفته و تو رو از دست داده. از این آخراً همش حرف تو توی خانواده ی من بود و این بیشتر عذابم می داد. حالا که می خواستم فراموش کنم اینا نمی داشتن.

انگار تموم شهر برام خاطره ی تو بود. در و دیوار یادگار تو بود. تویی که با بی رحمی تمام ترکم کردی. تویی که بهم قول دادی تحمل می کنی و این راه سخت رو با هم هموار می کنیم...

هلنا دیگر نتوانست سکوت کند. اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- می دونی مادر و خواهرت چه بلایی سر ما آوردن. واقعاً با اون آبروریزی که به بار آورده بودن من باید چی کار می کردم. از همه طرف تحت فشار بودم. دانشگاه، خونه. همه تو رو رد می کردن و از من می خواستن فراموش کنم. مامان با گریه به سینه می کوبید که اگه اسم این پسره رو بیاری حلال نمی کنم. کار به جایی رسیده بود که انگار همه نسبت به اسم تو آلرژی داشتن. آخه من توی این موقعیت چی کار می تونستم بکنم. از تو هم دیگر خبری نبود. توی این گیرودار محسن، به قول تو لندهور از راه رسید. اصلاً برام مهم نبود کی هست و چه کاره اس. فقط می خواستم به همه چیز خاتمه بدم. فکر نکنی من خیلی خوش بودم. برای من سخت تر بود چون آزادی تو رو نداشتم دامون هم چم هایش لبریز از اشک بود:

- تو اگه به قول خودت اون بحران سخت رو تحمل می کردی به مرور زمان همه چی درست می شد. فقط نیاز به صبر داشت که تو نداشتی. خیلی زمان نبرد که مادرم متوجه اشتباهش شد. بگذریم، دیگه این حرفا گفتن نداره. همه چی گذشت. خلاصه من دیگه بعد تو تحمل اون شهر رو نداشتم. یعنی نمی تونستم بمونم و تحمل کنم که کنار یکی دیگه باشی. نمی دونی شب عروسی تو من چی کشیدم. مثل دیونه ها خودم رو به در و دیوار می کوبیدم.

بالاخره تصمیم گرفتم ایران رو برای همیشه ترک کنم شاید این طوری آروم بگیرم. روز خاکسپاری آلاله روز آخری بود که ایران بودم. همه ی خانواده مخالف رفتن من بودند و دریغ از یک ریال کمک. حتی پدر نداشت ماشینمو بفروشم، می گفت مال خودش. البته اون می خواست من در مضیقه مالی قرار بگیرم که قید خارج رفتن رو بزنم که نتونستن حریف من بشن.

دامون از ابتدای سفرش تا به انگلیس را برای او بازگو کرد. او از شنیدن خاطرات دامون که چه سختی هایی کشیده بسیار متأثر شد و حق را به او داد که بالاخره فراموشش کند.

ساعت سه بعدازظهر بود که خاطرات دامون به پایان رسید و با گریه ی باران هلنا به سوی اتاق دوید و تازه متوجه شد که چه طور این همه وقت خواب بوده.

دامون نیز با بازگو کردن خاطراتش سبک شده بود. با شتاب از در خارج شد و با تاکسی خود به رستوران رفت و با ناهار برگشت. ناهار را با شیطنت های باران صرف کردند و دامون با عذرخواهی میز آشپزخانه را ترک کرد و گفت:

- ببخشی، جمع و جور این جا با تو. من باید برم سه پایه ی بچه ها رو بچینم. الانه که سر و کله شون پیدا شه. تو هم اگه حوصه لت سر رفت، بیا پیش ما. توی حیاط پشتی کار می کنیم. جای خلوت و آرومیه.

هلنا با رفتن او بغضش را رها کرد و از ته دل گریست. باران با انگشت های کوچکش اشک های او را پاک می کرد و سعی داشت مادرش را آرام کند. اما او هم چنان اشک هایش جاری بود.

باورش نمی شد دامون محبوبش این قدر رنج و عذاب کشیده باشد، گرسنگی، سرما، در به دری، زندان. نه، اصلاً در باورش نمی گنجید و در این بین خود را مقصر می دانست. به گفته ی دامون اگر کمی صبر می کرد حالا زندگیشان

طور دیگری بود. خودش هم در این سال ها به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده و با آن لجبازی احمقانه زندگی خود و او را تباه کرده.

اشک هایش را پاک کرد و از روی صندلی برخاست. بی خوابی شب پیش و آشفتگی فکر حسابی خسته اش کرده بود. سریع روی میز را جمع کرد و آشپزخانه را به حالت اولش برگرداند. باران را به عادت همیشه به حمام برد. مشغول شستشوی او بود که صدای دامن را از پشت در شنید:

– هلن! شامپو توی حموم نیست، تموم شده. برم بخرم؟

از همان پشت در جواب داد:

– ممنونم، دارم باران رو حموم می دم. خودش شامپو بچه داره.

وقتی با باران از حمام بیرون آمد دامن در انتظارشان بود. لپ باران را کشید و گفت:

– وای تپلی من! چه قدر خوشگل شده حموم رفته.

باران به رویش خندید و دست هایش را به سوی او کشید که به آغوشش برود اما هلنا او را محکم گرفت و حوله را به او پیچید:

– هی! آروم، اول باید لباس پیوشی و گرنه سرما می خوری.

او را به زور به داخل اتاق برد. لباس هایش را عوض کرد و سشواری به موهایش کشید. آخرهای سشوار کشیدنش بود که دامن وارد اتاق شد:

– ببخشید اصلا یادم نبود سشوار بهت بدم.

هلنا لبخندی زد و سشوار خودش را نشان داد:

– پس این چیه؟ – اگه نداشتم خودم بهت میگفتم.

باران را بغل کرد هنگامی که دامن خواست بچه را از او بگیرد به دلیل فاصله ی نزدیک، نگاهش به گردن او خورد و با دیدن گردنبندی که خودش به او داده قلبش در سینه لرزید. بچه را بغل کرد و با شتاب از اتاق خارج شد. نمی خواست هلنا تغییر چهره اش را ببیند. با خودش فکر کرد: – (یعنی هنوز منو دوست داره؟ نه این محاله).

هلنا هم به آنها پیوست:

– شاگردات نیومدن؟

– هنوز نه، والی حالاس که از راه برسن. اگه اشکالی نداره باران رو با خودم میبرم.

به روپوش سفید او نگاه کرد که آماده ی کار بود:

– نه چه اشکالی؟ منم توی این فاصله شام رو آماده میکنم.

بچه را قلقلک داد و از خنده ریه رفت

– با عرض شرمندگی چیزی تو کابینتهای من پیدا نمیشه. من همیشه غذای حاضری میخورم، خیلی کم پیش میاد آشپزی کنم.

هلنا فکرش رفت پیش روزی که برای اولین بار او را دیده بود:

– حیف نیست، تو که آشپزیت معرکه س، چرا حاضری؟

– مگه تو دست پخت منو خوردی؟

هلنا به او نگاه کرد که سعی داشت نگاهش را مخفی کند:

-کشک بادمجونی که درست کردی یادت نیست؟

با تعجب گفت:

-من؟ کی؟

-یادته که برای اولین بار منو کجا دیدی.

لبخند غمگینی بر لب آورد:

-حالا یادم افتاد. یادش بخیر، چه روزهای شیرینی بود.

صدای زنگ در دامون را از جا پراند:

-من رفتم، بچهها اومدن.

برفتن او و باران، تصمیم گرفت به خرید برود. از پس اندازی که داشت مقداری پول برداشت و بیرون رفت. سه چهار

نفر از شاگردانش آماده بودند که همه با کنجکاوی نگاهش میکردند. به دامون گفت:

-میخوام برم خرید اگه باران اذیتت نمیکنه بمونه پیش تو.

-برو خیالت آسوده باشه. پول داری؟

-آره.

-هرچی میخری یادداشت کن که همه رو حساب کنم.

-نگران نباش، وقت خرج کردن تو هم میرسه....اگه باران بهونه گرفت اسباب بازی دستش بده، همه ی اسباب بازی

هاشو گذشتم روی میز اتاق خواب.

باران بدون اینکه با رفتن مادرش بی قراری کند دست دامون رو کشید و بسویی کشاند و او با لبخند بر لب از در

خارج شد. دو ساعت بعد با یک خروار خرید برگشت. تاکسی او را تا دم در آورده بود. بستههای خرید را تند تند جا به

جا کرد. دامون هم به کمکش آمد. با دیدن آن همه خرید، سوتی کشید:

-نکنه میخوای کل لندن رو شام بدی من خبر ندارم؟

کیسه ی برنج رو پائین آورد و گفت:

-اگه تو اجازه بدی. باران کجاس؟

-داره نقاشی میکشه.

کرایه ی تاکسی را حساب کرد و با رفتن راننده نفس راحتی کشید و گفت:

-پس حسابی رنگاوارنگ شده

.-چه جورم، یه حموم دیگه رو دستت گذاشتم.

-ممنون از بچه داریت

.-تو برو تو، خودم همه رو میارم.

هلنا مقداری از خریدها را به دست گرفت و توی خانه رفت و دامون بستهها را یکی یکی به داخل آشپزخانه

برد. آخرین بسته را که مرغ و گوشت بود روی میز گذاشت و نگاهی به آشپزخانه ی شلوغ انداخت:

-چه جوری میخوای اینا رو جمع کنی؟

در حالی که بستهها را توی کابینتها خالی جا میداد گفت:

-تو برو به شاگردات برس، نگران آشپزخونه نباش.

با رفتن او راحت تر به کارهایش میرسید. مقداری از گوشت را خورد کرد و بار گوشت. بادمجانی که خریده بود سریع پوست گرفت و مشغول سرخ کردنش شد. تصمیم داشت خورش بادمجان درست کند. خیلی وقت بود خودش هم نخورده بود و تا فاصله ی که بادمجانها سرخ شوند شروع به جمع و جور کردن آشپزخانه کرد. در این فاصله شاگردهای دامون رفته بودند و او با شیطنتهای باران مشغول جمع و جور کردن سه پایها بود. آهسته به باران گفت:

-بوی غذا ی مامانت همه جا پیچیده.

باران که از حرفهای او سر در نمیآورد فقط با چشمهایش که مثل ستاره میدرخشیدند به او زول زده و چهره ی عصبی به خود گرفت. دامون انگشت او را که به دهان گرفته بود میک میزد از دهانش بیرون کشید:

-دختر خوب که این کارا رو نمیکنه. تو نباید انگشتتو بذاری توی دهانت، اینجوری مریض میشی (دستهایش را برای او گشود) حالا بیا بغلم که بریم پیش مامانت.

دامون پایش را که به داخل سالن گذاشت با دیدن او که پای اجاق گاز بود و موهایش رها شده روی شانه ها، دلش ضعف رفت. چقدر آرزوی چنین روزی در دل پرورانده بود که او برایش کدبانو باشد. هلنا با صدای در روی برگرداند:

-...او مدین؟

باران که هرگز اینقدر از مادرش دور نمانده بود با شوق و ذوق از بغل دامون پائین آمد و بسوی مادرش دوید و جیغ کشان گفت:

-ما...ما.

دامون به مادر و دختر نگاه کرد و گفت:

-چه بویی راه انداختی. آدم یاد ایران و غذاهای ایرانی میافته.

او دستهای دخترش را که بدور گردنش حلقه کرده بود آرام از خود جدا کرد و بوسید:

-ایران نیست، ولی غذا مون ایرانیه. خورش بادمجون.

لبخندی که بر لب دامون نشست خیال او را راحت کرد که او دوست دارد. دخترش را زمین گذاشت.

-خوب دیگه عزیزم از آشپزخونه برو بیرون. ممکنه ترشح روغن دستو پاتو بسوزونه

.باران با لهجه ی شیرین گفت:

-اوف، اوف.

دامون به خنده افتاد و او را بغل کرد:

-اتیشپاره چه زبونی میریزه.

هلنا با خنده بسوی قابلمه رفت که برنجش سر نرود و دامون باران را به دستشویی بود و تمیز دست و صورتش را شست و به سالن برگشتند. تلویزیون را برایش روشن کرد و به یکی از شبکهها زد که کارتن داشت. باران سریع روی مبل لم داد و چشم به تلویزیون دوخت. چنان محو برنامه ی تلویزیون شد که دامون به حیرت افتاد و گفت:

-این فسقلی، اصلا متوجه میشه که اینطور زول زده به صفحه ی تلویزیون.

هلنا که کارش تموم شده بود و سینی چایی اش آماده گفت:

-مطمئن باش بیشتر از من و تو میفهمه.

دامون پاهایش را روی هم انداخت و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت. شخصیت های کارتون های خنده داری در میآوردند. ناگهان صدای خنده ی باران بلند شد و از خنده ریشه رفت. دامون هم از خنده ی او خنده اش گرفت:

-هلن وجود این وروجک نعمت بزرگیه.

هلنا نگاهش سری خورد روی دستهای دامون و با دیدن حلقه ی که خودش به او هدیه داده بود نور امید در دلش تابید:

-نمی دونی، به قول تو این وروجک چه موقعی به داد من رسید. اون به من زندگی دوباره بخشید. با وجود این تا حالا تونستم دوام بیارم. دو ساله که با ریتم نفس های آرام و قشنگه این خوابم میبره. اگه شباهت های کوچولو شو تو دستم بگیرم مگه خوابم میبره..... چایی سرد نه شه

دامون فنجان را برداشت و بعد از خوردن چای گفت:

-ممنون از اینکه به خونه ی من اومدین، از وقتی که به این خونه اومدم تا حالا مهمون نداشتم. اگر هم بوده شاگردانم بودن که یکی دو ساعتی موندن بعدش رفتن. شما آرامش زیادی برام به ارمغان آوردین. می دونم بعد از رفتن شما به ایران، خیلی طول میکشه تا دوباره به تنهایی عادت کنم.

زیر چشمی نگاهش کرد:

-نمیشه تو هم با ما بیای؟

دامون که تا حالا به این قضیه فکر نکرده بود و انگار با این گفته وسوسه به جانش افتاد:

-نمی دونم بهش فکر نکردم.

هلنا به دخترش نگاه کرد که با چه علاقه ی کارتن نگاه میکرد، گفت:

-خوب بهش فکر کن.

با صدای اتومبیلی که دم در ترمز کرد او بلند شد:

-فکر کنم ماشینو آوردن

.هلنا متعجب گفت:

-ماشین داری؟

-آره، به تاکسی قراضه.

-عالیه، توی این شهر داشتن ماشین مثل داشتن گنجه.

دامون لبخندی در جواب زد و بسوی در رفت. سویچ تاکسی را از دوستش گرفت و نگاهی به اطراف تاکسی انداخت و وقتی از سالم بودنش مطمئن شد به داخل خانه برگشت. هلنا را در حال سرکشی به غذاها دید و باران طبق معمول محو تماشای تلویزیون. دم در آشپزخونه ایستاد و گفت:

-حسابی به زحمت افتادی. راضی نبودم اینقدر خودتو خسته کنی.

شعله ی زیر برنج را کم کرد و جواب داد:

-این چه حرفیه؟ خستگی یعنی چی؟ موندن امشب نرم رستوران خوابم میبره؟

-مطمئن باش خوابت میبره. دیگه اسم اون رستوران لعنتی رو نیار

.هلنا میوههایی را که شسته بود توی ظرف گذاشت و به دست او داد:

-اینو بی زحمت ببر، الان منم میام.

آخرین فنجان را هم آب کشید و داخل آب چکان گذاشت و پیش آنها برگشت:

-گفتی درس میخونی؟

-آره، بعضیها انقدر بخاطر این که فقط دیپلم دارم متلک بارم کردن و تو سرم زدن که تصمیم گرفتم درس بخونم که

بهونه ی متلک این و اون ندَم

.هلنا معنی طعنه ی او را فهمید که منظورش با اوست اما سکوت کرد و به پوست گرفتن میوه برای باران مشغول شد.

دامون حس کرد او را ناراحت کرده. سعی کرد جو را عوض کند:

-یکی از هنر جو هام بچه ی تگزاسه. البته تا امروز نمیدونستم. فکر میکردم انگلیسیه. ازش خواستم با خانواده اش

تماس بگیره. و یه سری اطلاعات راجع به محسن برامون از اداره ی پلیس پیرسند.

چاقو از دست هلنا افتاد و حیرت زده به دهان او خیره شد:

-اگه محسن زنده باشه چی؟

دامون با عصبانیت سیب را به ظرف میوه برگرداند:

-به درک و اسفل و السافلین مثلا زنده باشه چه غلطی میکنه.

بشقاب میوه را روی میز گذاشت:

-نگو دامون، تو که نمیدونی اون چه آدم خطرناکیه. من باهاش زندگی کردم میشناسمش. اون به هیچکی رحم

نمیکنه. یه آدم روانی که فقط تشنه ی پوله.

دامون به چهره ی مضطرب اون نگاه کرد:

-فراموش نکن، باران بچه شه، با بچه ی خودش که دیگه چپ نیافته.

او دلش در سینه فرو ریخت و با خود گفت: (تو که نمیدونی جریان چیه) یک قاچ به دست باران داد:

-به نظرت اگه برن از پلیس خبر بگیرن بهشون شک نمیکنن که براشون دردسر شه.

دوباره سیب را از جا میوه ی برداشت و با حرص گاز زد:

-تو نگران این چیزا نباش. نکنه میخوای دوباره با اون لندهور زندگی کنی؟

از سوال او حیرت کرد:

-چی میگی دامون، با این که توی این دو سه ماهه خیلی سختی کشیدم ولی چون دور از او بودم، انگار تو بهشت

زندگی میکردم. همان اتاق کثیف و سیاه و نظافت رستوران رو ترجیح میدم به ویلاهای کاخ مانند اون. تو هیچی از

زندگی من نمیدونی، یعنی هیچکی نمیدونه، همه فکر میکردن من خوشبختترین زن روی زمینم، اما... بگذریم. به هر

حال آرزو میکنمب چنگ پلیس افتاده باشه.

دامون سیب نیمه خورده اش را روی پیش دستی گذاشت:

-هلن، اگه با اون خوشبخت نبودی چرا از اون بچه دار شدی؟

سرش را پائین انداخت. نمی خواست حقیقت را به او بگوید چون میدید که دامون سعی دارد از او فاصله بگیرد و اگر

علاقه ی مانده پنهانش کند دامون دوباره سکوت را شکست. از عصبانیت صدایش میلرزید:

-تو که میدونستی این چه آدم پستی، چرا؟ پس نگو که عذاب کشیدی. تو اونو دوست داشتی. (از حسادت رگ گردنش متورم شده بود و صورتش سرخ) حتی بیشتر از من. همیشه با خودم فکر میکردم چرا اونو جایگزین من کردی؟ مگه اون چه ارجحیتی بر من داشت

باران که برنامه ی مورد علاقه اش به پایان رسید از میل پائین آمد و به جای اینکه از هلنا بخواهد رو به روی او ایستاد و گفت: ام میخوام.

او صورتش را بوسید و خندان گفت:

-چی میگه این.

هلنا خوشحال از این که بحث آنها خاتمه یافت گفت:

میگه گشنشه، به غذا میگه ام.

-راست میگه بچه، منم گشنمه. بیا غذا رو بکش بینم دست پختت چه جوریه. امیدوارم روانه ی بیمارستان نشیم، چون این نزدیکیها نه دکتر داره نه کلینیک.

هلنا در جواب فقط لبخند زد و وارد آشپزخانه شد، او هم پشت سرش آمد و به کمک هم میز را چیدند.

هلنا منتظر ماند تا او اولین قاشق را بخورد و نظرش را بگوید. و او قبل از اینکه لقمه را پائین بدهد با اشاره ی ابرو رضایت خود را اعلام کرد و وقتی از شر لقمه که خلاص شد گفت:

-عالیه، بهت نمایاومد آشپزیت خوب باش.

لقمه ی کوچولو به دهان باران گذشت: -چرا؟

-چرا نداره، تصورم این بود. فکر میکردم زیاد اهل کار خونه و آشپزی نیستی.

دور دهان باران را با دستمال پاک کرد:

-علاقه ی به این کار ندارم، ولی همه رو بدم. چون مامان معتقد بود باید دختر قبل از ازدواجش این کارها رو بلد باشه.

-عقیده ی خودت در این باره چیه؟

-قبلا مخالف گفتههای مامان بودم، چون بیشتر کارهای خونه روی من و آلاله میچرخید. ولی حالا میفهمم که چقدر به نفع من بوده. حتی تصمیم دارم باران رو همون طور بار بیارم.

-خاک بر سر محسن، چه زن خوبی داشته و قدرشو نمیدونسته.

لبخند زد:

-فقط بخاطر اینکه آشپزی و خونه داری بدم؟

-ولش کن، شامتو بخور.

-دامون.

او با شنیدن نامش از زبان هلنا که آنقدر با احساس بین کرد وها رفت و فقط با نگاهی غمگین جواب داد. هلنا ادامه داد:

-تا یک ساعت دیگه کارم توی رستوران شروع میشه. برم؟

محکم و قاطع جواب داد:

-نه دیگه حرفشم نزن.

هلنا کوتاه آمد و او هم دیگر چیزی نگفت و در سکوت شام را صرف کردند. هلنا نگذاشت او به چیزی دست بزند. فقط از او خواست که باران را از آشپزخانه بیرون ببرد. نیاز داشت تنها باشد صدای دامون مدام در گوشش میپیچید (هلن، تو آگه اونو دوست نداشتی چرا ازون بچه دار شدی؟)

عمداً کارهایش را طول میداد که زمان را بگذرانند. آخر کارهایش با صدای گریه ی باران آشپزخانه را ترک کرد و به سمت صدا دوید. صدا از حیاط پشت میآمد. کارگاه کوچک او همان جا قرار داشت. با دیدن چراغهای روشن، فهمید که آنجا هستند. صدای گریه ی باران قطع شده بود. پشت در که رسید مکث کرد و تقه ی به در زد.

دامون گفت:

بیا تو بین این دختر و روجکت چی به روز تابلو ی من آورد.

وارد شد و با دیدن قلمو دست باران که با ذوق و شوق روی تابلو میکشید جلو دوید:

- تو دیوونه ی دامون. چرا گذاشتی تابلو به این قشنگی رو خراب کنه؟

خندید و گفت:

- صدای گریه شو نشنیدی چه کولی بازی در می آورد؟ درست مثل خودت لجوج و یک دنده س.

-...من کی لجوجم؟

جرات نگاه کردن به هلنا را نداشت. می ترسید هلن شعله های عشق را در چشمهایش ببیند. با لحن بی تفاوتی گفت:

- تو همیشه لجوجی.

هلنا دلخور رویش را برگرداند و مشغول نگاه کردن به کارگاه شد. گوشه ی از کارگاه نزدیک به ده بیست سه پایه به دیوار تکیه داده بود و در گوشه ی دیگر تعدادی چهار پایه روی هم قرار گرفته و در قسمتی دیگر یک میز کار به چشم میخورد که روی آن انباشته از رنگهای مختلف و تعداد زیادی قلممو بود که توی چند لیوان بزرگ سرامیکی قرار داشت که هر کدام رنگ قشنگی داشت و در ته کارگاه پر از بوم نقاشی نیمه کاره و تمام شده بود.

هلنا دلخور رویش را برگرداند و مشغول نگاه کردن به کارگاه شد. گوشه ی از کارگاه نزدیک به ده بیست سه پایه به دیوار تکیه داده بود و در گوشه ی دیگر تعدادی چهار پایه روی هم قرار گرفته و در قسمتی دیگر یک میز کار به چشم میخورد که روی آن انباشته از رنگهای مختلف و تعداد زیادی قلممو بود که توی چند لیوان بزرگ سرامیکی قرار داشت که هر کدام رنگ قشنگی داشت و در ته کارگاه پر از بوم نقاشی نیمه کاره و تمام شده بود.

ان انباشته از رنگ های مختلف و تعداد زیادی قلممو بود که توی چند لیوان بزرگ سرامیکی قرار داشت که هر کدام رنگ قشنگی داشت و در ته کارگاه پر از بوم نقاشی نیمه کاره و تمام شده بود. بوی تینر و بنزین و نفت و رنگ فضا را اشباع کرده بود. به چوب رختی کارگاه نیز ریپوش های رنگاوارنگی اویزان بود. رو به دامون کرد و گفت :

- این بوها اذیتتون نمی کنه ؟

دامون دوباره قلممو را به رنگ اغشته کرد و به دست باران داد :

- چه بویی؟

اشاره به رنگ ها و نفت و ظرف تینر کرد :

- این ها .

باران را به حال خود رها کرد و کنار او ایستاد :

- اولاً هیچ کدام از این رنگ ها بو ندارند.دوما وقتی عاشق کارت باشی این بو ها برات دلپذیرن.
زیر چشمی به او نگاه کرد که اخم هایش تو هم بود.انگار به او توهین شده بود.
خنده اش گرفت :

- می دونی که قصد توهین نداشتم.

دامون به طرف بوم ها رفت :

- مگه من گفتم توهین کردی؟

شانه بالا انداخت :

- نه اما قیافه ات جوابمو داد.

دو تا از بوم ها را که داشت سر می خورد روی زمین سر جایش قرار داد :

- دیگه از قیافه ام چه می دونی؟

هلنا طعنه اش را احساس کرد ولی به روی خود نیاورد :

- حالا که نمی داری برم رستوران باید این مدتی که اوام رو سرت بهم نقاشی یاد بدی.

چهره اش باز شد :

- چشم !

انگشت اشاره اش را به سوی او تکان داد :

- گفته باشم بنده شاگرد زرنگی نیستم.

- این که واضحه.

- خیلی ممنون از این هم تشویق ! اول کاری زدی توی ذوقم.

لبخند کجی زد و به سوی باران برگشت که سعی داشت به تقلید از دامون قلممو را توی رنگ بگذارد :

- فکر کنم باران زودتر از تو یاد بگیره.

هلنا دست باران را که رنگی شده بود پاک کرد :

- چه قدر دل گرم می کنی ! به یک هفته نکشیده می شم پیکاسو.....به نظر میاد زمستونا این جا خیلی سرده ؟

- تقریباً البته وقتی سرگرم کار می شم سرما و گرما گرسنگی و تشنگی همه رو فراموش می کنم.زمانی که هنر

جوهام هستن به وسیله ی بخاری برقی این جا رو گرم نگه می دارم ولی وقتی خودم هستم نه.

روی یکی از صندلی ها نشست :

- زیاد کار می کنی ؟

باران را بغل کرد :

- مجبورم باید یه جوری خرج زندگیم رو در بیارم.تازه نصف روز رو هم رو تاکسی کار می کنم.هفته ای سه روز

دانشگاه دارم که خوشبختانه فقط نصف روز وقت منو می گیره.خلاصه حسابی سرگرمم و با این شهر همیشه گرفته و

غمناک کنار اومدم.این دختر خواب الودت دوباره خوابش میاد.داره چشاشو می ماله.ببر بخوابونش.منم باید اون

تابلوی نیمه کاره رو تموم کنم بعد می خوابم.

« غروب »

« کی می گه غروب قشنگ نیست »

« کی می گه غروب با ادم اوخت نیست »

« من می گم غروب قشنگه »

« من می گم غروب یار تنهاییه »

« کی می گه غروب دلگیره »

« کی می گه غروب غم میاره »

« من می گم غروب اگه دلگیره »

« مال اینه که همیشه غریبه »

« غریب و تنها مثل من »

« اگه رنگش زرد و زاره »

« واسه اینه که تک و تنها توی دنیا »

« نه یاری نه راهی واسه رفتن »

« چاره اش همیشه تنها موندنه »

« بی کس و غریب رها شدنه »

« کی می گه غروب با ادم اوخت نیست »

« من می گم غروب قشنگه »

« من می گم غروب یار تنهاییه »

« غروب اگه دلتنگه واسه اینه »

« که خورشید داره اونو تنها می ذاره »

« غروب اگه غم داره واسه اینه »

« که تاریکی داره رو دلش پا می ذاره »

« کی می گه غروب قشنگ نیست »

« کی میگی غروب با ادم اوخت نیست »

« تو اگه بهش دل بدی میبینی که دلداده ات می شه »

« تو اگه تو تنهایی هاش پا بذاری می بینی که تو رو تو خلوتش راه می ده »

« اگه خوب به غروب نگاه کنی وقتی که خورشید داره ترکش می کنه »

« یه ان دلش می گیره خون گریه می کنه »

« پس نگو غروب قشنگ نیست »

« غروبا مثل ماه همیشه قشنگه »

شعر از : مژگان مظفری

فصل 14

- دامون هنگامی که از طرف شاگردش ناامیدش که نتوانسته خبری از محسن به دست آورد. سعی کرد خودش اقدام کند و با چند روز مرخصی از دانشگاه به تگزاس برود. وقتی موضوع را با هلنا در میان گذاشت او سخت بر اشفت و مخالف رفتنش بود اما دامون کوتاه نیاند و روی تصمیم خود مصر بود و عصبی گفت :
- نباید تکلیفت روشن بشه ؟ تا کی می خواهی بلا تکلیف باشی؟
- هلنا که مشغول طراحی بود مدادش را روی میز کوبید :
- باید فعلا صبر کنیم.
- صدایش را بالا برد :
- تا کی ؟
- هلنا با دو دست شقیقه هایش را فشرد :
- اگه از من خسته شدی اگه مزاحمم از این جا میرم.
- دامون استکانی را که جلو دستش بود بلند کرد رو به او نشانه گرفت :
- دفعه ی دیگه از این چرندیات تحویل من بدی چنان می زنم توی سرت که دیگه نتونی نفس بکشی. د اخه تو چرا نمی فهمی ؟ پدر و مادرت اونجا نگران تو هستن. تو حتی به اونا نمی گی پیشه منی. حتی نمی دونن کجای این دنیایی. بفهم تو خودت بچه داری.
- اگه باران توی موقعیت تو قرار داشت چه حالی داشتی. باورم نمی شه این قدر تهی مفر باشی ! من به تگزاس می رم تو هم نمی تونی جلومو بگیری. از شیرین خواستم این چند روزی که من نیستم بیاد پیشت تنها نباشی.
- اخم الود نگاهش کرد :
- اون بی چاره رو چرا اواره اش می کنی ؟ بچه که نیستم بترسم.
- استکان را که هنوز توی دستش می چرخاند روی میز گذاشت :
- ولی من مطمئن نیستم بزرگ شده باشی در ضمن من تنها نمی رم با شهرام برادر شیرین می رم. اون توی تگزاس کار داره اول میریم کار اونو انجام میدیم بعد میریم دنبال کار من.
- دامون به قیافه ی عصبی او نگاهی انداخت و در دلش اقرار نمود که این طوری هم خواستنی است. بلند شد که برود که او گفت :
- کی می ری؟
- بدون این که برگردد گفت :
- برای پس فردا شب بلیت دارم.
- دلخور گفت :
- پس همه ی کاراتو کردی؟
- با اجازه ی شما.
- هلنا حسابی کفری شده بود :

– اگه با اجازه ی من بود که اجازه نمی دادم.

جوابی نداد و از در خارج شد. می دانست ک مثل همیشه به کارگاهش می رود. توی این ده روزی که با او زندگی کرده بود خیلی کم پیش می آمد کنار هم باشند. اغلب او بیرون از خانه بود یا دانشگاه و یا روی تاکسی کار می کرد. وقتی هم که بر می گشت توی کارگاه یا کلاس داشت و یا سرگرم درس و نقاشی بود. فقط روز های تعطیل چند ساعتی برای ان ها وقت می گذاشت ان هم به بهانه ی باران که او را در شهر بگرداند. هلنا حسابی دمع بود اصلا انتظار نداشت که او این طور باهاش برخورد کند. هر چند وقتی منتطقی فکر می کرد می دید حق با اوست ولی باز هم حق را به خود می داد و به خود می گفت که نباید چنین می کرد. تنها ارتباط نزدیکی که با او داشت هنگامی بود که پیش او آموزش نقاشی می دید که ان هم تنها نبود در جمع هنر جویان دیگر حضور داشت و بیشتر حرصش می گرفت که دامون هیچ فرقی بین او و هنر جویان دیگرش نمی گذاشت و با همه یکسان رفتار می کرد.

با این که به نقاشی علاقه پیدا کرده بود اما پیشرفتی در کارش دیده نمی و شد و خود دامون نیز به این نکته رسیده بود که او هرگز نقاش خوبی نمی شود اما دلش نمی آمد توی ذوق او بزند و او را ازاد گذاشت که خودش این نتیجه برسد.

هلنا سوای این همه دغدغه ی فکری ذهنش نیز به تازگی در گیر شیرین هنر جوی دامون شده بود. از نگاه های تب الود شیرین به دامون متوجه شده بود که دلباخته ی دامون است اما از دامو حرکتی مبنای علاقه اش به او باشد ندیده بود. به هر حال بودن او ازارش می داد و دوست داشت زودتر شرش را کم کند. هر بار که تابلوی او تمام می شد و مورد تشویق دامون قرار می گرفت بیشتر عصبی می شد.

در این بین نگاه های مرموز الکس معروف به برادپیت برایش قوز بالا قوز شده بود مخصوصا هر جا می نشست او هم با کمال پررویی سه پایه اش را بر می داشت و کنار او می نشست و از این جهت بیشتر حرص می خورد که دامون نسبت به این قضیه هیچ عکس العملی نشان نمی داد و به روی مبارکش نمی آورد. و برعکس دامون جنان از این موضوع در عذاب بود که بیشتر شب ها خوابش نمی برد. همیشه سعی می کرد چهره ای بی تفاوت به این قضیه به خود بگیرد که بداند عکس العمل هلنا در مورد این مرد خوش قیافه و خوش تیپ چیست و هر بار که میدید برادپیت کنار او می نشست و او هرگز اعتراضی نمی کرد بیشتر فکرش را خراب می شد و می دانست که باید یکی از همین روز ها منتظر باشد که الکس با سبد گل به خواستگاری هلنا بیاید.

دامون طوری برنامه اش را تنظیم کرده بود که از دانشگاه که به خانه بر می گشت چمدانش را بردارد و مستقیم به فرودگاه برود. نمی خواست زیاد خانه باشد حوصله ی غر زدن هلنا را نداشت. در این چند روز سعی کرده بود باغر زدن او را از رفتن منصرف کند اما موفق نشده بود. به منزل که برگشت مستقیم به حمام رفت. خوشحال شد که هلنا و باران در خانه نیستند اما خوشحالیش زیاد دوام نیاورد. مشغول خشک کردن موهایش بود که با سر و صدا وارد شدند. با خود گفت: « با رفتن اینا به ایران من دیونه میشم از تنهایی.»

سنگینی نگاه او را حس کرد. سشوار را خاموش نمود و به او که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد:

– سلام! کجا بودین؟

باران با دست و صورت پفکی به طرفش دوید و خودش را در اغوش او انداخت. هلنا به جای جواب سلام و سوال او گفت :

– می خوای بری؟

صورت پفکی باران را بوسید و به جای پاسخ او مثل خودش عمل کرد :

– به به ! چه صورت خوشمزه ای ! چی به این کوچولوی ما دادی این قدر صورتش خوشمزه شده ؟

اخم کرد و مثل همیشه که قهر می کرد صورتش را بالا گرفت :

– بی مزه.

منتظر جواب نماند و از اتاق بیرون رفت. دامون بار دیگر باران را بوسید و آرام کنار گوشش گفت :

– اه اه اه ! چه مامان بدعنقی داری !

باران انگار که متوجه ی جمله ی او شده باشد لبخندش محو شد. دامون خندید و دوباره آرام گفت :

– مامانت خیلی خوبه مثل خودت گله... نخیر انگار تو هم مثل مامان خانمت برام قیافه میگیری. پاشو پاشو برو صورتت رو بشور که من چمدان سفرمو ببندم.

باران بدون اعتراض از اتاق خارج شد و او با عجله به سوی کمد لباس هایش رفت.

اتاق دو کمد داشت. از روزی که هلن به آن جا آمده بود یکی را به او و آن یکی را برای خود نگه داشت. چمدان را

بیرون کشید. نگاهی به ساعت انداخت. دو سه ساعت زمان داشت اما تصمیم گرفت زودتر برود و توی فرودگاه منتظر بماند.

با عجله وسایلش را داخل چمدان جا داد. لباس هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. او روی مبل نشسته بود و باران با صورت شسته پای کارتن مدام از خنده ریشه می رفت.

چمدان را کنار در به زمین گذاشت. گفت :

– جای درست کردم بخور بعد برو. می دونم که دیرت نمی شه. دو سه ساعتی فرصت داری. شیرین بهم گفت که ساعت پرواز تو چه وقته.

دامون سکوت کرد چون جوابی نداشت بدهد. مطیع روی مبل کنار باران نشست.

پس از لحظاتی او چای را جلو دستش گذاشت و گفت :

– می خواستم قهوه درست کنم اما بعد فکر کردم این چند روزه شاید نتونی چای بخوری قهوه همیشه دم دست هست.

از این که او تا این حد به فکرش بود قلبش لبریز از شادی شد :

حالا چند روز چای نخورم چی می شه ؟ خوبه برات تعریف کردم چه سختی هایی کشیدم.....

گیره ی موهایش را باز کرد و موهایش مثل آبشار روان شد روی شانه هایش :

– بله، تعریف کردی، اون موقع مجبور بودی.

با دست آرام روی میز ضرب گرفت:

– هلن! تو رو خدا دوباره شروع نکن. می بینی که دیگه نمی تونی کاری بکنی، من دارم می رم. پس حداقل خوب

راهیم کن.

از ته دل گفتم:

– انشاءالله به سلامت برگردی.

دامون شکلاتی بر دهان گذاشت:

آااا... این شد. راستی الکس گفت توی این مدت میاد بهتون سر می زنه که چیزی لازم داشتن...

هلنا که فرصتی به دست آورده بود دق دلپش را سر او خالی کند نگذاشت او ادامه دهد و با صدای خشن و دو رگه

ای گفت:

– الکس غلط کرده!

دامون از ته دل خوشحال شد اما ناباور. باز هم خود را خونسرد جلوه داد:

– از تو بعیده صداتو بلند می کنی!

هلنا از عصبانیت صورتش گر گرفته بود:

– دیگه شورش رو در آوردی! واقعاً...

– داد نزن، صدات می ره بیرون. می تونی آروم حرف بزنی.

– مگه تو برا آدم اعصاب می داری. واقعاً تو نمی بینی این پسر ی بی شعور چه قدر وقیحانه منو نگاه می کنه؟

دامون خودش را به تعجب زد:

– الکس! باورم نمی شه. من که متوجه نشدم.

– همه ی کلاس متوجه طرز برخورد اون با من شدن به جز تو. می دونم دیگه برات مردم. حداقل به قول خودت

خواهر بهترین دوست هستم، خواهر دوماتون هستم. در قبال من مسئولی. نذار این انتر بی ریخت این طور با

اعصاب من بازی کنه.

دامون به زور خودش را کنترل کرد نخواست:

– بی انصافی هلن! اون بیچاره بی ریخت و بد قواره اس؟ پسر به این خوش تیپی و نازنینی چرا این حرف رو می زنی؟

همه ی شاگردای من و دخترای محله عاشق اون هستن. همه می میرن واسه ی این که اون یه گوشه چشمی بهشون

نشون بده.

دوباره صدایش را بلند کرد:

– بس کن دامون! منو با کسی مقایسه نکن.

لحن شوخی به خود گرفت.

– اوه! ببخشی، علیا مخدره هلنا ملک بانو!

چنان گفت: "مسخره" که خودش هم به خنده افتاد. دامون گفت:

– چی کار کنم وقتی خودش پیشنهاد کمک داده.

دوباره اخم کرد ولی این بار صدایش را تنظیم کرد و مثل همیشه آرام گفت:

– باشه، برو بگو خواهرم گفته غلط کرده بیاد دم در، این طرفا بیاد قلم پاشو می شکم.

– باشه، بهش زنگ می زنم که نیاد. ولی این چیزهایی رو که گفتی بهش نمی گم. اون وقت می گه چه خواهر بی ادبی

داری. جواب محبت رو این طور می دن؟

– محبت تو اون سرش بخوره.

دامون دوباره خندید. بلند شد:

– من دیگه باید برم. می دونم که برام دعا می کنی، ولی بیشتر دعا کن دست پر برگردم. مواظب باران باش.

او مانع رفتنش شد:

– یه لحظه صبر کن.

به داخل اتاق دوید و قرآن کوچک را از داخل کتو برداشت و با کاسه ی آب برگشت. بعد از این که از زیر قرآن رد شد، قرآن را به او داد که همراه خود ببرد و کاسه ی آب را پشت سر او ریخت. آن قدر دم در با باران ایستاد تا او از دید ناپدید گشت.

به داخل خانه برگشت و خانه را بدون حضور او سرد و بی روح دید. با خود گفت:

"بهبتره خودمو بهش وابسته نکنم، اون که دیگه منو نمی خواد. اون وقت به ایران برگردم دوری از اون برام سخت

می شه." با فکر برگشتن به ایران دلش در سینه تپید و لبخندی بر لبش نشست.

شیرین زنگ زد و گفت تا یک ساعت دیگه می آید. اصلاً حوصله ی او را نداشت، اما چاره ای نبود باید تحملش می کرد. گوشی را که گذاشت تلفن دوباره زنگ زد. با دیدن شماره ی ایران قلبش فرو ریخت و با دیدن شماره ی منزل خودشان بیشتر هیجان زده شد. می دانست که کامشاد یا حنا است. دلش برای شنیدن صدای آن ها لک زده بود. پانزده روز می شد که به آن ها زنگ نزده بود. چه قدر دلش می خواست گوشی را بردارد اما می دانست که نمی شود و تلفن آن قدر زنگ خورد تا رفت روی پیغام گیر. با شنیدن صدای کامشاد دستش را گذاشت روی دهانش که صدای گریه اش را باران که سرگرم بازی بود نشنود:

– سلام دامون جان! زنگ زدم، موبایلت خاموش بود. حالا هم که خونه نیستی. امیدوارم هر جا که هستی حالت خوب باشه. دامون جان، پیغام گذاشتم که بگم به کمکت نیاز دارم و انتظار دارم به من کمک کنی، نه به عنوان دوست، چون می دونم دیگه زیاد روی رفاقت با من حساب نمی کنی، اما به عنوان دوماد شما این حق رو به خودم می دم که دست کمک به سوی برادر خانم دراز کنم. می دونم دل خوشی از هلنا نداری، اما به خاطر ما این کارو بکن. خیلی وقته ازش خبر نداریم. اگه زنگ هم می زنه یکی دو دقیقه بیشتر حرف نمی زنه. بدجوری همه ی ما رو نگران خودش کرده. می گه آمریکاس، ولی کدی که روی تلفن می افته کد انگلیسه. حدس می زنی اون توی لندن باشه. می دونم دنبال سوزن گشتن توی انبار کاه کار حضرت فیله. اما چه کنیم که ما به همین هم دلخوشیم. به خدا پدر و مادرم دارن دیونه می شن. اول به خدا و بعد تو پناه آوردیم. اگه نتونستی ردی از اون پیدا کنی خبرم کن تا هر جور شده خودم رو برسونم اون جا.

مطمئنم این مرتیکه ی بی شعور یه بلایی سر هلنا و دخترش آورده که این طور با ما رفتار می کنه. منتظر یاریت هستیم. خداحافظ.

و صدای قطع تلفن به هلن فهماند که تماس قطع شد. به سوی تلفن آمد و چندین دفعه صدای کامشاد را گوش کرد و با گریه قربان صدقه اش رفت. طفلک باران گوشه ای کز کرده و تماشا می کرد. نمی دانست چرا مادرش گریه می کند، دوست داشت مادرش از این حالت خارج شود. اما هلنا کوتاه بیا نبود. دلش هوای خانه و خانواده اش را کرده بود. دلش برای پاییز وطن یک ذره شده بود. دلش برای دیدن غروب خورشید در ایران لک زده بود و دلش برای هر چی که اسم ایران رویش بود یک ذره شده بود. غروب اخمو و گرفته ی لندن بیشتر دل او را به درد می آورد. با گریه گفت:

– خدایا این غروب های غریب من کی تموم می شه!

صدای زنگ در به او فهماند که یک ساعت گذشته و شیرین پشت در است. اشک هایش را پاک کرد و بی میل به طرف در رفت.

شیرین مانند همیشه ساکت با اخمی در پیشانی وارد شد و فقط با دیدن باران لبخند کم رنگی بر لب راند. تخته شاسی و چند ورق آچار با کیف مخصوص نقاشی که پر از رنگ و قلممو بود، در دست داشت. خم شد و باران را بوسید. به تعارف هلنا وارد شد. با کنجکاوای اطراف را نگرست و این از دید هلنا پنهان نماند. وسایلش را گوشه ی سالن گذاشت و گفت:

- ببخشید، این جا رو شلوغ می کنم. مجبور شدم وسایل کارم رو بیاورم. آخه فردا دانشگاه ندارم.

هلنا به موهای بلوند شیرین نگاه کرد:

- مگه دانشگاه می ری؟!

روی مبل نشست:

- سال آخر هستم.

هلنا نگاهش روی شلوار جین روشن او ثابت ماند و با خود گفت: "شلوارش چه رنگ قشنگی داره."

- چه رشته ای می خونین؟

- معماری.

- چه خوب! انشاءالله که موفق باشی... چای یا قهوه؟

- آگه آب لطف کنی ممنون می شم.

- حتماً.

هلنا با غیظ یک پارچ آب خنک و یک لیوان روی میز جلوی رویش گذاشت.

شیرین از همان لحظه ی ورود متوجه چشم های متورم او شده بود اما ترجیح داد سکوت کند و چیزی نپرسد. حس کرده بود که هلنا از او خوشش نمی آید اما دلیلش را نمی دانست. به هر حال سعی داشت با او صمیمی شود. نیاز داشت با یک هم وطن رابطه ی نزدیک داشته باشد و با او درد دل کند.

هلنا بعد از کمی صحبت های پراکندخ به بهانه ی شام درست کردن به آشپزخانه رفت و او هم مشغول طراحی شد. باران نیز همه ی اسباب بازی هایش را وسط سالن ریخته و با آن ها سرگرم بازی بود.

با حاضر شدن شام هر سه دور هم نشستند و در سکوتی سنگین شام را صرف کردند. در جمع کردن میز و شستن ظرفها شیرین هم کمک کرد و وقتی بی قراری های باران را دید گفت:

- بهتره شما باران رو بخوابونید، من این جا رو جمع می کنم. چای هم میارم.

هلنا از او تشکر کرد و باران را از آشپزخانه بیرون برد. مثل هر شب با آرامش مسواکش را زد و لباس خوابش را تنش کرد و توی تخت تاشو خود که دامون برایش خریده بود خواباند. چون ظهر خوب نخوابیده بود سریع خوابش برد. چراغ خواب اتاق را روشن کرد و توی سالن آمد.

شیرین رو مبل نشسته بود و به ظاهر تلویزیون نگاه می کرد با آمدن او گفت:

- خوابیدی؟

کنارش نشست:

- آره، البته هر شب دیرتر می خوابه. چون ظهر نخوابیده بود امشب زود خوابید.

- بچه ی شیرینیه! خدا حفظش کنه. این جا ظاهراً یه اتاق خواب داره. استاد کجا می خوابن؟
 هلنا در دل گفت: " به تو چه فضول! " جواب داد:

- اون کاناپه ی گوشه ی سالن رو می بینی، اون دو کاره اس، هم مبله هم تخت می شه. موقع خوابیدن به صورت تخت خواب درش میاره. خیلی هم راحت... شما چند وقت دامون رو می شناسین؟

- به یک سال نرسیده. از طریق یکی از دوستانمون با استاد آشنا شدیم. من علاقه ی زیادی به نقاشی داشتم و دنبال یه جای ارزون قیمت می گشتم که این جا رو به ما معرفی کردن. استاد اول منو نپذیرفت. می گفت شاگرد مبتدی نمی پذیرم، حوصله شو ندارم. اما بعد به واسطه ی برادرم و کلی خواهش و تمنا پذیرفتند. شکر خدا تونستم خودمو به دیگر شاگردانش برسونم. اگه یه سؤال خصوصی پیرسم ناراحت نمی شین؟

هلنا در دل گفت: " خدا رحم کنه، چه زود دختر خاله شد ! " جواب داد:

- خواهش می کنم.

- شما خواهر استاد نیستین، درسته؟

متعجب نگاهش کرد و با خود گفت: " چه پررو تشریف داره! " گفت:

- درسته، از کجا فهمیدین؟

نگاهش را دزدید. انگار شرم داشت بگوید:

- از نگاه استاد.

- بله؟! مگه استاد چه جور نگاه متفاوتی داره که شما متوجه شدین؟

- ببخشید که من بی پرده حرف می زنم. یعنی عادت کردم رک حرفمو بزنم حتی اگه به ضررم تموم بشه. استاد شما رو دوست داره. اینو از نگاش فهمیدم و از این که وقتی برادریت سه پایه شو می ذاره کنار سه پایه ی شما چه قدر حرص می خورن.

هلنا سعی کرد کتمان کند:

- اما تو داری اشتباه می کنی.

قاطع جواب داد:

- نه، چون من خودم استاد رو دوست دارم و همین باعث شده روی حرکات اون دقیق بشم و هرگز احساسم اشتباه نمی کنه.

هلنا از حرص سرخ شده بود در دل گفت: " پررو! " جویده جویده و مرتعش به او جواب داد:

- باز من گم اشتباه می کنی... تا حالا از علاقه ات به دامون گفتی.

هرگز، چون نمی خوام خودمو کوچیک کنم، می دونم علاقه ی منو رد می کنه. حتی قبل از این که شما بیاین من می دونستم که استاد شما رو دوست داره.

هلنا پاهایش را روی میز انداخت:

- ببخشید، من پام درد می کنه. امروز خیلی راه رفتم. می تونم پیرسم چه طوری پی به علاقه ی اون بردین؟

- شهرام به من گفت. چند بار اومده این جا گفت که عکس یه دختر زیبا کنار تخت خوابشه، یه دختر با موهای خوش رنگ و چشمان آبی تیره و بسیار زیبا و این برای شهرام جالب بود که می گفت هر بار که می رم می بینم یه شاخه گل رز تازه کنار قاب عکسه و روز بعد دوباره شاخه ی گل عوض می شه و شاخه های قبلی توی یک سبد کنار قاب

می اندازه. به خاطر همین پرسیدم استاد کجا می خوابن. مطمئناً! با اومدن شما قاب عکس رو برداشتن چون این جوری که من توی این مدت از استاد فهمیدم سعی دارن علاقه ی خودشون رو از شما پنهان کنن. حالا دلیلش رو نمی دونم و اصراری هم به دانستن آن ندارم. چون فکر می کنم اگر منو لایق بدونین بهم می گین.

هلنا در برابر او خلع سلاح شد چون واقعیت را گفته بود و حرف حساب جواب نداشت. چای ها را که سرد شده بود عوض کرد و برگشت. این بار هم سکوت را شکست:

– هلنا خانم، می دونم دل خوشی از من ندارین، اما من دوستتون دارم و نیازمند به دوستی شما هستم. می خوام اگه حوصله داشته باشین پیش شما درد دل کنم. حرف هایی که بدجوری روی دلم تلنبار شده. فقط می تونم به یه هم وطنم بگم که بتونه درکم کنه.

هلنا از او خجالت کشید، به خاطر تفکری که قبلاً نسبت به او داشت:

– دارین اشتباه می کنین. این جای کار احساستون اشتباه کرده. من فقط یه ذره دیر جوشم. طول می کشه تا با کسی اخت بشم. وقتی در مورد من این طور فکر می کنین از خودم متنفر می شم.

– اُه! ببخشید تو رو خدا. قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم. گفتم که من همیشه رک حرفامو می زنم و این رک بودن خیلی از جاها به ضرر من تموم می شه. مثل حالا.

هلنا دست او را که روی میز بود آرام نوازش کرد:

– حالا که احساستون اشتباه کرده دیگه دنبالشو نگیر. منم دیگه ناراحت نیستم. با جون و دل گوشم با شماست. در چهره ی بی رنگ شیرین تبسمی غمگین نشست:

– من و شهرام سختی های زیادی کشیدیم. من دوازده ساله و شهرام چهارده سال داشت که از ایران اومدیم. پسر عمویم سرپرستی ما رو به عهده گرفت. خدا رحمتش کنه. اون زندگی ما رو صد و هشتاد درجه تغییر داد و گرنه معلوم نبود توی ایران ما چه وضعیتی پیدا می کردیم.

هلنا نتوانست صم و بکم بنشیند و چیزی نگوید:

– پس پدر و مادرت چی؟

لبخندش آن قدر تلخ بود که هلنا تا آخرش را خواند:

– متأسفانه ما مثل بچه های دیگر پدر و مادر درست و حسابی نداشتیم. پدر بی رحم و قسی القلبم که فقط به فکر رفقاییش بود و جز مواد مخدر سودای دیگر در سر نداشت. هرگز به یاد نمی آورم دست محبتی بر سر ما کشیده باشه. منو شهرام همیشه گروه صبح بودیم. از مدرسه که بر می گشتیم مادر ناهار رو با جیغ و داد به ما می داد بعد می فرستادمون توی اتاق و حق خارج شدن از اتاق رو نداشتیم. بر عکس بچه های دیگه که از مدرسه گریزان بودند ما عاشق مدرسه بودیم و مدرسه رو بهترین تفریح زندگیمون می دونستیم. وقتی به قصد مدرسه از در می زدیم بیرون انگار از زندان خارج می شدیم. خونه ی ما آرامش نداشت، شب ها تا نزدیک صبح پدرم به همراه چند نفر از دوستانش در حال بسته بندی کردن موادر مخدر بودند. من و شهرام بیشتر وقتا از لای در اونا رو نگاه می کردیم. با این که نمی دونستیم چی داخل اون بسته هاست اما فهمیده بودیم هر چه که هست قانونی نیست، چون این کارو مخفیانه انجام می دادن.

بالاخره سر همین کارا پدرم رو به جرم خرید و فروش مواد مخدر دستگیر کردن و اون قدر جرمش سنگین بود که حبس ابد براش بریدن. دستگیری پدر به نفع ما نبود، اوضاع رو برای ما بدتر کرد و بدبختی ما از اون روز بیشتر شد. مادر به کل ما رو به حال خود رها کرده بود و از ما خواست که دیگه مدرسه نریم. منو مجبور می کرد کارای خونه رو انجام بدم. آخه یه دختر هشت ساله چی کار می تونست بکنه. شهرام طفلک هم از صبح تا شب توی یه مکانیکی مشغول به کار شد. مادر هیچ توجهی به ما نداشت. اصلاً براش مهم نبود چه بلایی سر ما میاد. خواهر کوچیکترم که تازه یک سال و نیم اون تموم شده بود نگه داریش رو من به عهده داشتم. قبلاً مادر همه جا اونو با خودش می برد، اما انگار شمیم کوچولو موی دماغش بود. خیلی دلم برای شمیم می سوخت. اون وضعیتی که از ما بدتر بود. از بس در طول روز اونو بغل می کردم یا روی پاهام تکونش می دادم مدام دست و پاهام درد می کرد.

کاش فقط قضیه این بود که فقط ما رو تنها می گذاشت. ساعت هایی که خونه بود به بهانه های مختلف ما رو مورد ضرب و شتم قرار می داد به طوری که همیشه روی بدن ما آثار سوختگی و کبودی وجود داشت. از بس نحیف و لاغر و افسرده بودیم که هر کی ما رو می دید با تحقیر و دلسوزی نگاهمون می کرد. این وضع تا یک سال ادامه داشت / دیگه منو شهرام به بی بند و باری و بی قید بودن مادر واقف شده بودیم. یک روز که شهرام رو از مغازه ی مکانیکی اخراج کردند مادرم دیگه نتونست تحمل کنه. می گفت که نداره خرج ما کنه و هر سه نفر ما رو به خونه ی پدر بزرگم برد و با داد و فریاد از پدر بزرگ و مادر بزرگ خواست ما رو نگه دارند. بیچاره پدر بزرگ به ناچار پذیرفت که چند ماه ما رو نگه داره، البته به جز شمیم کوچولو که می گفت نیاز به مهر مادری داره. پدر بزرگ نمی دونست که با این کارش شمیم رو بیچاره می کنه و اون سنگ دل تر از این حرفاست که مهری نثار بچه اش کنه. مادر با ناراحتی شمیم رو به آغوش گرفت و از خونه بیرون رفت... شیرین به گریه افتاد. هلنا هم از سرنوشت تلخ او بغض کرد. لیوانی آب برایش آورد و سعی کرد او را آرام کند. او اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– دیگه بعد از اون روز ما خواهر کوچولومونو ندیدیم. بعد از چند ماه که به خونه برگشتیم مادر بی حوصله ما رو پذیرفت. وقتی سراغ شمیم رو گرفتیم اولش گفت پیش خاله گذاشته، چند روز دیگه اونو میاره. اما بعد از چند روز بهونه آورد که اونو به شهرستان برده و به خاله ی خودش سپرده. چند روز بعدش که ما خیلی اصرار کردیم، سر ما فریاد کشید که اونو به یک خانواده ی پولدار سپرده. منو شهرام شک کرده بودیم. تصمیم گرفتیم به اداره ی پلیس بریم و از اونا کمک
(ادامه دارد ... :-)

وقتی سراغ شمیم رو گرفتیم اولش گفت پیش خاله گذاشته، چند روز دیگه اونو میاره. اما بعد از چند روز بهونه آورد که اونو به شهرستان برده و به خاله ی خودش سپرده. چند روز بعدش که ما خیلی اصرار کردیم، سر ما فریاد کشید که اونو به یک خانواده ی پولدار سپرده. منو شهرام شک کرده بودیم. تصمیم گرفتیم به اداره ی پلیس بریم و از اونا کمک بخوایم. چند شب پشت سر هم تا صبح نقشه می کشیدیم تا این که تصمیم گرفتیم بریم پیش پلیس.

وقتی پا به اداره ی پلیس گذاشتم هر دو از ترس زبونمون بند اومده بود دیگه راه بر گشتی نبود راه اومد رو باید تا انتهایش می رفتیم.

خوشبختانه توی کلانتری به مامور مهربانی بر خوردیم که نمی دونم گریه های من بود یا ظاهر رقت بارمون که دلش به رحم امد و مارو برد به اتاق خودش. از ما خواست که اروم باشیم و همه چی رو براش تعریف کنیم. از بدنام بودن مادر توی محله گرفته تا رفتار نا مناسب و رفت و امد های مشکوک مرد های بلهوسی که تا صبح خونه ی ما بودند و این که حتی به بهونه ی بی پولی به ما اجازه نمی داد به مدرسه بریم. همه رو به رئیس کلانتری گفتیم و کبودی ها و سوختگی های روی بدنمون مهر تایید بود بر گفته های ما.

و در اخر ماجرای گم شدن شمیم رو تعریف کردیم. به قول رئیس کلانتری ما ساکنین کوچک و این پرونده ی عجیب و غریب کلانتری رو تحت تاثیر قرار داد و همه بسیج شدند به ما کمک کنند. مادر رو احضار کردند. هرگز تصور نمی کرد احضارش از طرف ماست. تصور او این بود که به خاطر پدره که مرتکب خطایی شده. منو شهرام پشت در بودیم و صداشو می شنیدیم که مظلوم نمایی می کرد و به پدر می گفت: «اون مرتیکه به غیر از خودش به فکر هیچ چیز و هیچ کس نیست. من و با سه بچه ی قد و نیم قد به حال خودش رها کرده اون وقت گوشه ی زندان خوش می گذروند و هر روز یه دردرس برای من درست می کنه. من بدبخت با فلاکت و در به دری و کار توی خونه ی این و اون خرج زندگیم رو در میارم. در طول این پونزده سال زندگی مشترک یه لیوان آب خوش از گلویم پایین نرفته. همش تو خونه ی اون بدبختی کشیدم فحش شنیدم و کتک خوردم.» منو شهرام از ترس نزدیک بود قالب تهی کنیم. با دروغ هایی که مادر می گفت می ترسیدیم قضیه به نفع اون تموم شه اون وقت دمار از روزگار ما در می اورد.

وقتی کاراگاه از او احوال شمیم رو پرسید مدعی شد به خاطر تنگدستی اونو به یک خانواده ی متمول سپرده اما وقتی کاراگاه از اون خواست ادرس این خانواده رو بده شروع کرد به تناقض گویی که توسط یک واسطه شمیم رو به خانواده داده و قول داد ظرف یکی دو روز آینده اون واسطه را معرفی کند.

رئیس کلانتری برای این که بتواند پرده از راز گم شدن شمیم کوچولو بر داره مادر و موقتاً ازاد کردند. ما رو هم سپردند دست پدر بزرگ که مادر به ما اسیبی نرسونه.

کاراگاهان بعد از چهل و هشت ساعت تعقیب و مراقبت متوجه شدند مادر با مرد جوونی به نام بهروز که با ماشین کار می کرد رابطه ی نزدیکی داره. اونا توی این مدت هنگام تعقیب مادر متوجه شده بودند که اون بسیار اشته و سراسیمه است. شاید به همین دلیل شک اونا تبدیل به یقین شد که ریگی به کفش داره. خلاصه بعدا پدر بزرگ برامون تعریف کرد که ساعت دوازده شب متوجه مادر می شن که با چند چمدان از خونه خارج می شه. لحظاتی بعد بهروز با ماشین جلوی پای اون توقف می کنه و همون لحظه ای که دارن چمدونا رو پشت ماشین می ذارن پلیس وارد عمل می شه. وقتی مادر اعتراف کرد منو شهرام حضور داشتیم البته به در خواست خودمون.

مادر با بی رحمی پرده از قتل شمیم کوچولوی ما برداشت گفت: «شمیم به من خیلی وابسته بود از طرفی هم دائم گریه می کرد من هم که حال و حوصله ی اون رو نداشتم سعی کردم اونو از خودم دور کنم اما بی فایده بود. اون روزی که توی خونه دوباره شروع کرد به نق زدن سعی کردم اونو اروم کنم اما فایده نداشت. تحت تاثیر مواد خدر قرار گرفته بودم یک لحظه از خود بی خود شدم. افکار شیطونی به ذهنم هجوم آورد و حالت جنو به من دست داد. بلندش کردم و با تموم قدرت کوبیدم زمین.

شمیم تکانی خورد و از حال رفت. اون لحه شیطان بر روح من حاکم بود و اصلا عقلم کار نمی کرد. به بهروز زنگ زدم و از اون کمک خواستم. اون موقع شمم هنوز زنده بود اما هیچ کمکی به اون نکردم. وقتی بهروز رسید داشت آخرین نفس های عمرش رو می کشید. با عجله اونو داخل گونی انداختم بعد همه چیز رو به بهروز گفتم. از اون خواستم منو به نقطه ی خلوتی ببره. بعد هم جسد رو توی بیابون رها کردم.»

شیرین دوباره به گریه افتاد. این بار هلم هم گریه می کرد و برای شمیمی که تا به حال ندیده بود از ته دل گریست و با حرف های تکان دهنده ی ان زن سنگ دل از زبان شیرین دلش به درد امد.

شیرین با همان حالت ادامه داد :

جسد شمیم کوچولوی قشنگم رو توی بیابون های اطراف قرچک و ارمین پیدا کردیم. نمی دونی چه قدر سخت بود. مادر رو هم به قانون سپردیم و دیگه سراغشو نگرفتیم که چه بلایی سرش آوردن. دیگه برامون مهم نبود. ما که شمیم رو از دست داده بودیم.

این خبر شوم مثل انفجار بمبی مهیب توی خانواده پیچید. پسر عموم از طریق روزنامه و تلفن های ایران خبر رو شنیده بود. به پدر بزرگم زنگ زد و از او خواهش کرد سرپرستی ما رو به عهده اون بذارن. به چند ماه نکشید که ما به لندن اومدیم.

پسر عموم تنها زندگی می کرد و به دلایلی هرگز ازدواج نکرده بود. سعی می کرد محیط پر از آرامشی رو برای ما بسازه. واقعا روحش شاد. ما هر چی داریم از اون داریم. حیف که عمرش کفاف نداد و در سنین جوانی دار فانی رو وداع گفت. با تلاش های اون تونستیم خودمونو به این مرحله برسونیم. شهران دندان پزشک و من سال اخر معماری. بعد از این همه سال هنوز اسم ایران که میاد به جای این که دلتنگ شم همه ی اون خاطرات تلخ و شوم جلو چشم رژه می ره. روز های سختی که هرگز از ذهنم پاک نمی شه و قشنگترین روز های کودکی مو به لجن کشید..... هلمنا خانم من از شما خیلی ممنونم که به درد دل من گوش کردین. همه ی اینا تلنبار شده بود رو دلم. جرات گفتنش رو پیش کسی نداشتم چون می ترسیدم در مورد منو شهرام قضاوت منفی کنن.

هلمنا به ساعت دیواری چشم دوخت که دقایقی به صبح مانده بود. هنوز گیج و منگ حرف های او بود. باور نمی کرد بدبخت تر از او هم وجود دارد. تصمیم گرفت تا وقتی در ان جاست دوست خوبی برای او باشد و از زندگی تلخ خودش هم به او بگوید.

هلمنا با لمس دست های کوچکی که سورتش را نوازش می کرد چشم گشود. باران با صورت کوچولوش خندان مقابل رویش بود :

ما ما ! ام می خوام.

او را در اغوش کشید و بوسید :

الهی قربونت برم عزیزم کی بیدار شدی ؟

و چشمش به ساعت روی پاتختی افتاد که دقایقی به ظهر مانده را نشان می داد مثل فنر از جا پرید و با خود گفت : « خاک بر سرم ! چه طور تا حالا خوابیدم ؟ طفلک بچه ام ! از گرسنگی تلف شد. »

با شتاب به آشپزخانه رفت و از پاکت شیر یک لیوان خالی کرد و آن را درون میکروویو گذاشت. از کیکی که دیروز پخته بود یک برش جدا کرد درون پیش دستی و گذاشت و روی میز جلو باران گذاشت و با شیر کیک را به او داد. آن قدر با اشتها شیر و کیک را خورد که هلنا خجالت کشید و فهمید که چه قدر گرسنه بود. حتی متوجه نشده بود شیرین کی از خانه خارج شده. باز یاد شیرین افتاد و قصه ی تلخ او. هنوز هم برایش غیر قابل باور بود و نمی توانست آن قصه ی تلخ و دردناک را باور کند.

باران را که مشغول خوردن مربا بود بغل کرد و به سینه فشرد بوسید. در دل گفت :
 « خدای من ! اون زن چه ادم قسی القلب و بی رحمی بوده ! چه طور دلش اومده با دختر کوچولوش این کارو بکنه ! »
 باران را که سیر شده بود به حمام برد و خودش هم دوش گرفت. باران عاشق اب بازی بود و حسابی با او بازی کرد. از حمام که بیرون آمد خوش حال شد که شیرین گفته بود برای ناهار بر نمی گردد چون چیزی درست نکرده بود. تصمیم گرفت برای شام یک غذای خوشمزه درست کند.

مشغول خشک کردن موهای باران بود که یاد صحبت های شیرین افتاد و با این فکر که سراغ کمد دامون رفت. می خواست به خود ثابت کند که شیرین واقعیت را در مورد دامون گفته. وقتی در کمد را باز کرد احساس بدی به او دست داد فکر می کرد کار خلافی انجام می دهد. با باز شدن کمد بوی ادکلن های جورواشورش به مشام رسید. هر کدام را به تنهایی به دست گرفت لمس کرد و بویید چه قدر بوی ادکلن های تلخ و تند او برایش دوست داشتنی و خوش ایند بود.

با کمی جستجو سبد گل های خشک را پیدا کرد و پس از آن قاب عکس خود را یادش آمد قبل از مسافرتش به ابادان به او داده بود. با یاد آن روزها گرمی اشک را روی گونه هایش حس کرد. خواست در کمد را ببندد که چشمش به تقویم ایرانی افتاد. تقویم را که برداشت با دیدن دفتر چه یادداشت او کنجکاو شد نگاهی به آن بیندازد و هر صفحه را که میدید بیشتر کنجکاو می شد. دامون تقریباً در تمام صفحات اسم هلنا را نوشته و برایش شعر سروده بود و آخرین شعر او درست مال زمانی بود که هلنا به خانه ی او آمد.

از آن تاریخ به بعد دیگر چیزی ننوشته بود.

صدای شکستن شیئی او را از جا پراند. دفترچه و تقدیم را سرچایش گذاشت. در کمد را بست و به سوی سالن دوید. باران جا میوه ای را به زمین کوبیده خرد کرده بود و جالب آن جا بود که خود متعجب و سطر تکه های شکسته ی جا میوه ای ایستاده و ب های گوشتالودش را غنچه کرده بود.
 هلنا با همان شتاب بغلش کرد و به دست و پایش نگاه کرد که زخمی نشده باشد. از این بابت ککه خیالش آسوده شد او را بوسید:

دختره شیطان ! می دونی چه کار بدی کردی؟ جا میوه ای عمو رو شکستی حالا من مجبورم برم براش یه جا میوه ای بخرم.

باران بی خیال به گفته های او خدش را به جلو هل داد. سعی داشت از بغل او فرار کند و او به ناچار تلویزیون را روشن کرد که سرش را گرم تلویزیون شود آن گاه به جمع کردن تیکه های شکسته پرداخت. به سرعت جارو کشید و خانه را جمع کرد و بعد همراه باران بیرون رفتند جا میوه ای بزرگتر و شیک تر از قبلی خرید و بعد باران را کمی در پارک چرخاند هر دو ساندویچ خوردند و به خانه برگشتند. شیرین با روی گشاده دم در به انتظار آن ها ایستاده بود. او به گام هایش سرعت بخشید :

اه ! ببخشی خیلی وقته دم در هستی>

شیرین خندان رویش را بوسید و باران را از بغلش گرفت :

نه منم همین حالا اومدم. اه ! کلی خبر برات دارم.

با کلید در را گشود :

در مورد دامون اینا ؟

باران را بوسید و هوای مه الود و بارانی را با دم و بازدم قشنگی به ریه اش فرستاد:

نه در مورد خودمه.

هلنا منتظر ماند اول ان ها داخل شوند بعد خودش تو رفت. شیرین داشت کفش های باران را در می آورد:

امروز استاد هنری از من خواستگاری کرد.

کفش های باران را که در آورده بود از او گرفت :

خوشحالت به خاطر این بود؟

روی مبل نشست و با هیجان گفت :

شما که اونو نمی شناسید. توی دانشگاه زبان زد خاص و عامه. همه دخترای دانشگاه ارزشونه فقط با اون هم صحبت شن.

هلنا مقابل او نشست و متعجب گفت :

پس علاقه ات نسبت به دامون چی می شه.

صورتش تو هم رفت ولی زود حالتش عوض شد :

باید فراموش کنم چون استاد مردی نیست منو خوشبخت کنه. چه جوری بگم خط فکری ما با هم فرق می کنه و از

همه مهم تر اون هیچ علاقه ای به من نداره. من ترجیح می دم زندگیم رو با کسی شروع کنم که خودش منو انتخاب

کرده باشه و براش مهم باشه نه من اونو انتخاب کرده باشم.

هلنا موهایش را از جلوی صورت کنار کشید و به باران کمک کرد که از مبل پایین برود :

این آقای هنری که گفتی کجایی؟

انگلیسی

م م م چخ قدر روش شناخت داری؟

تقریبا می شناسمش. با شهرام خیلی صمیمیه. حتی یه مسافرت چند روزه با هم رفتیم.

هلنا خیلی جدی گفت :

به هر حال باید خیلی مواظب باشی و مطمئن که انتخابت درست باشه. می دونی که سختی های زیادی سر راهت

بوده. این حق توئه که خوب زندگی کنی و خوشبخت باشی.

از حمایت هلنا خوشحال شد :

مطمئن باش نصایح تو رو با جان و دل می پذیرم.

از ته دل گفت :

ارزو می کنم خوشبخت شی.

دامون با خبر هایی که به همراه داشت نمی دانست باید چه جوری با هلنا رو به رو شود.

با تمام تنفیری که از محسن داشت اما راضی به مرگش نبود. واقعا نمی دانست عکس العمل هلنا بعد از شنیدن این خبر چیست. در ناراحت شدن او شکی نداشت چون به هر حال پدر بچه اش بود. در فرودگاه از شهرام جدا و با استرسی که داشت راهی منزل شد.

تا وارد خانه شد هلنا خوشرو اما پکر به استقبالش آمد. باران که با ذوق و شوق به پاهایش چسبیده بود به اغوض کشید و حال او را پرسید.

هلنا چمدان کوچک او را که دم در گذاشته بود برداشت و به جای تعریف از حال خود گفت :

ببخشید که مجبور شدم به خاطر من چند روزی خونه و زندگیت رو ول کنی.

دامون دوست داشت با فریاد بگوید: «خونهو زندگی من تویی.» جواب داد :

فقط وظیفمو انجام دادم. توی این مدت شیرین پیشت بود ؟

چمدان را به طرف اتاق برد :

اره.

چمدان را گوشه ی اتاق گذاشت و به سالن برگشت. از قیافه ی خسته و داغون او فهمید که خبر های خوبی برایش ندارد. حتی جرات پرسیدن نداشت و برایش قهوه آورد و گفت :

باران را بذار زمین خسته ای ؟

موهای نرم و لطیف باران را نوازش کرد :

هلن ! متاستفانه خبر خوبی برات ندارم.

سرش را پایین انداخت که او اشک هایی را که در چشمش جمع شده بود نبیند :

می دونم.

دامون دو قاشق کوچک شکر در قهوه اش ریخت :

من نمی دونم تحمل شنیدنش رو داری یا نه.

هلنا صبر کرد که او جرعه ای از قهوه اش را بخورد :

طفره نرو دامون خواهش می کنم زودتر بگو چی شده. این جوری که نمی گی بیشتر مضطربم می کنی. خودم یه حدس هایی زدم. فقط نمی دونم تا چه حدی حدسام درسته.

دامون به او نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و از لرزش دست هایش می فهمید که چه قدر مضطرب است :

بگو ببینم حدس تو چیه.

دامون ! بفهم چی می گم. حالم بده. منتظرم زودتر منو از این دلهره بیرون بیاری.

باران را زمین گذاشت و بلند شد :

باشه می گم. فقط چند لحظه اجازه بده صورتم رو یه ابی بزنم بعد همه چی رو می گم.

هلنا فقط با تکان سر تایید کرد و او به هوای شستن دست و روی سالن را ترک کرد و چند دقیقه طول نکشید که با عروسک بزرگی که برای باران خریده بود برگشت.

هلنا وقتی او را با آن سرو و شمع دید ناخود آگاه خیالش پر کشید به گذشته. آن وقت ها که تنها ارزویش این بود که او را با لباس های تو خانه ای ببیند و یا بتواند چند ساعت در کنار او باشد. با خود گفت: «چه قدر دنیا عجیبه! یه روزی دزدکی همدیگر رو می دیدم ولی حالا شبو روز من پیش اونم.»

دامون عروسک را به باران داد و او چنان ذوق زده عروسم را در اغوش کشید که هر دو خنده شان گرفت. هلنا از دامون تکشر کرد.

دامون همش این پا و اون پا می کرد که طفره برود اما انگار بی فایده بود و بعد از کلی مقدمه چینی که حسابی حوصله ی او را سر برد گفت:

متاستفانه محسن هنگام در گیری با پلیس....

میان حرفش دوید و مضطرب گفت:

فرار کرده؟

سرش را پایین انداخت:

نه متاستفانه کشته شده.

هلنا چنان تنفس راحتی مشید و به میل تکیه داد که او هاج و واج ماند. تا دقایقی سکوت کرد و بعد:

حقش بود هر چند باید سخت می مرد. این طور مرگی برای او خیلی راحت بود باید زجرکش می شد.

دامون تعجب زده نگاهش کرد:

فکر می کردم از مرگش خیلی غصه بخوری!

نگاهش را که رگ های خشونت در آن برق می زد به دامون دوخت:

غصه بخورم؟ تو که نمی دونی من چه مصیبتی از دست اون کشیدم. منو همراه خودش توی لجن غرق کرده بود. دامون تو نمی فهمی من چی می گم چون توی موقعیت تلخ من قرار نگرفتی پس نمی تونی حرف های منو بفهمی. شنیدن خبر مرگ او یعنی پایان اسارت من.

دامون نفس راحتی کشید:

جسدش توی سردخونه بود. باید بریم تحویلش بگیریم.

عصبی گفت:

عمرای همچی کاری بکنم. بذار همون جا روحش در عذاب باشه.

بهت نیما این قدر سنگدل باشی! فراموش نکن اون الان مرده ست.

به درک خدا نیامرزدمش.

به هر حال وظیفه ی توه که به خونواده اش اطلاع بدی و جسد اونو به ایران برگردونی.

عصبی تر از قبل گفت:

– اولاً اون هیچ کی رو نداره. فقط یه خواهر قلبی داشت که بعداً فهمیدم خواهرش نبوده. باشه، جسدش رو تحویل می گیرم ولی همون جا دفنش می کنم. اون لیاقت نداره. توی ایران خاک بشه.

دامون دانست که در این موقعیت نباید چیزی بگوید. بلند شد و برای خودش و او قهوه ریخت و از آشپزخانه گفت:

– حالا دیگه ترسی از اون نداری. باید امشب به ایران زنگ بزنی.

- هلنا جریان تلفن کامشاد را به او گفت. او به صدای ضبط شده ی کامشاد گوش کرد و در پایان گفت:
- حداقل از طریق اینترنت براشون می فرستادی که از نگرانی در بیان.
- فکرم به اون ج نرسید.
- دامون با خود گفت: "تو هرگز فکرت درست کار نکرده. "گوشی را برداشت و به ایران زنگ زد.
- هلنا وقتی متوجه شد دارد با ایران تماس برقرار می کند بلافاصله دستش را روی قطع کن گوشی گذاشت:
- خواهش می کنم فعلاً دست نگه دار. می خوام چی بهشون بگی.
- دامون سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند:
- همون چیزهایی که شنیدم و می دونم.
- عاجزانه گفت:
- خواهش می کنم دامون! اونا هیچی از محسن نمی دونن. نباید همه چی رو به اونا بگی. بذار رفتم ایران خودم همه چی رو می گم. من وقتی از ایران خارج شدم با پاسپورت و شناسنامه ی جعلی اومدیم. همه ی مدارک اصلی من و باران توی ایرانه. همه رو دادم دست مامان برام نگه داره. از کامشاد بخواه مدارک رو برام پست کنه. فقط همین.
- توضیحات رو بذار برای بعداً.
- من بخوام؟ چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟!
- کلافه موهایی را که توی صورتش ریخته بود کنار زد:
- نمی تونم، یعنی فعلاً نمی تونم. من اگه الان با کامشاد حرف بزنم همه ی خانواده متوجه می شن.
- فعلاً نمی خوام کسی چیزی بدونه. بگو به کامشاد که منو پیدا کردی، چه می دونم هر چی دلت می خواد بگو.
- با اخم نگاهش کرد:
- تو دیونه که نمی داری هر چی می خوام بگم.
- دامون از نو شماره گرفت و خوشبختانه خود کامشاد به تلفن جواب داد. علی رغم این که به او قول داده بود نگوید آن جاست اما نتوانست دروغ بگوید. سر بسته چیزهایی را برای کامشاد بازگو کرد و از او خواست فعلاً پیش کسی بروز ندهد و در آخر گفت:
- هلن، بیست روزی می شه که پیش منه.
- آه از نهاد هلنا برخاست. اما او اهمیت نداد و ادامه داد:
- اگر کسی پیشت نیست می تونی باهاش صحبت کنی. نمی دونم چرا اصرار داره کسی نفهمه. به هر حال هر جور خودش صلاح می دونه.
- ظاهراً کامشاد نتوانسته بود با او صحبت کند چون دقایقی بعد بدون این که گوشی را به او بدهد تماس را قطع کرد و به چشم های کنجکاو و خشمگین او نگاه کرد:
- ببخش که نتونستم دروغ بگم. چون بعداً به خاطر دروغم خجالت می کشیدم. کامشاد، اگه بتونه تا آخر ایت هفته میاد این جا.
- حیرت زده گفت:
- میاد این جا؟! چه جویری؟ مگه الکیه؟ برای انگلیس که به این راحتی ویزا نمی دن.

- درسته، اون یه جور دیگه اقدام می کنه. چه می دونم، می گفت توی سفارت آشنا داره. یه جوری برنامه شو ردیف می کنه. حالا تو کاری به این چیزا نداشته باش. مهم اینه داره میاد. این طوری خیال منم راحت که با کامشاد به ایران بر می گردی.

هلنا بغض کرد:

- یعنی می شه بدون دردرسر به ایران برگردم؟

- چرا نمی شه؟... باران رو حاضر کن شام بریم بیرون.

- من یه عالمه غذا درست کردم.

- بمونه برا فردا. می رم لباسمو عوض کنم برم ماشینمو روشن کنم.

هلنا حوصله ی بیرون رفتن نداشت. آن قدر فکرش به هم ریخته بود که بیشتر دلش می خواست تنها باشد. هنوز

مرگ محسن را باور نداشت و چهره ی کریه و خشن او از جلو نظرش دور نمی شد.

به خاطر دامون لباس بیرون تن باران پوشاند و خود مانند همیشه با کاپشن و شلوار جین با بلوز ساده ای به رنگ

قرمز و کفش های کتانی قرمز آماده شد. بر عکس همیشه که موهایش پشت سرش جمع بود، برسی به موهایش

کشید و آن را روی شانه هایش رها کرد که انتهای آن به کمرش می رسید. حس می کرد موهایش را جمع کند انگار

کله اش را بین دو دست محکم فشار می دهند. هنگامی که از در خارج شد متوجه نگاه دامون به خود بود و به روی

خود نیاورد. سوار اتومبیل که شدند او گفت:

- نمی خوای موهاشو جمع کنی؟

متعجب نگاهش کرد:

- نه! با جمع کردنش اذیت می شم. چرا؟

حرکت کرد و در جواب سکوت. هلنا دوباره پرسید:

- گفتم چرا؟

اخم هایش درهم بود:

- وقتی سکوت می کنم یعنی نمی خوام جواب بدم.

لجوجانه گفت:

اما من می خوام دلیلشو بدونم.

ضبط صوت اتومبیل را روشن کرد:

- توی این دو سه روز با شیرین چه کار می کردین؟

هلن از حرص این که جوابش را نداده بود سکوت کرد و او گفت:

- می شنوی چی می گم؟

صورتش را به طرف خیابان برگرداند:

- وقتی سکوت می کنم یعنی نمی خوام جواب بدم.

دامون آرام خندید:

- نباید بگم ولی می گم، موندم حیران تو کار خدا که تو رو چه طور آفریده! حتی لج کردند هم شیرینه. هلن! خوش

به حال اون کسی که قراره با تو زندگی کنه.

هلنا می دانست منظور او این است که روی او حساب باز نکند:

– قرار نیست کسی با من زندگی کنه.

سرعت اتومبیلش را کم کرد:

– یعنی دیگه تصمیم نداری ازدواج کنی؟

با پوزخندی گفت:

– فعلاً که نه، در ضمن خوب نیست با یه بیوه که تازه شوهرش فوت کرده از این حرف ها بزنی.

دامون نگاه کوتاهی به قیافه اش انداخت ولی چیزی دستگیرش نشد. نفهمید واقعیت بود یا مزاح. به هر حال سکوت کرد.

دم رستوران شیکی نگه داشت که غذاهای ایرانی طبخ می کرد. بر عکس خودش او هیچ اشتهايي به غذا نداشت و

بیشتر دوروبر باران بود تا غذا خوردن خودش خواست به او چیزی بگوید اما بهتر دید او را به حال خود واگذارد.

درک می کرد که چه ذهن آشفته و درگیری دارد. خواست او را از آن حال و هوا خارج کند:

– اون طرح میوه ای که بهت دادم تمومش کردی؟

او دست های باران را که سعی داشت به خلال دندان ها دست درازی کند در دست گرفت:

– نه، خیلی سخت بود.

مقداری از ژله ی توت فرنگی را داخل ظرف کشید:

– سخت بود یعنی چی؟ باید آن قدر از روش طرح می زدی تا دستت روان می شد.

چاره ای نبود باید اعتراف می کرد:

– دامون، من نقاش بشو نیستم. اصلاً در این زمینه استعداد ندارم. بیشتر دوست دارم دیگران کار کنن من نگاه کنم.

مقدار کمی ژله روی شلوارش ریخت با دستمال شروع به پاک کردن آن کرد:

– جا زدی تنبل؟

باران را که نا آرامی می کرد روی زانوهایش گذاشت:

– جا نزدم، واقعیت رو گفتم. فکر می کردم به نقاشی علاقه دارم و به راحتی می تونم یاد بگیرم اما دیدم این طور

نیست. به جای این که لذت ببرم منو خسته می کنه، این قدر که خوابم می گیره. وقتی به تو و شاگردای دیگه نگاه می

کنم که با چه عشقی پای نقاشی می شینن و اصلاً گذر زمان رو حس نمی کنین، می بینم که اصلاً نمی تونم مثل شما

باشم.

نصف سالاد را خالی کرد توی بشقابش و سس را دایره وار به آرامی روی سالاد ریخت:

– من که می دونستم توی این زمینه پیشرفتی نداری، اما خواستم خودت به این نتیجه برسی که بعداً نگی من تو

آموزشم کوتاهی کردم.

– البته شاید استعداد من مشکلی نداره، مشکل از استادم باشه.

دامون دست از خوردن کشید و به او زل زد که با شیطننت سرش را پایین انداخته و مشغول سرو ژله بود:

– حالا دیگه من کارم ایراد داره؟

لب هایش را جمع کرد:

– آه، ببخشید، یادم رفته بود شما استاد پیکاسو بودین.

و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و زد زیز خنده. هلنا هم به خنده افتاد. به پیراهنش اشاره کرد:

– تو هنوز غذا خوردن رو یاد نگرفتی استاد؟ از اون طرف که ژله رو شلوارت ریختی، حالا هم که سس ریختی روی پیراهنت.

دامون دستمالی دیگر برداشت و سعی کرد جای سس را روی پیراهنش پاک کند اما بی فایده بود و لکه اش کاملاً پیدا.

– تقصیر توئه دیگه! استعداد بی نظیر منو توی نقاشی می بری زیر سؤال منم هول می شم دیگه.

هلنا به چشم های شوخ او نگاه کرد و در این مدت اولین باری بود که او را این طور می دید. با خود گفت: " نه به اون اولش که مثل عزادار ها بود نه به حالاش. چه زود می تونه تغییر اخلاق بده."

صدای او باعث شد از فکر بیرون بیاید:

– چهره ات نشون می ده داری در مورد من فکر می کنی. (نگذاشت او جواب بدهد) باران رو بده بغل من بهش ژله می دم تو غذاتو بخور. یخ زد غذات!

باران را به او داد:

– غذا که دیگه نمی تونم بخورم، ولی سالاد می خورم.

– تو که چیزی نخوردی.

بر عکس او که سالادش را با سس خورد فقط لیموترش را چلانده روی سالاد و با کمی روغن زیتون قاطی کرد. تصمیم گرفت در مورد خواستگاری شیرین به او بگوید که بداند عکس العملش چیست:

– برای شیرین خواستگار اومده.

شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

– مبارکه.

نگاهش پرت شد روی میز جلویی که مرد جوان با عشق خاصی قاشق را بر دهان همراهش حالا یا نامزد یا دوست دخترش بود می گذاشت:

– یعنی اصلاً برات مهم نیست؟

مقداری ژله توی دهان باران گذاشت:

– چرا باید مهم باشد؟ اگر قرار بر این باشه که هر کدوم از شاگردام خواستگار براشون بیاد یا نامزد کنن خودمو درگیر کنم که نمی شه.

هلنا هنوز نگاهش به آن زن و مرد بود:

– آخه این مورد با دیگر شاگردا فرق می کنه.

رد نگاه او را گرفت و با دیدن حرکات مرد چندشش شد:

– چه فرقی می کنه؟

– واقعاً می خوای بگی متوجه ی علاقه ی شیرین به خودت نشدی؟

بوسه ای بر موهای باران گذاشت:

- اگه بگم نه دروغ گفتم، اما برام بی اهمیت بوده. یه بار عاشق شدیم تاوانشم دادیم، دیگه برا هفت پشتم بسه. اصلاً نمی خوام مؤنث جماعت تو زندگیم باشه چه برسه به فکر و خیالش. حالا که از همه چی فارق شدم دیگه نمی خوام یه گرفتاری دیگه برای خودم درست کنم.

هلنا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و نسبت به حرف های او بی تفاوت باشد.

- از وقتی هم دیگه رو دیدیم چهارصد دفعه به من گفتی، البته گفتن که چه عرض کنم، توی سرم کوبیدی. نمی دونم چرا هی اصرار داری به من بفهمونی دیگه منو دوست نداری، منو فراموش کردی، برات مهم نیست... می دونم دامون خان! از همون روزی که دیدمت فهمیدم برات مردم. باکی نیست، به قول تو منم به این نتیجه رسیدم. منم اگه عاشق تو نمی شدم سر از خونه محسن در نمی آوردم و این آخر و عاقبتم نمی شد که کف رستوران رو تی بکشم. منم به این نتیجه رسیدم که نباید دل بست. اما مثل تو فراموش نکردم. البته فراموش کردم که دیگه نباید به تو امیدوار باشم و نیستم. هنوز قشنگ ترین خاطرات زندگیم همون روزاییه که با تو بودم و تلخ ترین روز زندگیم همون روزیه که بر خلاف میل از تو جدا شدم و ناخواسته خودمو سپردم دست تقدیر که خیلی تلخ برام رقم خورد، این قدر تلخ که هنوز کامم داره از تلخیش می سوزه. خیلی وقته فهمیدم زندگی اونی نیست که ما تو رویاهامون می بینیم، زندگی خشن تر و بی رحم تر از اون چیزیه که من فکرشو می کردم. زندگی درساشو به من داد، اما سخت و تلخ. طوری که بعد از فرا گرفتن درسام از زندگی، دیگه کمرم از بار غم راست نمی شه. می دونی، روزگار اول امتحان می گیره درس می ده. دامون تو رو خدا کم اذیتم کن...

هلنا خواست او اشک هایش را ببیند. کیفش را برداشت و با شتاب از رستوران خارج شد.

دامون باران را در آغوش گرفت و با عجله به صندوق رفت، میز را حساب کرد و به دنبال او از در خارج شد. با دیدن او کنار اتومبیل خیالش راحت شد و پشیمان از این که چرا او را ناراحت کرده، در سکوت در اتومبیل را برایش باز کرد و باران را به او سپرد و در همان سکوت به منزل برگشتند.

باران توی مسیر خوابش برده بود. هلنا مستقیم او را به اتاقش برد و آرام لباس خوابش را به تن او کرد و توی تخت خوابش خواباند. از اتاق که خارج شد دامون سر در گریبان روی مبل نشسته بود. دلش نمی خواست این روزهای آخر او را ناراحت کند ولی این کار را کرده بود. صدایش از گریه خش دار و دو رگه شده بود. به او گفت:

- چای می خوری؟

با نگاهی غمگین نگاهش کرد:

- اگه خودت می خوری.

با زبان لب های سرخش را تر کرد:

- سرم درد می کنه، می خورم.

- هلن! ببخش، تقصیر من احمق بود.

- نه، تو تقصیر نداری. من زیادی لوس و حساس هستم.

- تو لوس نیستی، تو فرشته ای هلن!

دامون از جایش برخاست و از در بیرون رفت. او هم نپرسید کجا می روی. چای درست کرد و منتظرش ماند اما غیبتش طولانی شد. از پنجره ی آشپزخانه به کارگاهش چشم دوخت. برق کارگاه را روشن دید. توی لیوان برایش

جای ریخت و با چند شکلات و یک بسته بیسکویت روی سینی گذاشت و برای او برد. پشت در کارگاه مردد بود که در بزند یا نه و صدای گریه ی تلخ او قلبش را لرزاند.

خواست برود اما نتوانست در آن موقعیت تنهانش بگذارد، او هنوز عشقش بود. در را باز کرد بدون این که در بزند. دامون پشت به او داشت. شانه هایش از گریه می لرزیدند. اما صدای گریه اش را در خود خفه کرد؛ سینی را گذاشت و گفت:

– دامون! تو رو خدا گریه نکن، این جوری دل من می ترکه. هنوز این قدر نا مهربون نشدم که از گریه ی تو لذت ببرم. پاشو بریم توی خونه.

دامون گریه اش را قطع کرد ولی رویش را بر نگرداند. دوست نداشت او چشم های گریانش را ببیند:
– تو برو منم میام. می خوام چند دقیقه تنها باشم.

هلنا چاره ای نداشت، از کارگاه بیرون آمد، چند دقیقه ای کنار باغچه به انتظارش نشست اما بی فایده بود. به داخل خانه برگشت و منتظر او ماند، اما از آمدنش خبری نشد.

بعد از گذشت یک ساعت خوابش گرفت. به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید.

گوش به زنگ بود که اگر صدای در آمد بلند شود اما هیچ صدای دری نشنید و صبح وقتی بیدار شد فهمید که او اصلاً نیامده و شب را توی کارگاه مانده.

میز صبحانه را چید و به این بهانه دنبال او رفت. خدا را شکر کرد که روز تعطیل بود و او می توانست استراحت کند. این بار در زد و او با خوشرویی در را برایش گشود ولی اصلاً نگاهش نکرد. به او گفت:

– صبحونه آماده اس، نمی یای بخوری؟

– ممنونم، من روزه ام. امروز روز اول ماه رمضونه.

از ایمان قوی او حیرت کرد و از خود خجالت کشید که حتی مذهب خود را به دست فراموشی سپرده:
– بدون سحری؟

پشت سه پایه اش نشست:

– دیشب شام زیاد خوردم.

هلنا به دستش نگاه کرد که می لرزید اما نمی دانست چرا. احساس کرد مزاحم است به بهانه ی این که باران بیدار می شود از کارگاه خارج شد و تصمیم گرفت به فکر افطار برای او باشد. به بازار برود و وسایل آش رشته را تهیه کند. می دانست که همه چیز در بازار یافت می شود. تا ظهر هر چه منتظر ماند از او خبری نشد. تصمیم گرفت ناهار درست نکند که بویش بیچد. حاضر شد و به همراه باران بیرون رفت و قبل از رفتن از پشت در کارگاه به او گفت که بیرون می رود و تا یکی دو ساعت دیگر بر نمی گردد. او هم انگار از رفتار هلنا راضی بود چون زحمت باز کردن در کارگاه را به خود نداد و فقط یک کلمه گفت: "خوش بگذره."

وقتی برگشتند متوجه شد او دوش گرفته و لباس هایش را شسته. دستش را رو به آسمان گرفت و در دل گفت: "خدایا! زودتر کارمو درست کن برگردم ایران، که این قدر برای دامون مزاحمت ایجاد نکنم."

اسباب بازیهای باران را جلوی دستش گذاشت تا با آنها سرگرم شود و خود به سراغ آشپزی رفت.

ز رشک پلو با مرغ با اش رشته درست کرد و سبزی خوردنی که گرفته بود کرده بود آن را شست و برای افطار همه چیز را آماده کرد. درست یک ربع قبل از اذان که از طریق ماهواره های برنامه های ایرانی شبکه هایی که برای خارج از کشور تنظیم میشد را دنبال میکرد به سراغ او رفت و هنوز از در خارج نشده بود که با او سینه به سینه شد:

–داشتم میاومدم دنبالت.

جلوتر از او وارد شد و صاف به طرف باران رفت:

–ممنونم که اینقدر به فکر منی.

هلنا در دل گفت:–(دیوونه ی خل، من همیشه به فکر تو هستم)و نگاه او به میز چیده شده ی هلنا افتاد:

–اوه، چه خبره؟چی کار کردی. اینطوری که من خیلی پرو میشم. می خواستم فقط یه لیوان شیر بخورم.

–برات شیر هم گذاشتم...

صدای زنگ تلفن، کلام هلنا را قطع کرد و او جواب داد. با لبخند به هلنا اشاره کرد کامشاد است و پس از چند دقیقه گوشی را گذاشت:

–مژده بده، کامشاد پس فردا میاد.

پاهایش توان ایستادن نداشت. تقریباً روی میل افتاد:

–راست میگي؟

–بی مخ، آدم با زبون روزه دروغ میگه؟

جلوی اشکهایش را گرفت اما با بغض گفت:

–خدایا شکرت.

دقایقی بیشتر به اذان نمانده بود. او بسوی میز رفت:

–اینقدر اذیت کردم، که زودتر میخوای بری؟

هلنا هم به آشپزخانه رفت:

–لطفی که تو توی این مدت به من کردی جبران نمیشه. دیگه اینجور حرف نزن، کامی نگفت چه جوری کارش درست شده؟

–نه فقط گفت این قدر دوز و کلک جور کردم که اگه گندش در بیاد پدرمون در میارن. با گفتن بسم لاه...و با خوردن خرما افطار کرد.

قصه ی شمع

شمع شعله کشید بر چپ و راست

اشک به آرامی و نرمی از روی تن او دیوید

بگفتا، مگر عاشقی ندیده اید بر خود

بگفتند، مگر عاشقی گریستن دارد

بگفتا، آخر نمیدانید سهم من کنون از این عشق چه بود

بگفتند، ما همی دانیم که تو میخوشی در کنار گل سرخ و پروانه

بگفتا، پس نمیدانید شما چه میگذرد بر من و دلم چه دردی دارد

بگفتند، تو اکنون باید شاد باشی در کنار رقص پروانه و لبخند گل

بگفتا، اگر پروانه بر گرد من همی گردد و همی رقص
 به پاسخ تبسم شیرین گل سرخ است
 پروانه دل از کف داد و عاشق گل سرخ شد
 پروانه میداند شادی گل سرخ در رقصیدن او برگرد نور است
 پس همی پروانه بر گرد من سوزان میچرخد و میرقص
 بگفتند، پس کار تو در این بین چه باشد
 بگفتا، دل من عاشق پروانه و گل سرخ شد
 بگفتند، آخر چه حاصل، تو از این عاشق شدن
 یعنی گریستن تو فقط بهر عشق آنان بود
 بگفتا، گریستن نه، سوختن
 سوختن من از بهر عشق آنان حکایتی دگر دارد
 سوختن من از آن عشق بی سرانجام است
 پروانه عاشقانه و پاک از بهر گل دل میدهد
 پروانه بی ریا و با صداقت بال گشوده به خاطره گل سرخ
 بر گرد شعله ی سوزان من، با عشق به خاطره او جان میدهد
 اما گل سرخ به دیوانگی پروانه و عشق او میخندد
 گل سرخ دل در گرو آدمی دارد
 چه افسوس برای گل سرخ که نمیدند
 همین آدمی قصد جان او را دارد
 و من همی گریم و همی سوزم ز بهر پروانه
 دلم غصه ی بی وفایی گل سرخ و غم پروانه دارد
 شعر از: مژگان مظفری

فصل ۱۵

دامون در دنیا ی تردید دست و پا میزد. با زبان روزه شب و روز از خدا میخواست کمکش کند و راهی پیش پای او
 بگذارد. تصمیم گرفته بود بار دیگر از هلنا خواستگاری کند اما تردید هم چون بختک به جانش افتاده بود. حالا که بار
 دیگر خداوند او را بر سر راهش قرار داده بود نمیخواست بار دیگر او را از دست بدهد و بالاخره تا قبل از آمدن
 کامشاد به این نتیجه رسید به خود هلنا حرفی نزنند و مستقیم او را از کامشاد خواستگاری کند.
 و هلنا حسابی دلخور بود که دامون مدام از نگاهش فرار میکرد و یا در کارگاهش بود یا بیرون از خانه. این روزها
 حال درست و حسابی نداشت. مدام سرش گیج میرفت و حالت تهوع داشت. آنقدر بدنش بی حس بود که به سختی
 کارهای خانه و باران را انجام میداد. روزی که کامشاد قرار بود بیاید از همه ی روزها حالش بدتر شد. دامون که متوجه
 حال بد او شده بود تصمیم گرفت خانه بماند و خود از باران نگاه داری کند.

دلهره ی بدی به جانش افتاده بود. هر بار که او با شتاب به دتشیویی میرفت و عق میزد تن این میلرزید و یاد حسناً خواهرش میافتاد که سر علی رضا که باردار بود همین حال را داشت. این قضیه او را میترساند و اصلاً دوست نداشت او چنین وضعی داشته باشد.

نزدیک ظهر بود و حال او همچنان بد. از غذای شب برای باران گرم کرد و بزور چند لقمه ی به او داد. انگار حال او هم خوب نبود و مدام بهانه میگرفت. آنقدر او را روی پا تکان داد تا به خواب رفت. مقداری سوپ توی ماکروویو گرم کرد و آن را روی سینی گذاشت و به اتاق برد.

با دیدن او که چشمهایش را بسته بود لحظه ی دم در ایستاد و به او چشم دوخت. موهایش مثل ذغال برق میزد. با اینکه صورتش رنگ پریده بود اما زیباتر به نظر میرسید. توجه اش به گردنبد او جلب شد و لبخند رضایت بخشی بر لب آورد. نزدیک او رفت و آرام صدایش کرد:

–هلن. هلن.

بی حال چشمهایش را گشود و با نگاهی مخمور مات جوابش را داد. او گفت:

–پاشو این سوپ رو بخور، حالتو جا میاره.

چینی به پیشانی انداخت و بی حال گفت:

–نه اسمشم نیار. حالمو به هم میزنه.

با حسادت و رگه ی خشونت گفت: –هلن، تو بارداری.

هلنا با چشم هایز حدقه در آماده نگاهش کرد ولی چیزی نگفت و با اشاره ی دست از او خواست از اتاق بیرون برود اما او گفت:

–تا این سوپ رو نخوری از این اتاق نمیروم بیرون

.عصبی از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد:

–باشه تو بمون من میروم.

او کوتاه نیامد دنبال سرش رفت:

–انگار فراموش کردی؟ تا یکی دو ساعت دیگه کامی میاد. حداقل جون داشته باشی از داداشت استقبال کنی. در ضمن گفته باشم تو فرودگاه نمیای.

لجوج جواب داد:

–میا، تو هم نمیتونی جلوم رو بگیری.

سینی را روی میز گذاشت:

–تو دیگه کی هستی، حداقل این سوپ رو بخور بتونی بیای

.بشقاب را جلو روی او گرفت و قاشق را پر از سوپ کرد: –بخور.

اما هلنا تا بوی سوپ به مشامش خورد به طرف دتشیویی دیوید و دوباره عق زد. دامون کلافه لباس پوشید و به او که روی کاناپه دراز کشیده بود گفت

: –پاشو برو روی تخت بخواب. من میروم فرودگاه. باران رو هم با خودم میبرم.

ناتوان از روی کاناپه برخاست:

–صبر کن منم میام.

-چی چی رو میام؟ من حوصله ی نعش کشی ندارم. استراحت کن تا ما برگردیم.

خواست جواب بدهد اما حالش بد شد و دوباره بسوی دستشویی دیوید. دامون با عصبانیت بیرون رفت و در را به هم کوبید. او هم اصرار نکرد دیگر برود. با رفتن او تازه فهمید فراموش کرده باران را ببرد. خدا را شکر کرد که باران خوابیده. اصلاً نمیفهمید چرا انقدر حالش بد شد. از دستشویی که بیرون آمد به سختی خودش را روی تخت خواب رساند. آنقدر بی حال بود که نفهمید چطور خوابش برد و وقتی چشم گشود صدای گفت و گوی کامشاد و دامون رو میشنید.

توانش را به کار برد و از روی تخت برخاست. با دیدن تخت خالی باران متوجه شد هم بیدار شده. وقتی توی سالن رفت اول دامون متوجه شد و بعد کامشاد که بسویش دیوید. هر دو سفت و محکم همدیگر را در آغوش کشیدند و هلنا حق هق میزد.

کامشاد سعی داشت آرامش کند. با دیدن صورت رنگ پریده و بدن نحیف خواهرش فهمید که چقدر زجر کشیده... به او کمک کرد روی مبل بنشیند.

دامون برایش شربت درست کرد و به دست کامشاد داد:

-از دیروز تا حالا هیچی نخورده. از دست من که چیزی نمیخوره. تو بهش بده شاید اینو خورد.

و او با اصرار کامشاد چند جرعه شربت خورد اما شربت خنک معده ی او را به هم ریخت و دوباره راهی دستشویی شد.

دامون گفت:

-باید ببریمش دکتر. یک کیلینیک این نزدیکی هاست که همه چی داره. من از دیروز تا حالا دارم باهاش کلنجار میرم قبول نمیکنه، اینجوری پیش بره از بین میره.

کامشاد نگران، به زور او را وادار کرد به دکتر بروند. توی کیلینیک دکتر، مادر یکی از هنر جوهای دامون بود. دامون به او گفت:

-خانم دکتر حدس میزنم باردار باشه و این حالت مربوط به ویا رشه.

دکتر لبخندی مهربان به روی او زد:

-انشالله همین طوریه که میگید. شما بیرون تشریف داشته باشید من خواهرتون رو معاینه کنم.

دامون خواست بگوید خواهرم نیست اما در آن وضعیت چه اهمیتی داشت. از اتاق خارج شد و به کامشاد و باران پیوست. کامشاد گفت:

-چی شد؟

باران را که با کامشاد غریبی میکرد از او گرفت:

-نمیدونم، فعلاً که داره معاینه اش میکنه.

بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق خارج شد و بسوی آنها آمد و رو به دامون کرد:

-نگران نباشین، سرم براش وصل کردیم، فعلاً حالش خوبه. در ضمن خواهر شما باردار نیست. شما هنوز نمیدونید که خواهرتون هنوز دوشیزه س.

دهان کامشاد و دامون هر دو از تعجب باز ماندند. اما دکتر فقط لبخند زد.

دامون حتی نتوانست چیزی بگوید اما کامشاد دست و پا شکسته گفت

:-نه امکان نداره.

از بس انگلیسی را بد ادا کرد که دکتر اصلا نفهمید. دامون مجبور شد سوال او را تکرار کند.

دکتر عینکش را به عقب داد:

-حالا که امکان پیدا کرده. یعنی شما به معاینه ی ما شک دارید؟ اصلا برید از خودش پرسید. البته حالا نه، بذارید سرم

او تموم شه، بعد میتونید اون رو ببرید خونه. مشکل خواهرتون افت فشاره. فشار خونش بیش از حد پائین اومده. اون

خیلی ضعیف شد باید بهش برسید. نیاز به مراقبت بیشتری داره.

دکتر آنها را در میان بهت و نا باوری گذاشت و رفت:

دامون گفت:

-دکتر چرت میگه، سندی از باران محکم تر.

کامشاد آرام گفت:

-باران دختر هلنا نیست.

دامون وا رفت:

-کامشاد، تو رو خدا حرف بزن، بینم جریان چیه؟

با سستی روی نیمکت نشست:

-گفتم که باران بچه ی اصلی هلنا نیست.

کنار او نشست و به صورت باران که درست شبیه هلنا بود نگاه کرد:

-این امکان نداره، حتی یه ذره تفاوت بین چهره ی اونا نیست.

-آره میدونم، این کاملا اتفاقیه. باران را خدا به هلنا داد. اون...

کامشاد ماجرای باران را برای دامون تعریف کرد و او ناباور چشم به دهان کامشاد دوخته بود.

بعد از یک ساعت پرستار آمد و خبر داد که میتوانند مریضشان را ببرند. کامشاد از دامون خواست برایش ترجمه کند

و در آخر به او گفت:

-کامی، لطفا در اون مرده فعلا چیزی نپرس. بذار حالش خوب شد. کامشاد با سر تائید کرد و هر دو وارد اتاق

شدند. حال هلنا بهتر شده بود.

انگار سرم و آمپولهای تقویتی جانی دوباره به او بخشیده بودند. با بغض دستش را بسوی باران دراز کرد:

-بده بغلش کنم از دیروز تا حالا نتونستم بغلش کنم.

دامون میخواست بچه را به او بدهد اما کامشاد مانع شد.

-فعلا صبر کن، عزیزم، بذار بریم خونه بعد بغلش کن. هنوز ضعف داری ممکنه بچه رو بندازی. ماشالا بارانم تپله

نمیتونی بغلش کنی.

اشکش داشت جاری میشد:

-حداقل بیار نزدیک ببوسمش. دامون بچه را به او نزدیک کرد. با خود گفت:

(چه مهری به این بچه داره. اگر مادر خودش هم بود اینقدر دوستش نداشت.)

کامشاد از صبح زود به همراه دامون از خانه خارج شدند و دنبال کارهای سفارت برای باران را هلنا را گرفتند. تلفنی نیز مدام حال هلنا را میپرسیدند که حالش رو به بهبودی بود. دامون آنقدر خسته و کلافه بود که چشمانش به رنگ خون در آمده بود. دوست داشت زود تر شب بشود و این همه معما را که فقط به دست هلنا حل میشد بشنود. آن چه را که از زبان دکتر شنیده بود باور نداشت، مگر از زبان خودش میشنید.

هلنا وقتی از خواب بیدار شد احساس کرد حالش بهتر شده، فقط کمی ضعف جسمانی داشت. نگاهی به باران انداخت که آرام خوابیده بود. به سالن که آمد متوجه شد دامون و کامشاد رفته اند. هنوز سیر کامشاد را ندیده بود، حتی بیماری مهلت نداده بود که احوال خانواده اش را از او جویا شود.

آرام آرام شروع به کار کردن کرد و چند دقیقه که میگذشت روی مبل مینشست تا کمی خوب شود. در این اثنا باران هم بیدار شد. مانند همیشه صبحانه ی مفصلی به او داد و خودش هم چند لقمه ی خورده که باعث شد کمی جان بیرد و بعد به سراغ تلفن آمد که به دامون زنگ بزند که چشمش به یادداشت کامشاد خورد که نوشته بود:

–سلام، خواهی من با دامون داریم میریم سفارت دنبال کارا. ناهار منتظر نباش شاید کارمون طول بکش. حاج آقا دامون هم که روزه تشریف دارن. پس تو ناهار تو بخور انشاالله وقتی برگشتیم حالت بهتر شده باشه. یادداشت را دوباره سر جایش گذاشت.

عجیب دلش برای دامون تنگ شده بود. از دیشب که او را ندیده بود انگار یک سال میگذشت. اگر باران او را به خود نمیآورد شاید ساعتها همانطور بی حرکت گوشه ی مینشست و به دامون فکر میکرد. باران را طبق برنامه ی هر روز به حمام برد و خودش هم دوش گرفت. بعد از استحمام انگار بدنش سبک شد. بلوز و شلوار ابی سرمه ی که از نیوورک گرفته و تا حالا نپوشیده بود به تن کرد. درست جذب تنش بود. در آینه به خود نگاه کرد، با اینکه چشمهایش در اثر بیماری به گود نشسته بود اما زیباتر از همیشه به چشم میآمد. خواست موهایش را جمع کند که یاد غیرتی شدن آن شب دامون افتاد. مطمئن بود به خاطره تعصبی که داشته از او پرسیده بود موهایش را جمع نمیکند.

نزدیک آمدن آنها که شد آرایش ملایمی کرد و با باران توی باغچه ی کوچک منتظر آمدن آنها شد. هر چه زمان جلو تر میرفت انگار قلبش بی تاب تر میشد. با خود گفت:

–(چرا روزهای قبل اینقدر بی قراره اومدنش نبود؟) و به خود جواب داد:–(حتما به خاطره اینیه که دلم میدونه قراره ازش دور بشم و شاید دیگه نبینمش.)

هلنا با این افکار بغض همچون غده ی چرکین راه گلویش را مسدود کرد و دلش میخواست با صدای بلند گریه کند اما جلوی باران نمیتوانست هنوز در دنیای غربت خود دست و پا میزد که سر کله ی شاد آن دو پیدا شد. کامشاد خیلی خوشحال شد که خواهر زیبایش را سر حال میدید و دامون با دیدن موهای افشان او و لباسهای شیکی که بر تن کرده بود بی قرار تر از همیشه شد و با خود گفت:–(لعنتی میخواد قبل از رفتنش منو بکشه) با اینکه هلنا غذا درست کرده بود اما کامشاد اصرار داشت بیرون بروند و شام مهمان او باشند، گفت: ا بابا، چند روز این جاییم بذارین غذای انگلیسی بخوریم. از بس این خواهرت به ما پلو خورش داده بین چه شکمی زادیم.

دامون دستی به پشتش زد و گفت:

–نه اینکه قبلا اصلا شکم نداشتی؟ درضمن بده که دست پخت خواهرم خوبه؟

کامشاد یاد حنا افتاد و دلش ضعف رفت:

–خدایی دست پختش حرف نداره. هر چند اون اوایل تا آشپزی میکرد یا غذا رو میسوزوند، یا شور بود یا بی نمک. اما

حالا حسابی جا افتاده. خودشم که ما شالله شده توپ قلقلی.

و لوپه‌ایش را باد کرد که نشان بدهد چاق شده.

هلنا ناباور گفت:

–واقعا حنا چاق شده؟

با شیطنت گفت:

–خیلی، البته از نوع باردارش.

هلنا به شوق آمد:

–راست میگی؟ تو رو خدا؟

–دروغم چی؟ الان چهار ماهه حامله س

دامون سرش را پائین انداخت. انگار خجالت میکشید. آرام گفت: –مبارکه.

هلنا از خجالت او دلش ضعف رفت و کلی قربان صدقه اش رفت.

دامون آنها را به که رستوران شیک چینی که غذاهای بسیار لذیذی داشت در یکی از محله‌های عیان نشین شهر

خیابان آکسفورد برد. هوای تاریک و روشن آنجا با لامپهای رنگی و گروه موزیک و جیغ و داد جوانها که در حال

رقص بودند حال و هوای خاصی به رستوران بخشیده بود کامشاد که سر مست آن حال و هوا بود با شوخ طبعی

گفت:

–دامون جون، تو که زبان انگلیسی فولی یه دونه از این دخترای خوشگل قد بلند برام تور کن که صواب داره.

دامون خندید ولی هلنا گفت:

–بهتره قبل از این کار از حنا اجازه بگیری.

به قول بچه‌ها نوشابه تلخ را مزه مزه کرد و با یک برش کباب چاشنی آن گفت:

–من همچی شخصی نمیشناسم، گفتی کی؟

دامون فقط میخندید و هلنا دوباره گفت:

–آقا دامون، (جلو کامشاد او را آقا دامون خطاب میکرد) موبایلتون رو بدین یه زنگ به حنا بزنم این آقا یادشون

بیای کی رو میگم.

دامون تکه ی خیارشور با چنگال به دهان گذاشت:

–چی کارش داری، یه شب میخواد خوش باشه شما نمیذارین.

کامشاد که اشتهايش دو برابر شده بود دوباره برای خود کشید و گفت:

–ای گفتم، قریون دهنه. ببین این یه ذره بچه چطور میخ این خوشگله شده داره میرقصه.

دامون و باران نگاهشان روی باران ثابت ماند که با کنجکاو به گوشه ی سن خیره شده بود. دامون طاقت نیاورد و او

را بوسید. عجیب در این مدت کوتاه به او وابسته شده بود.

چون هلنا هنوز خوب نشده بود زودتر به خانه برگشتند.

کامشاد میخواست با او صحبت کند اما دید حالش مساعد نیست و هنوز آمادگیش را ندارد.

بعد از این که باران خوابید هر سه دور هم جمع شدند. کامشاد از او خواست از گذشته بگوید و او متعجب گفت:

– من چیزی ندارم که به شما بگم. شما همه چی رو در مورد من میدونید.

دامون خواست برود و آن دو را با هم تنها بگذارد اما کامشاد گفت:

– بشین دامون، تو که نصف ماجرا رو میدونی، بهتره تا آخرش باشی.

هلنا گیج شده بود. با حیرت به آن دو نگاه کرد:

– میشه بگین چی شده؟

کامشاد مستقیم رفت سر اصل مطلب:

– تو هنوز دختری.

هلنا حس کرد اگر به مبل تکیه ندهد از بی حالی از پهلوی میافتاد. اصلاً انتظار هم چنین جمله‌ی را از زبان کامشاد

نداشت. آن هم در حضور دامون. از هجالت سرخ شد و شوکه، این جمله رعشه بر اندام او انداخت. حتی خجالت

میکشید به دامون نگاه کند، هر چند او سرش را پائین انداخته بود.

کامشاد دوباره گفت:

– چرا جواب نمیدی؟ یک کلمه بگو، آره، یا نه.

آنقدر اهسته گفت، آره که شک داشت شنیده باشند اما وقتی کامشاد به حرف آمد مطمئن شد شنیدن:

– چرا؟

دامون دوباره خواست بلند شود و این بار کامشاد سکوت کرد. با خود فکر کرد شاید هلنا نخواهد او صحبت کند اما

هلنا گفت:

– بهتره شما هم باشین، به قول کامی شما که از همه چیز زندگی من خبر دارین این هم روش.

دامون دوباره نشست و هلنا نگاهش را بیرون از پنجره دوخت که برعکس بیشتر روزها هوای امروز لندن صاف و

آفتابی بود و خورشید رو به غروب میرفت:

– من دخترم، چون محسن اصلاً مرد نبود. اون خواجه بود. متأسفانه اون بخاطر خودخواهی و وضعیت کاریش منو تو

زندگیش راه داد. البته، زندگی نه، بازی، به بازی خطرناک. که هنوزم نفهمیدم نقش من توی این بازی چی بوده. درست

موقعی که از این وضع خسته شده بودم خداوند باران رو سر راهم قرار داد.

در همان لحظه چنان مهرش به دلم افتاد که نتونستم ازش بگذارم. محسن بهونه‌ی خوبی برای نگاه داشتن من پیدا

کرده بود. باران بهونه‌ی آتش بود و اگه من از بازی میکشیدم کنار جون باران در خطر بود....

هلنا از ویلای خارج از تهران که با آن زن رو به رو شده بود و کارهای قاچاق محسن همه را با گریه گفت.

دامون و کامشاد ناباور با چشمان اشک آلود خیره به دهان او شده بودند که در این مدت چقدر زجر کشیده. در آخر

کامشاد گفت:

– آخه چرا از ما پنهون کردی؟

اشکهایش را پاک کرد:

-بخاطر مامان و بابا، به اندازه ی کافی مرگ آلاله و آشور رنجشون میداد، من دیگه نمیتونستم به زخم اون نمک بپاشم. کامشاد مشت دست راستش را محکم به کف دست خود کوبید:

-خدا نیامرزتش، من میدونستم اون آدم پستیته. یادته هر بار که ازش بد میگفتم تو و مامان چهجوری طرفداریشو میکردین؟

-چی کار باید میکردم؟ مجبور بودم.

-نه هلنا تو مجبور نبودی این همه سختی رو تحمل کنی. چهار سال زمان کمی نیست که تو زندگیت رو توی خونه ی اون احمق هدر دادی.

-نمی دونم شاید تو راست بگی، اما قسمت منم اینطور رقم خورده بود.

دامون گفت:

-یه وقتایی آدم توی یه شرایطی قرار میگیره که دوست نداره، اما با این حال نمیدونم چی میشه که اون راه اشتباه رو ادامه میداد. منم با گفته ی هلن موافقم. این کارا، بازی سرنوشته یا دست تقدیره. حالا که این حرفها رو شنیدم حس میکنم توی این بازی منم بی تقصیر نبودم. من زود خودمو باختم، اگر کوتاه نمیامدم، آگه نمیداشتم محسن با سرنوشت شما بازی کنه شاید سرنوشت توی دیگری رقم میخورده. شاید گفتن این حرفا الان مناسب این جو نباشه، اما من دیگه نمیتونم تحمل کنم و این بار دیگه کوتاه نمیام.

کامشاد و هلنا هر دو ماتشان برد که او چه میخواهد بگوید. او سرش را پائین انداخت و با مکثی کوتاه گفت:

-میدونم که قابل نیستم، میدونم که شرایط زندگی خوبی ندارم، میدونم که گفتن این حرفا توی این شرایط مناسب نیست. همین قدر میدونم که میتونم مرد عمل باشم. منم توی این مدت سختی زیادی کشیدم اما برام لازم بود اگر تعریف از خود نباشه منو یه مرد بار آورده.

توی این مدت که از هلن دور بودم حتی یه ذره هم نتونستم فراموشش کنم. اما شاهد بودین که اسم ازدواج وسط اومد کشیدم کنار، حتی دورادور هم نخواستم بدونم زندگیش چطوره. فقط از خدا خواستم خوشبخت بشه. تا اینکه اونو توی اون رستوران دیدم. وقتی حقیقت تلخ زندگیشو از زبان خودش شنیدم خیلی برام دردناک بود. توی این مدت شب و روز به این قضیه فکر کردم و مطمئن شدم که خداوند بار دیگه منو امتحان کرده و هلن رو سر راهم قرار داده که سعی خودمو بکنم اونو خوشبخت کنم.

نیازی به جواب مثبت هلن ندارم چون مطمئنم اونم مثل من فکر میکنه. احساسم هرگز بهم دروغ نگفته. کامی، بعد از چهار سال زجر کشیدن، این حق ماست که در کنار هم زندگی کنیم. نمیخوام فکر کنی که خود خواهم. اما از تو میخوام ما رو درک کنی.

به اون خدایی قسم که ما رو آفریده توی این مدت حتی یه نگاه حرام به هلن نداشتیم و آگه یه وقتایی به خودم شک داشتم توی این خونه نموندم که به امانت شما خیانت نشده باشه. کامی، دفعه قبل ازت کتک خوردم. حالا هم منتظر همه جور توبیخی هستم ولی اینو بگم که حتی آگه منو تیکه تیکه هم بکنی از هلن دست نمیکشم و اونو حق خودم میدونم.

کامشاد که همیشه در این مورد عذاب وجدان داشت خوشحال شد که دامون هنوز به هلنا علاقه دارد و از ته دل راضی و مطمئن بود که میتواند خوشبختش کند. بلند شد روی او را بوسید:

-مبارکه، انشاالله این بار خوشبخت بشین و سالیان سال در کنار هم زندگی خوبی داشته باشین.

به طرف هلنا آمد. او را هم بوسید که هاج و واج مانده بود:

– تعجب کردند برای چیه آجی خانم؟ یه بار اشتباه کردم ولی اینبار اشتباهمو جبران میکنم. در حال حاضر به جز خوشبختی تو آرزویی در دل ندارم

هلنا به دامون نگاه کرد که هنوز سر به زیر داشت. با خود گفت:

– (ای سیاست مدار، ببین توی این مدت نم پس داد؟ یه حالی ازت بگیرم که هلن گفتن یادت بره.)

کامشاد گفت: – خوب هلن نمیخای چیزی بگی؟ حرفهای دامون رو قبول داری؟

این بار دامون سرش را بلند کرد و مستقیم به او نگاه کرد. درست مثل همان موقعها با یک دنیا عشق نگاهش کرد. دوباره و دوباره دلش لرزید. خجالت را کنار گذاشت و به چشمهای عاشق معبودش خیره شد:

– حرفهایی که آقا دامون زد حرفهای دل منم بود. توی چشمهای دامون اشک شوق لرزید و رقصید و برای سرازیر شدن اشکهایش هیچ تلاشی نکرد. حتی کامشاد هم بغض کرد و در دل آرزو کرد که هر دو خوشبخت شوند. هلنا به غروب زیبا نگاه کرد و با خود گفت:

(خدا یا شکر، بالاخره این غروبهای غریب به پایان رسید)

تو نیستی که ببینی دل رمیده ی م

به جز تو یاد همه چیز را رها کرده است

غروبهای غریب

در این رواق نیاز

دو شمع سوخته جان همیشه بیدار است.

تو نیستی که ببینی

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید